

«بسم الله الرحمن الرحيم»

نام رمان: دیگه نیستم

نویسنده: فاطمه السادات هاشمی نسب

ژانر: پلیسی

www.novelfor.ir

دیگه نیستم به قلم: فاطمه السادات هاشمی نسب

Des: mobina...a



دیگه نیستم

خلاصه:

در مورد دختری به نام آینه هست که به دلایلی از ایران رفته و وارد باندی در کره می شود و پس از بازگشت به ایران با اتفاقات بزرگی رو به رو می شود؛ البته باید گفت که آینه مبتلا به بیماری ام اس (M.S) می باشد .

قسمتی از داستان:

مثل قبل نبود! از سر شب که اون دختری نفهمی اون حرف ها رو زد و جایی واسه دفاع کردن از خودم نداشت همه من و به چشم دیگه ای می دیدند؛ حتی خانوادم، از مادرم خواستم بزاره برم خونه که گفت: حالا وقت برای خوش گذرونی هات هست و بعد چشم غره ای رفت و از پیشم دور شد. به سوی بدترین آدم عمرم رفتم همش زیر سر اون بود جلوش ایستادم و بهش با لحن دلخور گفتم:

- الان خوش حالی؟

- اوهوم.

- چرا؟

- چرا چی؟

با اخم بهش نگاه کردم که گفت:

- فکر کردی بعد از اینکه جواب اون همه عشقم رو اونطوری... اه لعنتی!

- طاهها، به خدا خیلی نامردی، من هزار بار گفتم که اشتباه برداشت کردی؛ اما تو.

آهی کشیدم و نگام رو ازش گرفتم، فایده ای نداشت. کاری بود که شده بود و درست کردنش کار هر کسی نبود، همونطور که ازش رد می شدم گفتم:

- یادت باشه، هیچ وقت نمی بخشمت.

با هام خیلی بد تا کرد! خیلی بی انصاف بود!

سخنی از نویسنده:

سلام دوستان، این رمان، اولین رمانمه، شاید اولش زیاد جذاب نباشه؛ اما لطفا تا وسطش رو بخونید، چون از اون جا به بعد جذابیت رمان شروع می شه و لطفا حتما نظراتتون رو بهم بگید تا برای رمان بعدی که الان دارم می نویسم استفاده کنم. ممنون، از ناظر رمانم هم تشکر می کنم.

- هی، کجایی دختر؟

یهو از فکر بیرون پریدم، این این جا چیکار می کرد؟

- سلام، اومدم دنبالت ببرمت بیرون، نمی دونم فهمیدی یا اصلا مغز داری که بفهمی؛ ولی دقیقا دو ماهه که از خونه بیرون نرفتی، ببین درسته که بعد از اون مهمونی همه ولت کردن؛ ولی اینکه دلیل نمی شه که چون ولت کردن از خونه بزنی بیرون! ها؟!

- من از اون خونه به خواست خودم بیرون نیومدم، بیرونم کردن.

- حالا هر چی، بلاخره باید می رفتی و التماس می کردی.

- عمرا، وقتی خودم شغل خوب و پول دراری دارم چرا باید برم غرورم و زیر پام له کنم؟ هوم؟

- اه، اصلا ولش کن، تو هم که هر بار بهت می گم، می گی غرورم، غرورم، مورد شور غرورت و خودت و ببرن.

- هی، حرف دهننت و بفهما، می زنم لهت می کنم.

- جرعت شو نداری جوجو.

- به پرو گفته زکی، حالا چیکار داشتی؟

- گفتم که.

- دوباره بگو.

- بیا بریم بیرون.

- مثلا کجا؟

- خونه پسر شجاع، خرید عروسی دیگه.

- من بکشیمم، عروسی اون نمیام.

- وا چرا؟

- می پرسى چرا! همه ی این بدبختى هام زیر سر اون نامزدش و خودشه.

- می دونم ولی آینه، اصلا صبر کن ببینم، تو تو این مدت خانوادت و دیدی؟

- نه.

- خب همین دیگه، اگه نرى و از خانوادت بپرسن کجایی و اونام بگن نمى دونن، فکر

مى کنى بعدش مردم و فامیل چى در موردت فکر مى کنن؟

- بزار یکم فکر کنم.

- هر جور راحتی، من برم چایی و بزارم.

- برو.

الینا راست مى گفت، اگه نرم مهر درستی رو روی حرف هاشون مى زدم؛ ولی طاها

چى؟ هنوزم باور کردنش برام سخته که اینقدر زود اون حرف ها رو باور کرد.

- چى شد؟

- میام، راست مى گى، اگه نیام فکر مى کنن همه چیز در موردم درست بوده.

- مطمئنى فقط بخاطر همینه؟

همچین به چشمام زل زده بود که گفتم هر لحظه ممکنه چشمام بزنه بیرون.

- چیه؟

- فکر مى کنى من خرم؟

- اوهوم.

- واقعا که.

- خب چیه؟ نمى تونم بیام جلوت داد بزنم که بخاطر طاها دارم میام؟ وگرنه که حرف

هاى بیقه واسم مهم نیست ونبوده.

- خب راست می گی؛ ولی آینه طاها بود که بعد مهمونی... .

- خواهش می کنم ادامه نده.

(مهمونی که تموم شد، آینه سریع از جمع خارج و به طرف ماشین های تاکسی که اون طرف خیابون بودن روانه شد، داشت از وسط عابر پیاده می گذشت که طاها مانعش شد.

- برو کنار.

- چیه، دوست پسرت منتظرته؟ نترس اون آدمی که من می شناسم....

طاها داشت همینجوری حرف می زد که یه آن یه طرف صورتش داغ شد و بعد صدای داد آینه رو می شنید:

- عوضی چطور تونستی همچین حرفی بزنی؟

و بعد در صورت طاها تفی انداخت، با سرعت سوار تاکسی شد و به سرعت محو شد؛ اما طاها همچنان آن جا زیر اون بارون وحشت ناک ایستاده بود و به این فکر می کرد که عشقش، چطور بعد از آن کاری که کرده بود، این چنین سرش را بالا گرفته و خود را بی گناه جلوه می داد، با صدای بوق ماشینی به خودش آمد و سریع به سوی ماشینش رفت.)

- وای آینه!

بعد از اون مهمونی شوم، دیگه کنترلی روی اعصابم ندارم.

- آینه، نفس بکش دختر، نفس بکش، به هیچی فکر نکن فقط نفس بکش، اصلا نمی ریم خرید گوربابای عروسی.

نمی تونستم نفس بکشم، انگار که ریه هام میلی به دوباره کار کردن ندارند.

- آینه، نفس بکش، خواهش می کنم نفس بکش، نفس بکش، آینه نه! به خدا تنهام نذار.

صدای گریه های الینا هنوز توی گوشم رژه می رفت و انگار داشت روی ریه هام اثر می کرد که دوباره فقط به خاطر این دخترک جوان تن به کار دهندو بعد.

- هییییی!

- خدایا شکر، نفس بکش، فقط نفس بکش عزیزم.

سرم و در بغل گرفت و همینجوری به ادامه ی گریش پرداخت. با صدایی که به زور بیرن می اومد گفتم:

- خوبم، اگه خد انخواست خفم کنه تو الان می کنی.

- حقم دارم خفت کنم، الان بار چهارمه که تواین دوماه این طوری می شی.

- می دونم.

- پس چرا نمی تونی رو اعصاب مسلط باشی، مثلا خودت روان شناسی!

درست می گفت، وقتی نتونم خودم و آرام کنم، چطور می تونم از مردم پول بگیرم که درمانشون کنم؟

- آینه از فردا برو سر کار، شاید این جوری بهتر شی.

- اوهوم، به نظر خودمم این کار برام از توی خونه نشستن و فکر کردن بهتره.

- خوبه حالا ناهار چی داریم؟

- هیچی!

- وا، چرا؟

- مگه قرار نبود بریم خرید عروسی؟

- نه.

- چرا؟

- هیچی ولش کن، یکم فکر کردم دیدم ارزش نداره بخاطر عروسی اون نامرد خودت و اذیت کنی.

- نه، من می خوام برم.

- چی؟

- می خوام برم و طاها رو ببینم، می خوام بدونم بدون من حالش چطوره؟

- ولییییی . . .

نذاشتم حرفش و تموم کنه و به سمت اتاقم رفتم تا لباسام و عوض کنم، یه شلوار لی آبی با مانتوی مشکیم و پوشیدم و شال سفید پولک دارم رو هم لبنانی، طوری که هیچ کدوم از موهام بیرون نباشه بستم، همیشه خیلی بد حجاب بودم از بچگی تا تولد ۱۸ سالگی که دو روز بعد از اون اتفاقات شوم برام افتاده بود، یه روز خیلی اتفاقی از کنار یه خانم دست فروش رد می شدم که چشمم افتاد به یه کتاب که تابحال خانوادم نداشته بودن بخونم، می گفتم که توی این کتاب چیزایی نوشته که برام قابل باور نیست و هنوز برام موقع خوندن این کتاب نشده؛ ولی الان دیگه اون ها نیستن که برای خریدن این کتاب جلوم و بگیرن.

- ببخشید خانم این کتاب چنده؟

- عزیزم اون کتاب بخاطر مقدس بودنش قیمتی نداره.

- اوه واقعا؟

- بله، امیدوارم از خریدن این کتاب در آینده ی نچندان دور راضی باشید.

- بله امیدوارم، ممنون و خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم، خدا پشت و پناحت.

خدا؟ اون دیگه کیه؟ تا حالا اسمش و از زبون خانوادم نشنیده بودم، درسته که تو مدرسه در موردش خیلی کوتاه شنیده و خونده بودم؛ ولی هر بار که از پدر و مادرم ازش می پرسیدم می گفتن:

- اصلا چرا باید به مدرسه بری که معلما ذهن تو و بلکه تمام بچه ها رو با این جور چیزا منحرف کنن؟

اولا فکر می کردم که اونا درست می گن؛ ولی بعد که بزرگ تر شدم یکم در گفته هاشون شک کردم، چون هر وقت که زن ها و دختر های چادری رو می دیدم با خودم می گفتم:

- دین اینا چیه و بنظر خیلی راحت میاد اونا نباید موهاشون و درست کنن که زیبا بنظر بیان و فقط با سر کردن مقنه های زیبا و چادر هایی که مدل های زیبا دارند خود را خیلی زیبا آراسته می کنند.

در حینی که با خودم حرف می زدم سریع خودم و به خونه رسوندم و لباسام و با سرعتی باور نکردنی عوض کردم، بعد از بار گذاشتن آب گوشت عزیزم، سریع رفتم و کتابی رو که خریده بودم و برداشتم و بازش کردم، خواستم به صفحه ی بعد برم که دیدم پایین صفحه نوشته شده بود:

لا يَمْسُوهُ اِلَّا الْمَطَاهِرُونَ

با وضو و پاکیزه گی به قرآن دست می زنند.

خواستم برم صفحه ی بعد که یهو یاد حرف اون پیرزن افتادم که گفته بود:

(- به خاطر مقدس بودنش قیمتی نداره؛ ولی خیلی مواظبش باش که نیوفته زمین و اگه افتاد اون و سریع ببوس و اون جایی رو که بوسیدی بزار روی پیشونیت.

- ببخشید ولی این کار چه معنایی داره؟

- این یعنی که به اون کسی که اون بالاست احترام می زاری و اون روی سرت جا داره.

به بالای سرم، یعنی آسمون نگاهی انداختم و بعد با تعجب گفتم :

- کسی که اون بالا نیست؟!!

- این فقط یه اصطلاح بود، اون همه جا هست.

- اگه همه جا هست، وقتی یکی بهش نیاز داره چطور باید پیداش کنه؟

پیره زن لبخندی زد و گفت :

- اون از رگه گردن هم به همه ی مردم نزدیک تره؛ حتی آدمایی که اون و از یاد برده باشند.)

نخواستم به این کتاب بی حرمتی ای بشه، برای همین اون و خیلی آروم گذاشتم روی دسته ی مبل و سریع رفتم که وضو بگیرم، خواستم شیر آب و باز کنم که یادم اومد من اصلا بلد نیستم وضو بگیرم، یهو یاد اون کتابی که یکی از معلما به همه ی بچه های کلاس داده بود افتادم و سریع به سمت کلکسیون کتابای درسیم رفتم، از کلاس اول تا کتابای روانشناسیم همه توی یه قفسه ی خیلی بزرگ چیده بودم، به سمت کتابای سال سوم دبستانم رفتم و لابلای هر کدوم از کتابا رو گشتم؛ ولی انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین، فکر کنم مامان اون و براشته باشه و از اعتقاداتی که داره ازش بعید نیست. حالا چی کار کنم؟ باید هر طور شده اون کتاب و بخونم، وای خدا! دارم از کنج کاوی می میرم، داشتم با خودم کلنچار می رفتم که یهو فکری به سرم زد، سریع لباسام رو دوباره پوشیدم و از خونه بیرون زدم، سوار اتوبوس شدم.

- دخترم می خواستی بری میدان آزادی؟

- بله؟

- می خواستی بری میدان آزادی؟

- اوه، بله چطور؟

- انگار اصلا حواست نبوده، رسیدیم.

تازه به خودم اومده بودم، اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم، پس تو این مدت داشتم فکر می کردم.

- خانم برو پایین دیگه.

- راست می گه برو دیگه.

برو خانم برو، ۵۱، ۵۱، برو پایین دیگه.

سریع از اتوبوس بیرون پریدم و به سمت بازار حرکت کردم، هنوزم اون خانم اون جا بود، سریع رفتم سمتش که دیدم فقط دو جلد دیگه از اون کتاب مانده، برای همین علاقم به خوندن اون کتاب بیشتر شد. حرکتم و تند تر کردم و سریع خودم و رسوندم. - سلام.

- اوه سلام عزیزم، تو همونی نیستی که یه ساعت قبل اومدی از همین جا خرید کردی؟

- حافظه خوبی داری مادر جون، بله خودمم.

- حالا چی شد که دوباره به ما سر زدی؟

- راستش... می خواستم سئوالی از شما بپرسم.

- چه سئوالی؟

- ام... می خواستم بپرسم که چطور باید وضو، گرفت؟

- وضو گرفتن که کاری نداره، بیا من برات بگم، ببین اول باید... .

اصلا فکر نمی کردم که مسخرم نکنه، خیلی باید ازش ممنون باشم.

- اگه می شه برام روی یک کاغذ بنویسید.

- باشه، هر جور راحتی.

سریع کاغذ رو گرفتم و ازش خداحافظی کردم و رفتم، به خونه که رسیدم دیگه لباسام رو بیرون نیوردم و سریع رفتم که وضو بگیرم تا بتونم اون کتاب و بخونم، بعد از وضو گرفتن رفتم و دوباره کنار اون کتاب روی همون مبل قبلی نشستم، بعد از صفحه ی اول، دوم و سوم رو هم رد کردم که بعد از صفحه چهارم متن های عربی شروع می شد، نمی تونستم بخونم، بخاطر همین شروع کردم به خوندن ترجمه های فارسی، برام جالب بود که چرا پدر و مادرم این کتاب و نخونده و نداشتن ما بخونیم، این کتاب که

خیلی چیزای جالبی داشت. مثلا صد و بیست و چهار هزار پیامبر که هر کدوم یه معجزه داشتن، خیلی برام جالبه، یا حضرت سلیمان که با پرندگان حرف می زد، یا جنیانی که در اختیار او بودن، اصلا چطور ممکنه کسی رو بندازن توی آتیش؛ ولی براش بهشت بشه!؟

همینجوری می خوندم که دیدم دیگه برگه ای وجود نداره، برام عجیب بود، خیلی زود گذشته بود، تقریبا پنج ساعتی بود که داشتم کتاب به اون بزرگی رو می خوندم؛ ولی اصلا نفهمیده بودم. دو روزی بود که دیگه شال و مانتو های کوتاه نمی پوشیدم و از اون روز شایعه ها در بارم بیشتر شد که می گفتن:

- حالا که کاراش و کرده و کیفش و برده خودش و مظلوم نشون می ده.

از همه بد تر پدر و مادرم بودن که بیشتر به این شایعات پرو بال می دادن و انگار اصلا به من اعتمادی نداشتن.

- هی، باز کجایی؟

- ها؟

- ها و کوفت، کجایی دو ساعته که به اون پنجره ی بدبخت زول زدی و ول کنش نیستی؟ مگه نگفتم دیگه دربارش فکر نکن؟

- در مورد کی؟

- در مورد عمه ی من، خوب معلومه، منظورم طاها بود دیگه.

- من که به اون فکر نمی کردم.

- پس به چی فکر می کردی؟

- در مورد قران، اون کتابی که من و . .

- بسه، بسه، به خدا بیش از صدبار برام تعریف کردی.

- خب حالا تو هم، کی خواست برا تو تعریف کنه، بیا بریم.

- باشه.

از خونه بیرون اومدیم و به سمت لکسوز مشکی رنگ قشنگم رفتیم و سوار شدیم، در پارکینگ و هم نگهبان باز کرد و با تمام وقار از خونه بیرون اومدیم.

- حالا بریم کدوم بازار؟

- خلیج.

- خلیج؟

- آره، می گن یه پاساژ توش داره ده طبقه ای.

- ده تا؟

- اوهوم، هر کدوم هم مال یه محصول، مثلا طبقه ی اول مال شلوار و دوم ماله لباس زیره و همین جوری به ترتیب برو بالا.

- ببخشید که می گم؛ ولی اولین طبقه نباید مال کفش باشه؟

- نه، چطور؟

با نگاهم بهش نشون دادم که جلوش و ببینه که گفت:

- حالا انسان بعضی وقت ها اشتباه می کنه.

طبقه ی اول بودیم و داشتیم کفش هارو می دیدیم که یه کفش بد چشمم رو گرفت، به الینا نگاه کردم، داشت مغازه اون زن بیچاره رو زیر و رو می کرد، با صدای بلند گفتم:

- الیناا، من می رم ده تا مغازه جلو تر، فهمیدی؟

- آره، باشه برو.

ای خدا! از دست این بچه، حالا صبر کن، اگه نیم ساعت دیگه نیومد بگه :

- وا، تو کجا بودی؟ همه جا دنبالت گشتم.

اسمم و عوض می کنم.

- آره بایدم عوض کنی.

با سرعت برگشتم، این اینجا چی کار می کرد؟

- تو اینجا چیکار می کنی؟

- به تو ربطی نداره. دیگه کارت به جایی رسیده که می خوای اسمت رو عوض کنی؟

- واقعا که، تو درباره ی من چی فکر کردی؟

- من هیچ فکری نکردم، دیدم.

- منظور؟

- همین جوری، حالا تو اینجا چیکار می کنی؟ ها؟ اگر واسه عروسی ایمان اومدی

خرید، بهتره اصلا خرج نکنی چون اصلا کسی منتظر اومدنت نیست و تازه آبروی

نداشتمونم جلوی خانواده ی کمند می بری فهمیدی؟

کمند، آره اون بود که با بی انصافی تمام عشقم رو ازم گرفت.

(کمند: سلام.)

آینه: سلام، شما؟

کمند: من کمندم و سال اولیم.

آینه: منم، کاری داشتین؟

کمند: خب من توی کلاس تنهام می خواستم اگر می شه باهاتون رفت و آمد داشته

باشم.

آینه: نه نمی شه.

آینه: وا، آینه! چرا؟

آینه: خب، آخه. . .

آینه : حرف نزن، می تونی بیای، اصلا هم غم نخور؛ ولی چرا ما؟

کمند : خب بنظرم اخلاق شما بهتر و مناسب تر از بقیه بود.

آینه : می دونستم.

الینا : خیلی خود شیفته ای آینه.

آینه : سلام خوبی؟ چه خبر؟

الینا : هی بدنیستم، برادرم هم سلام می رسونه.

آینه : برو بابا، من خودم معشوق دارم.

الینا : می دونم، توهم کشتی مارو با این ایمان خانتان.

نگاه متعجبم رو به الینا دوختم، با نگاه ازش خواستم که جلوی کمند حرفی نزنه و

سریع به کمند نگاه کردم که دیدم اخماش بد توهم رفته.

آینه : چی شد؟

کمند: راستش حالا که بحث این حرف ها شد، منم یکی رو دوست داشتم؛ ولی یه

دختره همش فضولی می کنه.

آینه : وا! چرا؟

کمند: می گه دوشش داره.

آینه :اوه، اوه، پس جنجالی هستی.

کمند: آره؛ ولی می خوام حالیش کنم که کور خونده.

در حالی که حرف می زد همش نگاهش به من بود، یه جووری که انگار می خواست

خفم کنه.

آینه : چطوری؟

کمند :حالا بماند. (

با صدای تلفنم که مطمئنم که اون مزاحمه، از فکر بیرون اومده بودم، با نگاه متعجبی به طاها نگاه می کردم که گفت:

طاها : تلفنت رو جواب نمی دی؟

آینه : چرا هنوز این جایی؟

- نکنه دوست پسرته، نمی خوام جلوی من باهاش حرف بزنی؟

- هه، زکی خیال باطل، اولاً به تو ربطی نداره که کیه، دوماً من دوست پسر ندارم و نداشتم، این صد بار!

- تو گفتی و منم باور کردم.

جوابی ندادم، حرف زدن با این آدم دیوانگی محض بود و تمام.

- الو.

با صدایی بلند:

الینا : چرا جواب نمی دی، کدوم قبرستونی هستی؟

- چرا داد می زنی، گفتم که کجا می رم.

- نه نگفتی.

- گفتم.

- نگفتی.

- گفتم.

- نگف... .

- حالا ولش کن؛ ولی من گفتم.

- نگفتی.

- ده تا مغازه اون طرف تر، بای، راستی گفتم!

- هی، نگ... .

- دوست پسرت بود؟

بهش محل ندادم و به سمت همون مغازه حرکت کردم، وای خدا! چقدر این کفش قشنگه، یه پاشنه پونزده سانتی که رنگ قرمز براقش که با اکلیل قرمز کار شده بود خیلی به چشم می یومد.

- نمی دونستم داشتن دوست پسر این قدر روی سلیقت تاثیر می زاره.

وارد مغازه شدم و رو به فروشنده که پسر جوانی بود گفتم:

- ببخشید، اگر می شه اون کفش قرمزه رو شماره چهلش رو برام بیارید.

- بله، الان میارم.

-خوب با بقیه حرف میزنی!

- دیگه داری شورش و در میاری، آقای طاهاهای محتشم.

- هه آقای محتشم! حالا ما شدیم غریبه و غریبه شد آشنا آره؟ واقعا که.

- خانم بفرماید.

سریع کفش و گرفتم و گذاشتم زمین، یکی شو پوشیدم، خواستم اون یکی رو هم بپوشم که چون پاشنش بلند بود ناخواسته شونه ی طاها رو گرفتم و بعد از پوشیدن گفتم:

- وای! ایمان نگاه چقدر قشنگه.

- آینه!

با تعجب به ایمان نگاه کردم که چهره ی طاها جلوی صورتم ظاهر شد و بلافاصله جیغ خفه ای کشیدم و ازش جدا شدم، وای خدا چی کار کردم؟

- تو هنوزم... نه تو حق نداری به اون فکر کنی، اون الان زن داره می فهمی؟

- من به کسی فکر نکردم.
- ولی تو. . .
- خانم بفرمایید.
- ممنون چقدر شد؟
- همسرتون حساب کردن.
- ایشون همسر من نیستند و خیلی هم بیجا کردن که حساب کردند.
- خانم به من ربطی نداره که ایشون همسرتونه یا نه؛ ولی مبلغ پرداخت شده و اگه می خواین خودتون حساب کنین مبلغ رو به ایشون بدید.
- بله حتما این کار و می کنم حالا می شه بگین چقدر شده؟
- صد تومان.
- چند؟!
- لابد پول نداری نه.
- اتفاقا دارم و می دم خداحافظ.
- از مغازه که بیرون اومدیم سریع برگشتم سمتش و گفتم :
- بیا اینم پولت، البته پول همرام نبود ولی کارتم ۱۰۰ تومان توش بود فقط ۱۰۰ تومان.
- من از یه آشنا پول، نه صبر کن آشنا چرا؟ غریبه، آره من از یه غریبه پول بگیر نیستم.
- من غریبه نیستم.
- هه، نه تنها هستی، بلکه دروغ هم می گی.
- نیستم و دروغ نمی گم، چرا نمی فهمی که همش تهمته؟
- برو بابا، برای کی خطر حساب می شی که بخواد بهت تحمت بزنه؟

- طاها، من با چه زبونی بگم که هیچ کاری نکردم و دروغه؟
- چطور می تونی اینجوری دروغ بگی وککتم نگزه؟ من خودم دیدم. . .
- چی دیدی؟ ها؟ بگو دیگه چی دیدی؟ د بگو. . .
- تقریبا فریاد می زدم که یه طرف صورتم داغ شد.
- دختره ی نفهم، چطور می تونی در مورد اون کاری که کردی اینجوری حرف بزنی؟
حیا هم خوب چیزیه.
- دیگه نمی تونستم تحمل کنم، بلافاصله همچین زدم تو صورتش که یه لحظه هنگ کرد، شده بود عین هو اژدها، سریع به سمت پله برقی طبقه ی دوم دویدم که یکی از پشت چادرم رو کشید، وای نه! با ترس برگشتم سمتش که فرشته ی نجاتم و ملاقات کردم.
- آینه چی شده؟
- وای می دونی چقدر از دیدنت خوش حالم؟
- آره می دونم، حالا چی شده؟
- طاها، طاها رو دیدم، می خواد من و بکشه.
- وا، بی خود کرده، پسره ی نفهم، حالا کوش؟
- نمی دونم.
- طاها- بلاخره پیدات کردم.
- سریع پشت الینا قایم شدم که الینا گفت:
- آقای محتشم، کاری داشتین؟
- طاها- بله.
- الینا- چی کار؟

طاها- به شما ربطی نداره، با اون خانم مثلا مسلمان کار دارم.

آینه- هی، حرف دهنهت و بفهم طاها، این چادر روی سرم حرمت داره.

طاها- و تو هم که چقدر حرمتش و نگه داشتی.

الینا- خفه شو، آینه کسی که تو فکر می کنی نیست.

طاها- ایا! پس خبر از تلفن های چند ساعت پیشش نداری.

آینه- اون الینا بودن نفهم.

طاها- جدییی؟

الینا- بیا بریم آینه، این آدم زبون نفهم تر از اونیه که فکر می کردم، خداحافظ آقای محتشم.

دیگه حال خرید کردن و نداشتم.

الینا- هی، چی شده؟

آینه- هیچی، انتظار داری پیام برات کل بکشم.

- نه عزیزم، ایشالا مادرشوهرم عروسیم می کشه، تو نمی خواد زحمت بکشی.

- برو بابا توهم.

- حالا زانوی غم بغل بگیر، الان باید خوش حال باشی که تونستی حال شو بگیری،

ندیدی چطور از سرش بخار بیرون می اومد، یعنی می خواست خفم کنه.

- خوبه خودتم می دونی.

- حالا. . .

- وای الینا! چقدر این شلوار قشنگه، یه شلوار مشکی براق که بالاش سرمه دوزی شده بود.

- مگه تو بی حال نبودی؟ بعدشم عمرا اگه بزارم بخری.

- وا چرا؟

- مگه می خوای بری عزا؟

- خب با یه لباس قرمز قشنگ می شه.

- نه.

- !!!!!

- بیا بریم طبقه ی چهارم، مال لباس مجلسیه.

- باشه؛ ولی همین قشنگه ها.

- به هیچ وجه.

طبقه ی چهارم خیلی با اون طبقه ها متفاوت بود، هر جایی می رفتی یه لباس چشمت و می گرفت و نمی دونستی کدوم و باید بخری، الینا یه لباس قرمز خرید که بالاش از روی شونه تا سر آستین تور مشکی داره و از کمر هم حالت گرد مانند، با سنگ کار شده بود. دامنشم تا بالای زانوش بود؛ ولی من اصلا چیزی به نظرم خوش نمی اومد، نمی دونم چرا؛ ولی انگار هیچ کدوم از لباسا به دینم نمی خوره، یا باز و تا بالای زانو بودن، یا اگه هم بلند بودن با طور کارشده بود و همه جای بدن معلوم؛ ولی بلاخره بعد از دو ساعت گشتن یه لباس بلند که تا یه وجب پایین مچم بود و یقش هم حالت خفه بند بود و خریدم، دامنش و خیلی دوست داشتم، حالت پفی داشت و تازه رنگشم با کفشم ست بود، مشکی و قرمز؛ البته کلش مشکی بود؛ ولی زیر سینش یه نوار قرمز داشت که خیلی تو چشم می اومد.

- خدایا شکر که بلاخره این خریدش و تموم کرد، وگرنه الان قاتل شماره یک بودم.

- بی مزه!

- خب خسته شدم.

- وقتی هیچی به چشمم خوش نیامد باید چیکار کنم؟

- مرگ.

- ها؟

- تنها راهشه جون تو.

- بیا بریم خونه، داره جونم در میاد.

- همچنین.

- می خوای ببرمت خونه ی خودتون، یا میای پیش من؟

- میام پیش تو تا برا شب آماده شیم؛ ولی آینه هنوزم می خوای بیای؟

- اوهوم، چطور؟

- خب آینه طاها، حرف هایی که زد و . . .

- اصلا برام مهم نیست، بزار هر چی دلش می خواد بره بگه، پسره ی نفهم.

- این یکی رو باهات موافقم.

بعد از یک ساعت خواب، سریع آماده شدیم، لباسم و پوشیدم و یه مانتوی بلند هم روش پوشیدم و کفش هام و هم گذاشتم تو ماشین، شالمم رو طوری بستم که موهام بیرون نباشه، هم مدل موهام خراب نشه.

- نمی دونم چرا اینقدر استرس دارم.

- چرا؟

- اگه باز اون حالت بهت دست بده چی؟

- نمی ده، نگران نباش.

- می دونی نگرانیم بیشتر شد، چون تو هر بار که این حرف و می زنی یه اتفاقی می

اوفته، خواهشا ازم دور نشو، باشه و اگه داشت حالت بد می شد سریع بگو خب؟

- باشه.

پشت چراغ قرمز بودیم که یه ماشین که ۵ تا پسر توش بودن کنارمون ایستادن و برام بوق زدند، شیشه ی طرف الینا رو دادم بالا و صدای ضبت رو بلند تر کردم، تا صداشون و نشنوم که یهو یه صدای دلخراشی باعث شد که سریع صدای ضبت رو کم کنم و از ماشین پیاده بشم، نامردا با یه خود کار کشیده بودن به بدنه ی ماشین و خواستن سریع در برن که سریع سوار ماشین شدم و ماشین و جلوی ماشینشون نگه داشتم و سریع با قفل فرمونی که همیشه داخل ماشین بود پیاده شدم و به سمتشون رفتم، آدمای نفهم، ماشین نازنینم و خط خطی می کنن بعد توقع دارن بتونن راحت فرار کنن، با صدای بلند گفتم:

- بیان پایین.

هیچ کدوم نیومدن پایین؛ بلکه بهم خندیدن، باشه حالا که اینجوریه با خرد کردن ماشینتون هزینه ی ماشین عزیزم و می گیرم، رفتم جلو، طوری که درست کنار شیشه ی جلو طرف راننده بودم، حالا خوبه ماشین گرون قیمتی هم بود؛ وگرنه دلم با این کار خنک نمی شد.

- چیکار می خوای بکنی خانم خوشگله.

- ممنون از تعریفتون، الان بهتون نشون می دم کی خوشگله و بعد سریع قفل فرمون و بالا بردم و با تمام قدرت کوبیدم تو شیشه، یعنی به معنی واقعی کلمه خرد شد، صورت سرنشیناشم پر از زخم بود، حقه تونه و سریع به سمت ماشینم رفتم و با سرعتی بالا از اون جا دور شدم.

- دمت گرم دختر، عجب کاری کردی، حالا فهمیدم اینکه می گفتی ماشینت برات خیلی ارزش داره درسته.

- ما اینیم دیگه.

- حالا میگما، اگه یکم یواش تر بری مشکلی پیش نمیاد.

- نه، همینجوری هم دور کردیم.

- آره؛ ولی نباید خودمون و به خاطر یه مشت حرف مزخرف به خطر بندازیم.
- امکان نداره، نمی خوام دوباره در مورد اون حرف ها رو بزنین، البته تو این عروسی.
- موافقم.

بعد از پنج دقیقه رسیدیم به مقصد، سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ورودی رفتیم که با ورودمون به سالن همه بهمون نگاه کردن، به سمت اتاق تعویض لباس رفتیم و لباسمون و عوض کردیم.

- میگما، دیدی چطور بهمون نگاه می کردند، فکر کنم قراره یه اتفاقی بیوفته.

- نه هیچ اتفاقی نمیوفته، خواهش می کنم زیاد به خودت فشار نیار.

- تو هم که همش بگو فشار نیار، فشار نیار، اصلا می خوام بیارم به توجه؟

- ببخشید منم که بابد بالای سرت جون دادنت و ببینم.

- خب نبین.

- اگه به اینه، دیگه نمی بینم، می زارم بمیری تا دلم خنک شه.

- باشه؛ ولی حالا بیا بریم اول پیش عروس خانم که بعد نگو نیومده، پس هنوزم چشم به شوهر من داره.

- مگه نداری؟

- خفه!

باهم به سمت کمند رفتیم که داشت وسط یه جمعیت رقصنده می رقصید.

- نری تو فکرا.

- باشه، ولی الان می بایست من اون وسط باشم، نه اون؛ البته اگه اون اتفاق نیوفتاده بود، کاش هیچ وقت کمند و تو گروه راه نداده بودم.

- آره تقصیر خودت بود، تو راهش دادی و بعد از دو ماه همه چیز رو در باره ی کل زندگیت بهش گفتی.

- می دونم، دیگه نمی خواد بزنی تو سرم، بیا بریم رفت بشینه.

با هم به سمتش رفتیم که وقتی من و دید از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاره.

آینه- سلام عروس خانم، مبارک باشه.

کمند- ام، ممنون، شما کجا و اینجا کجا آینه خانم؟

بیا دوباره شروع کرد، اگه شد یه بار، فقط یه بار، با خیال راحت از یه مهمونی که این توشه بیرون بیام.

الینا- عزیزم منظورت از این حرف چی بود؟ آینه که همین دو هفته پیش تو مهمونیه مهتاب شرکت کرد. (دوست مشترک من و الینا و کمند.) تو هم اون جا بودی که یادت نیست؟ وای! اصلا نکنه فراموشی گرفتی؟

آینه- منظورت الزایمره؟

الینا- آره همون.

کمند- نه عزیزم، الزایمر نگرفتم، از اونجایی که این چند روز خیلی کار داشتم دیگه حواس برام نمونده، وایی بچه ها! نمی دونید چقدر خوش حالم. داغ دلم دوباره تازه شده بود.

آینه- خب عزیزم، ما باید بریم به بقیه سلام کنیم، الینا بیا بریم.

- باشه، خداحافظ عروس خانم!

عروس خانوم و یه جوری گفت که خر هم می فهمید منظورش چیه، ایول داری دختر، داشت از عصبانیت می مرد، باهم از بالای سکو پایین اومدیم و به سمت میزی که خانوادم نشسته بودن با بی میلی حرکت کردیم، اصلا علاقه ای به حرف زدن باهاشون نداشتم؛ ولی امان از دست موش های توی دیوار.

وجدان- مطمئنی موش تو دیوار بود؟

- حالا هر چی، فرقی نداره، اصلش مفهوم بود که رسوندم.

- آره جون خودت.

- عزیزم خفه شو.

- بی ادب، اصلا دیگه باهات حرف نمی زنم.

- بهتر.

هر چی که به میز نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد.

- آینه من نیام.

- چرا؟

- چون هنوز نرسیده مادرت همچین بهم نگاه می کنه که انگار قاچاق چی موادم.

- می دونم، برو.

- پس تو چی؟

- مشکلی نیست.

- باشه پس بای، راستی زیاد بهش فکر نکن.

- میری یا بزمن لهت کنم؟

- می رم، می رم بای.

حالا که الینا رفته نمی دونم چرا اضطراب بیشتری دارم، هر چی به میز نزدیک تر می شدم چهره های بقیه برام نمایان تر می شد، پس طاها درست می گفت که هیچ کس انتظار اومدنم و نداره، جلوی میز ایستادم و با خوش رویی گفتم:

- سلام.

مادر- چرا اومدی؟

- خوبم ممنون، شما چطورید؟

پدر- از اینجا برو و آبروی نداشتمون و با رفتنت بخر.

- آبرو؟! چه کلمه ی غریبی.

مادر- معلومه دیگه، بایدم برای تو غریبه باشه، چون اصلا آبرویی نداری.

- هه! من با خوشرویی اومدم پیش شما، ولی شما این جوری جوابم و دادین، پس منم

دیگه نمی شینم و ببینم و باید بگم که آبروی به قول شما نداشتهی من، بیشتر از

آبروی نیمه داشته ی شماست، مادر جون.

مادر- به من نگو مادر.

- اوه! بله درسته خانم بهمنش، من اشتباهی شما رو با مادر جدیدم. . .

خانم بهمنش- مادره جدیدت؟ نکنه ازدواج کردی؟

- ازدواج؟ آره ازدواج کردم، حالا می خوام چیکار کنی؟

خانم بهمنش- تو. . . چطور، چطور تونستی. . . وای!

غش کرد! نکنه توقع داره بعد از اینکه از خونه بیرونم کردن ازدواج نکنم؟

پدر- چرا هنوز اون جایی؟ مگه همین و نمی خواستی، حالا برو تا دوباره بهوش نیومده

ندیدتد، به اون شوهر عزیزتون هم بگید با بد کسی ازدواج کرده، چون معلوم نیست

هر روز با کی می گرده یا نه شایدم خودش از همون مردهاست؟

- اولاً که من ازدواج نکردم، دوماً اگه شما که قبلاً خانوادم بودید بخواین این جوری

باهام رفتار کنید، پس از بقیه چه انتظاری باید داشت؟

آقای بهمنش- خانواده ی سابق! اوه راست می گی، الان دیگه یه مادر شوهر داری که

مجبوره برای خوب بودن زندگی پسرش، یه دختری رو که حتی خانوادش هم نمی

خوانش رو تحمل کنه که نکنه دختره زندگی پسرش و به گند بکشه.

با نفرتی که دیگه در حد توانم بود بهش خیره و با صدایی که تا حدودی می لرزید
گفتم:

- باید چیکار کنم تا باور کنید من کاری نکردم؟

پدر- ازدواج کن تا حرفا تموم بشه.

- چی؟!؟

الینا: آینه چقدر با این خانوادت حرف می زنی؟ بسه دیگه.

پدر- الینا خانم، از شما بعید با این دختر بگردید.

الینا که انتظار همچین حرفی رو از پدرم نداشت سریع گفت:

- وا! مگه آینه چشمه آقای بهمنش؟

پدر- نمی تونم بگم چشمه و نمی دونم شما می دونید یا نه؛ ولی فقط می تونم بگم که

کار و رفتارش شده برعکس اسمش.

- آقای بهمنش، کافیه دیگه، من هیچ کاری برخلاف اسمم انجام ندادم که حالا خواسته

باشم از شما این حرفا رو بشنوم.

پدر- خب اگه انقدر مطمئنی، چرا پیشنهادم و قبول نمی کنی؟

- ببخشید در مورد کدوم پیشنهاد حرف می زنید؟

پدر- آینه خانم منتظرم.

- باید در موردش فکر کنم.

پدر- خوبه، پس تا دو روز دیگه بهت وقت می دم، خداحافظ.

و بعد خیلی خون سرد به سمت اتاق مهمانی که مادر را به آنجا برده بودن رفت.

- در مورد چی داشتین حرف می زدین؟ به چی قراره فکر کنی؟

- برو آماده شو بریم، تو راه برات می گم.

- باشه.

- حالا بگو.

- باشه.

ماشین و کنار خیابان پارک کردم و به سمت الینا که کنارم نشسته بود برگشتم و همه چیز رو در مورد اینکه پدرم چی گفته و چی گفتم و براش سیر تا پیاز تعریف کردم.

- چی؟!

- ااا! یکم یواش تر، گوشم درد گرفت.

- آخه چطور ممکنه، حالا نظرت دربارش چیه؟

- هنوز نمی دونم، تازه راهیم برای فرار ندارم.

- معلوم نیست کی و برات خواب دیده.

- آره، شاید یه آدم کج و کوله که من و به عنوانه یه کنیز از پدرم درخواست کرده.

- آره، جالب می شد اگه واقعا اینجوری بود، اصلا تصور کردن تو توی لباس خدمت کارا خیلی خنده داره.

و بعد شروع کرد به بلند خندیدن.

- اگه ایمان اینجا بود الان بهت می گفت: (دختر خجالت بکش و...)

ایمان! دوباره یادش افتاده بودم.

- آینه، مگه قرار نبود فراموشش کنی؟

- می دونم؛ ولی نمی تونم.

و زدم زیر گریه.

- حالا گریه نکن، دوباره حالت بد می شه.

- بزار بشه، می خوام دیگه بمیرم، به خدا اگه این بار اینجوری شدم نجاتم نده.

- چی؟ دیوونه شدی؟

- خواهش می کنم.

و بعد دوباره اون حالت همیشگی بهم دست داد و دیگه هیچی رو احساس نکردم؛ ولی گریه های بلند الینا رو هنوزم به یاد دارم که خودش و به آب و آتیش می زد تا در و باز کنه؛ ولی فایده نداشت چون از مرکز قفل شده بود. . .

الینا:

وقتی باهم به عروسی وارد شدیم برای یه لحظه تموم نگاه های آشنا رومون قرار گرفت و می تونم بگم اون موقع واقعا نمی تونستم نفس بکشم، سریع دست آینه رو گرفتم و با قدم های تند شده به سمت اتاق پرو حرکت کردم. بعد از تعویض لباس باهم به سمت جایگاه عروس رفتیم و بعد از کیف کردن از عصبانی کردن کمند، به سمت پدر و مادر آینه حرکت کردیم، با این که خونوادش تردش کردن؛ ولی آینه هنوزم معتقدده که باید به خانوادش احترام بزاره؛ ولی خداییش زر مفت می زنه، دختره به معنی تمام دیوونست. نگاهم افتاد به سمت مادرش که با نگاهی وحشتناک نگاهم می کرد، الانه که درسته قورتم بده سریع به سمت آینه برگشتم.

- آینه من باید برم جایی.

- کجا؟

با نگاهم به مادرش اشاره کردم که با ناراحتی گفت:

- می دونم برو.

ناراحت شدم، ولی نمی شد از نگاه عصبانی مادرش جون سالم به در برد، هه! مادرش فکر می کرد من مسبب تموم اتفاقات اخیر بودم، سریع از کنار آینه دور شدم تا بیشتر از این شرمنده نشم، کمی دور سالن پیچیدم که با تکون خوردن دستی با خوش حالی به سمتشون رفتم.

- سلام.

- به! ببینین کی اینجاست، الینا خانم، از این طرفا قدم رنجه فرمودین.

- آره می گفتی یه گوسفندی چیزی قربونی می کردیم.

- راست می گه.

- ولی بچه ها محض اطلاع باید بگم گوساله و گوسفند و شتر و اسب و خر و گاو و

مرغ و خروس و اردک و غاز همه و همه خرج زیادی دارنا!

- اه! راست می گی پس چیکار کنیم؟

- اووم بهتره یه گل رز از باقچه هامون براش بکنیم و بهش بدیم.

- آره فکر خوبیه.

- ولی الان که گلی تو باغچه ها نیست برو بچ.

- آخ راست می گیا! اصلا یادم نبود.

- نه زمستونم گل داریم که.

- دیوونه ای تموم گل های زشت و در شعن الینا همه تو بهار و تابستونن.

- وا مگه گل نرگس و . .

- هی هی هی، اسم اون گل نازنین و نیارا.

- وا! چرا مگه؟

- اون گل در شعن این دختر نیست، اصلا حرفشم نزن.

- چی؟

- بابا اون گل خیلی قشنگ تر از آینه اصلا باهم جور نیستند.

با اخمی که با این حرف آخر آیهان رو پیشونیم نشست گفتم:

- بسه دیگه شورش و در اوردین.

و بعد خیلی آروم و جدی که از من بعید بود، به سمت آیهان رفتم، همین طور که جلو می رفتم و اون عقب گفتم:

- که گل نرگس مناسب من نیست آره؟

- نه عزیزم، این چه حرفیه؟ اصلا کی همچین حرفی رو زده؟ بگو تا برم پدرشو درارم.

- که من و اون گل باهم جور نیستیم؟

- وا! کی همچین نظری داده؟ الاهی بی دوست دختر شه، اصلا بی خود کرده نظر داده، کی نظر اون و خواست؟ نه عزیزم، شما خیلی هم بهم میاین، الاهی پای هم پیر شین، بیایم برا تون تولد صد سالگی بگیریم.

- لازم نکرده زحمت بکشی.

- اینا چه حرفیه، اصلا نگران نباش، به زودی به خدمتون می رسیم.

- نه نمی خواد بیاید مضاحمین.

- وا! این چه حرفیه عزیزم؟ مراحمیم.

- ااا! راستی؟

- آره، پس چی؟

شونه ای بالا انداختم و به سمت بقیه برگشتم.

مهسیما- بابا چه عجب، بعد دو هفته دوباره اومدی.

- هی دست رو دلم نذار که خونه.

آیهان- ببینم الینا، هنوزم با اون دختره دوستی؟

و با سر به طرف میز آینه اینا اشاره کرد.

با لبخند گفتم:

- آره، هنوزم دوستم.

و به سمت میز چرخیدم که نگاهم به میز صابت موند، وا! آیینه دوباره چی شده؟

آیهان- اسمش چی بود؟

مهتاب- فکر کنم اسمش آسمان بود.

مهسیما- نه بابا اسمش آینه بود.

مهتاب- آره، راست می گی.

آیهان- مهتاب، آسمان و آینه رو چجوری دیدی؟

مهتاب- حالا من یه چیزی گفتم، می دونی مال چند سال پیشتره.

آیهان- آره، مال دو هفته پیشتره و فاصله ی زیادیه و حافظت جا نداشته واسه نگه داشتن اسمش.

مهتاب- اه! حالا توهم هیش.

آیهان- راستی الینا. . . هی با تواما. . .

بی توجه به آیهان به سمت میز رفتم، آیهان همینجوری صدام می کرد؛ ولی من تمام حواسم پیش آینه بود که چه دلیلی برای این رنگ مثل گچ شدش وجود داره؟ هر چی نزدیک تر می شدم، حالت چهرهش بیشتر تو چشم می اومد، انگار اون حرف هایی که داشت به گوشش می خورد بیش از حد براش سنگین بوده، قدمام وتند تر کردم.

- وای! آینه چقدر با خانوادت حرف می زنی؟ بسه دیگه.

آقای بهمنش- الینا خانم، از شما بعیده با این دختر بگردین.

از حرفش قد خر تعجب کردم، چطور می تونست این طوری در مورد دخترش حرف بزنه؟ اصلا اومدیم و بر فرض مثال آینه اون کار هایی رو که اینا می گن انجام داده بود؛ ولی این دلیل نمی شد که خانوادش این جوری باهاش رفتار کنند، داشتم همین جوری با خودم حرف می زدم که دیدم آینه رفت به سمت در

- کجا؟

- خونه میای یا برم؟

- کجا می خوای بری؟ هنوز تازه اومدیم که.

- نمی تونم بمونم، نمی خوای بیای، نیا بمون با بچه ها بیا.

- صبر کن یکم فکر کنم.

- هر جور راحتی.

اگه نمی رفتم ممکن بود با این حالش بمیره و اگه می رفتم عروسی رو از دست می

دادم، اه! چیکار کنم؟ با حالتی که برا خودمم عجیب بود گفتم:

- میام.

- خوبه! پس برو لباسای من و هم بیار.

به سمت اتاقی که لباسامون و گذاشته بودیم رفتم و گفتم:

- باشه.

وقتی از سالن بیرون اومدیم، سریع به سمتش چرخیدم و گفتم:

- چی داشت می گفت که این جوری صورتت رنگ عوض کرده بود؟

- بریم تو ماشین بهت می گم.

سوار ماشین که شدیم سریع به سمتش برگشتم و گفتم:

- حالا بگو، چی بهت گفت؟

- هی، هیچی چیز خاصی نمی گفت، فقط گفت اگه می خوام این حرفا پشت سرم

تموم شه باید ازدواج کنم.

- و تو چی گفتی؟

- خب توقع داری چیکار کنم؟

- یعنی می خوام قبول کنی؟
- خب انتظار داری چی کار کنم؟
- بگو فعلا قصد ازدواج نداری.
- چی فکر کردی؟ گفتم؛ ولی می دونی چی گفت؟
- نه چی گفت؟
- گفت پس هنوزم از با اون پسرا بودن خسته نشدم که نمی خوام ازدواج کنم.
- چی؟ واقعا که! این خونوادت هم دیگه دارن شورش و در میارنا.
- می دونم؛ ولی چاره ای ندارم باید قبول کنم.
- آینه چی داری میگی؟ دیوونه شدی، چرا می خوام زندگیت و به خاطر چنتا حرف بیخود تباه کنی؟
- الینا، شاید از نظر تو بی خود به نظر بیان؛ ولی برای من خیلی سخته که بخوام به این جور چیزا گوش کنم و محل نزارم می فهمی؟ واقعا سخته.
- آینه می دونم ولی... .
- بسه دیگه، نمی خوام در موردش حرف بزنم.
- سری تکون دادم، یعنی اگه حالش بد نبود دست از سرش بر نمی داشتم؛ ولی حیف که الان وضعیت بهرانیه.
- دستش و برد سمت ضبط و روشنش کرد و آهنگ مرتضی پاشایی تو ماشین پخش شد:

(گریه کن

تو می تونی پیش اون

نمی مونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خط عشق تو

دیگه رفته تو دل

یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم براه

نشین اینجا

می مونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه

دس بکش

دیگه از اون طفلکی

دل داغون اون دیگه

خوشه فکر نکن حالت و می دونه)

تکیه دادم به پنجره و دید بیرون و با صدا هماهنگ کردم، یه دختر داشت تنهایی تو پیاده رو قدم می زد، انگار اونم حال و روزه خوبی نداشت و واقعا اون صحنه به این آهنگ می اومد شایدم، این آهنگ به اون صحنه.

(تنها می مونی

آخه این و می دونی

مثل اون پیدا نمی شه

اشکات می ریزه

آخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه

یادش می اوفتی
دلت آتیش می گیره
می گی کاش برگرده پیشت
راهی نداری
تو باید طاقت بیاری
آخه می دونی نمی شه
گریه کن
تو می دونی پیش اون
نمی مونی
اون دیگه رفته بسه تمومش کن
گریه کن ته خط عشق تو
دیگه رفته تو دل
یکی دیگه نشسته تمومش کن
چشم براه نشین اینجا
می مونی دیگه تنها
گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه
دست بکش
دیگه از اون تفلکی
دل داغون اون دیگه
خوشه فکر نکن حالت و می دونه

تنها می مونی

آخه این و می دونی

مثل اون پیدا نمی شه

اشکات می ریزه

آخه اون واسط عزیزه

توی قلبته همیشه

گریه کن

تو می دونی

پیش اون نمی مونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن

ته خط عشق تو

دیگه رفته تو دل

یکی دیگه نشسته تمومش کن

(گریه کن از مرحوم مرتضی پاشایی)

با تموم شدن آهنگ تکیم و از پنجره برداشتم و به آینه نگاه کردم که حرف تو دهنم با دیدنش از دستم در رفت، داش. . . داشت گریه می کرد، اشکاش همین جوری بی صدا به سمت پایین راه پیدا کرده و بی اجازه یا شایدم با اجازه پایین می اومدن، آره داشت گریه می کرد؛ ولی برای چی؟ برای یه مشت حرف، یا مشککش بزرگ تر از اون بود که من فکر می کردم؟ شایدم اون قدر ازش دور شدم که دیگه حالش و درک نمی کنم، شایدم. . . سریع از ماشین پیاده شد، از این طرف ماشین به اون طرف ماشین می رفت، بعضی وقت هام طول ماشین و طی می کرد، آره اونم مثل من باید راه بره،

از پشت شیشه بهش خیره شده بودم که به کاپوت تکیه داده و از پشت انگار داشت گریه می کرد.

منم رفتم به اعماق سال های گذشته، آره اگه اون دو ماه و جلوش ایستاده بودم اینجوری نمی شد، از وقتی کمند اومده بود تو گروهمون دو هفته ای می گذشت و گروه دونفرمون شده بود سه نفره، آینه با کمند خیلی خوب خو گرفته بود و هر جا می رفتیم اون و هم دعوت می کرد و می گفت بدون اون خودشم نمی یاد و همین شد که. . . بگذریم، نمی دونم از رو چی بود، از روی نفرت یا حسودی، یا هر کوفت و زهر مار دیگه؛ ولی مدتی بود که از آینه بد جور دل سرد شده بودم، نمی دونم اون فهمیده بود، یا نه؛ ولی اصلا توجه ای نکرد و چیزی نگفت، فکر می کردم واقعا دیگه براش اهمیتی ندارم، برای همین نقشه ای کشیدم و یه روز نه بهش زنگ زدم و نه به دانشگاه رفتم و به بچه ها گفتم که غیر مستقیم بهش بگن تصادف کردم، با خودم می گفتم حتما وقتی می فهمه سریع بهم زنگ می زنه ولی ظهر شد و زنگ نزد، گفتم شاید وقتی بیاد خونه بهم زنگ می زنه؛ ولی شبم شد و زنگ نزد، بازم گفتم شاید براش مشکلی پیش اومده و هر طور شده طوری به خودم می قبولوندم که هنوزم براش اهمیت دارم؛ ولی وقتی دو هفته شد و خبری نشد ازش، کاملا نا امید شدم و کم کم باورم شد که دیگه ارزشی براش نخواهم داشت.

وقتی بعد از دو هفته بازم به دانشگاه رفتم، خیلی عادی باهام حرف زد و همراه کمند رفت کافی شاپ، حتی نگفت تو هم بیا بریم و فقط رفت، اون روز کاملا باورم شد که دیگه از دستش دادم، از اون روز به بعد دیگه ولش کردم، حالا که غیر مستقیم بهم می گه نمی خواد با من بگرده، همون بهتر که با پاهای خودم کنار می رفتم و از اون روز کم کم دردرس ها شروع شد که هنوزم به اتمامش نرسیده، درست بعد از دو ماهی که باهاش قهر بودم و رفت آمد نداشتم، حرفا شروع شد، اون موقع نمی دونستم چرا؟ ولی بعدها که از آینه پرسیدم گفت بعد از قطع رابطه من، برای درد و دل کردن رفته بوده پی کمند و از اون موقع حرفا شروع شده بود و بعد ها هم من و هم آینه فهمیدیم که کار از کجا می لنگیده، دست بردم سمت ضبط و آهنگ دیگه نیستم، از ساسی مانکن شروع به خوندن کرد، برای همین صداش و یکم بالا تر بردم.

زندگیم و پای هر کی دادم آخر رفته شد
یه نامه روی میز گذاشت که اینجا آخر خطه
یادگاری هم نداشت
سازگاری هم نداشت
الان کنار تختش
یکی دیگه هستش
تو هم که روی قولات پا گذاشتی خیلی ممنون
منم که دپرس
دوباره طبق معمول
نشستم تو تاقم
روزام طی بشه
حالم خوب بشه
خدا می دونه کی بشه
من اینجا داغونم
تو هم با اون بیرونی
باز متاسفانه نقطه ضعف من و می دونی
بازم یکی میاد که توی قلبت پا می زاره
خلاصه این داستان ادامه داره
من اینجا داغونم
تو هم با اون بیرونی

باز متاسفانه نقطه ضعف من و می دونی

بازم یکی میاد که توی قلبت پا می زاره

خلاصه سرکم با قلب اضافه کاره

دیگه نیستم

انگار صدای آهنگ مورد علاقت و فهمیده بود که اومد نشست تو ماشین، سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم و گوشام و سپردم به گوش دادن ادامه آهنگ.

این روزا تنهایی

زده به سرم بازم

این روزا

از حال و روزم نگم واست

یه گوشه تک افتادم به همه شک دارم

ببین چقدر فرق کرده رفتارم

تو هم برو با اون که مثلا باهاته

همونی که چند وقته تو عکساته

اینم می ره تو هر کس یه تایم کوتاهی باهاته

من این جا داغونم

توهم با اون بیرونی

باز متاسفانه نقطه ضعف من و می دونی

بازم یکی میاد که توی قلبت پا می زاره

خلاصه این داستان ادامه داره

من اینجا داغونم

تو هم با اون بیرونی

باز متاسفانه نقطه ضعف من و می دونی

بازم یکی میاد که توی قلبت پا می زاره

خلاصه سرکم با قلب اضافه کاره

من اینجا داغونم داغونم

دیگه نیستم

بازم یکی میاد که توی قلبت پا می زاره

خلاصه این داستان ادامه داره

باتموم شدن آهنگ، سرم و از پشتی ماشین برداشتم و به آینه نگاه کردم، انگار دوباره نفس تنگیش برگشته بود، با فکر به اینکه ممکنه دوباره مثل همیشه نفسش بره، دست و پاهام لرزید و سریع به طرفش برگشتم، نبضش و گرفتم خیلی کند می زد، یعنی این قدر فشار روش بوده؟ با صدا نفس می کشید و هر لحظه هم حالش بد تر می شد، خواستم از ماشین پیاده شم که دستم و گرفتم و با صدایی که از ته چاه بیرون می یومد گفت:

- ای... ن... بار... دیگ... ه... کمک... م... نکن... خو... اهش م...
ی کنم... بز... ار بم...

و از هوش رفت، سزیه به سمت در برگشتم و دست گیره رو کشیدم که دیدم در باز نمی شه، اه! نکنه قفل کرده، واییی! دختره ی نفهم، به سمت در راننده برگشتم و هر چی به اون سمت کج شدم نتونستم که قفل و باز کنم، به آینه نگاه کردم، همین جوری روی پام افتاده بود، خدایا چی کار کنم؟ داشتم به پنجره ضربه می زدم که دیدم یه پسری از اون جا داشت رد می شد، برا همین هم با صدای بلند شروع کردم به داد زدن که متوجه من بشه، به سمتم اومد و با اشاره گفت چیه؟ سعی کردم با

اشاره بهش بضمونم که در قفله و آینه هم حالش بده، وقتی سوار ماشین شدیم، حال آینه بد تر شده بود و دهنش تخته، سریع دو تا انگشتم و بین دهنش گذاشتم تا بتونه نفس بکشه، پسر با سرعت بالایی می روند، ماشالله مثل آینه می مونه، وقتی به بیمارستان رسیدیم سریع بردیمش بخش و ماکس اکسیژن رو بهش وصل کردیم، بعد از ده دقیقه حالش خوب شد؛ ولی انگار از چیزی ناراحت بود و فکر کنم بدونم از چی، رفتم کنارش روی مبل نشستم و با بغض گفتم:

- نکنه می خواستی بزارم بمیری؟

- چرا؟

- چرا، چی؟

- چرا نمی تونم برم؟ مگه چیکار کردم؟

و دوباره شروع کرد به گریه کردن، دکتری که کنارمون ایستاده بود، سری به معنی تاسف تکون داد و گفت:

- می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

- بله حتما.

- چیزی شده دکتر؟ حالش بده؟

- باید بگم حالشون زیاد بد نیست؛ ولی ممکنه زیاد این جوری نمونن.

- منظورتون چیه؟

- نمی دونم می دونید یا نه؛ ولی ایشون بیمارند.

- چی؟

- می دونم سخته؛ ولی باید قبول کنید که چیزیه که شده و نمی تونید کاریش کنید.

- مگه چه نوع بیماریه؟

- ام، اس.

وا رفته روی زمین نشستم، ام، اس، نه! یعنی، یعنی ممکنه بمیره؟

- خانم خوبید؟

- بله، ف... قط می شه، ب... پرسم تا کی زنده هست؟

لبخنی زد و گفت:

- اینکه می گن ام اس بد جا افتاده درسته ها، خانم چه مرگی؟

- یعنی نمی میره؟

- نه؛ ولی باید درمانش و هر چه زود تر شروع کنه وگرنه... .

- من درمان و شروع نمی کنم.

سرم و چرخوندم سمتش و گفتم:

- تو، می دونی چه، بیماری داری؟

- آره می دونم؛ ولی نمی خوام درمان شم.

- چرا بهم نگفتی؟

- دلیلی نداشت بگم.

- از کی تا حالا می دونی؟

- یک ماهی می شه.

دکتر- پس هنوز دیر نشده.

- نه دکتر، نمی خوام درمان و شروع کنم.

دکتر- ولی... .

- آینه مسخره نشو.

- این مسخره بازی نیست، نمی خوام.

دکتر- ولی خانم شما. . .

- آینه. . .

الان دقیقا دو سال از اون روز می گذره، روزی که زندگی و به کل تغییر داد. (الینا هنوزم داشت سعی می کرد دوستش و نجات بده؛ ولی خبر از دل آینه نداشت و فکر می کرد تمام حرف های چند لحظه پیشش دروغ بوده، نمی دونست که تمومش و از عمق وجودش گفته، دستاش و مداوم به در می کوبید تا توجه کسی رو به خودش جلب کنه و کارشم جواب داد، یه پسر که داشت اتفاقی از اون جا گذر می کرد اون ها رو دید و به کمکشان رفته بود، الینا از پشت شیشه هی به پسرک می فهماند که در از داخل قفله و نمی داند چه کند، پسرک هم بعد از فهمیدن سریع با اشاره به الینا فهماند که خود را به طرف در خود خم کرده و صورت دوستش را بپوشاند، در یک لحظه شیشه با برخورد سنگی که از طرف اون پسرک بود خرد شد، پسرک سریع قفل و از بیرون باز کرد و به الینا گفت که باید دوستش را سریع به بیمارستان ببرند، او را داخل ماشین پسرک که از قضا النترا بود گذاشتند و سریع به سمت بیمارستان رفتن که همون موقع طاها از عروسی بیرون اومد و وقتی اون ها رو تو اون ماشین دید اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد. . .)

وقتی بهوش اومدم همه جا رو سفید می دیدم؛ ولی من این و نمی خواستم، می خواستم همه جا سیاه باشه، تاریک باشه، بدون هیچ اثری از روشنایی، یا امیدی، چون دیگه امیدی به زندگی نداشتم، هر آدم دیگه ای هم بود، بعد از فهمیدن اینکه چه مرضی در بدنش در حال رشده همین انگیزه رو داشت، بعد از اون همه وقت که تمام تلاشم و کرده بودم تا کسی نفهمه و با کشتن خودم می خواستم که همه رو از شر خودم و از بیماری تموم کنم که نزدیک آخرای نقشه یهو یه نخود بپره وسط آش و کاست و به هم بریزه، اونوقت می خوام با دستای خودت خفش کنی پسره ی دیوونه! اه، اه.

- بازم که داری بهش بد و بیرا می گی.

- حقشه.

- وا مگه چی کارت کرده؟ عوض اینکه ازش ممنون باشی، هنوز منتم سرش می زاری؟

- انگار یادت رفته که تفسیر اون بود که ما الان این جاییم.

- خب حالا؛ ولی قبول کن هم به نفع خودت شد، هم اینکه الان توی کشوری هستی

که هیچ وقت فکرشم نمی کردی که بتونی اینجا زندگی کنی.

- اوهوم.

(وقتی اون روز به خونه برگشتم، پدر و مادرم بهم زنگ زدن و گفتن به همه بگم دارم

ازدواج می کنم و گفتن من و با اون پسره دیدن و اگه ازدواج نکنم آبروی پسره رو می

برن و از اون جایی که نمی خواستم برای فرشته ی نجاتم بد تموم بشه، سریع به پسره

که اسمش محمد بود زنگ زدم و گفتم که خودش و پنهون کنه، چون از پدر و مادر

بی ایمان من هر کار ی بر میاد، دوباره به پدر و مادرم زنگ زدم و باهاشون مخالفت

کردم که پدر بهم گفت:

- یادت باشه، آبرومون و بردی، آبروت و می برم.

و همین طورم شد، از فرداش مطب که رفتم همه جوری بهم نگاه می کردند که انگار

کاری کردم و انگار همینطورم بود، چون پدرم به کل محله گفته بود که من و از

خانوادش بیرون کرده، و چون محله ی ما با اینکه توی تهرانه کوچیکه، سریع همه جا

پخش شده بود و هر جا که می رفتم نگاهاشون و می دیدم که درست مثل نگاه های

خانوادم بود، برای همین جو شهر هم دیگه برام قابل تحمل نبود، نمی دونید چه حس

بدیه اینکه همه تو رو به عنوان یه کسی ببینن که با پسر ها میگردی! و بد تر اینکه

نتونی از خودت دفاع کنی، یه روز مثل همیشه به مطب رفته بودم که دیدم یه ایمل

برام اومده، ایمل و که باز کردم دیدم از طرف یه فرد ناشناس بود و نوشته بود، در

خواست کار با شما را در نیروی انتظامی نیاز مندیم، تعجب کرده بودم کی می تونست

باشه؟ برای همین براش فرستادم:

- شما؟

- یه آشنا قبول می کنی؟
- ببخشید؛ ولی باید بگم من پلیس نیستم، من روانشناسم.
- می دونم.
- واقعا؟
- بله، حالا نگفتی قبول می کنی؟
- کجاست؟
- چی؟
- محل کار دیگه.
- محرمانست.
- چی؟
- جوابت و بفرست به این شماره، صفر نهصد و ده . . . بای.
- و بعد صفحه جلو چشمم بسته شد و هر کاری کردم دیگه باز نشد و در فکر بودم که الی زنگ زد.
- ها؟
- سلام، باز چته؟
- سلام، هیچی داشتم فکر می کردم، کاری داشتی؟
- آره؛ ولی الان کار تو واجب تره، چی شده؟
- همه چیز و براش تعریف کردم که گفت:
- به نظر من برو.
- چی؟ من که پلیس نیستم، تازه چه چی و برو، نمی تونم برم خانوادم. . .

- اگه گيرت اينه که مشکلی نیست، اونا اگه بهشون بگی خودشون تو رو دست می کنن و تا فرودگاه می برن، تا از شرت خلاص شن و دوم اينکه به نفعته، چون اينجا ديگه کسی برات نمونده، الا من که اونم از خر گيريم بوده.

- درسته؛ ولی اينجا حداقل تو رو دارم؛ ولی اون جا ديگه کسی و ندارم.

- اگه بازم گيرت منم که عزيزم نمی خواد نگران من باشی، از نبودت اينقد خوش حال می شم که جای خاليت برام اهميتی نداره؛ ولی اگه مشکلت تنهائيه خودته که هم خاک تو سرت کنه که به فکر من نیستی و هم اينکه به من ربطی نداره.

- خیلی ممنونم.

- خواهش می کنم.

- مسخره بازی و تموم کن.

- باشه، توهم که اعصاب نداری، نگران نباش دو سال یک بار بهت سر می زنم، خب ديگه شارژم تموم شد، بای.

- هی!

- باز چيه؟

- حالا چی کار کنم؟ برم يا نرم؟

- دست شما درد نکنه، اون وقت تا حالا داشتم واسه کی سخنرانی می کردم؟

- یعنی می گی برم؟

- نمی دونم، هر طور خودت صلاح می دونی؛ ولی به نظر من بهتره بری، من بايد برم، خوب به حرف هایی که زدم فکر کن.

- باشه.

- بای.

- بای.

اون شب تا صبح فکر کردم، اینکه برم یا نرم؟ یا اگه برم کسی واسم دلتنگ می شه؟ یا کسی از نبودم رنج می بره؟ و همه ی این ها در یک جواب خلاصه شد. . . نه، وقتی فردا به مطب رفتم و به اون شماره زنگ زدم سریع تلفن و برداشت و گفت:

- می دونستم زنگ می زنی.

- علم غیب داشتین؟

- بله، خب حالا چرا زود تر زنگ نزدی؟

- داشتم فکر می کردم.

- خب جوابت؟

- مگه نگفتی می دونی؟

- حالا یه چیزی گفتم تو باور نکن.

- شما؟

- حالا هر چی.

- باشه قبول می کنم.

- چی رو؟

- جواب خاستگاری تو رو.

- واقعا؟

- بی مزه.

- ممنون.

- خواهش می کنم، خب حالا بگین اون محلی که قرار توش کار کنم کجاست؟

- محرمانست.

- وا! مثل اینکه قراره توش کار کنم!

- البته؛ ولی الان وقتش نیست که بفهمی، بعدا بهت می گم والانم اگه واقعا قراره بیای فردا بیا فرودگاه، ساعت پنج صبح.

- چی؟

- همین که شنوفتی.

- خیلی بی مزه ای، تازه فردا صبح که خیلی زوده.

- نه بابا زود نیست که، تازه باید هرچه زود تر کارت و شروع کنی.

- ولی... .

- ولی نداره، پس فردا صبح تو فرودگاه می بینمت خداحافظ.

دیدین می گن دنیا چه زود می گذره، اون روز تازه معنی این حرف و تا عمقش درک کردم و با خودم گفتم کی بشه که عمر منم این جوری سریع به پایان برسه و تموم شه، ساعت چهار صبح بود که از خواب بیدار شدم، فقط یک ساعت دیگه تا ترک همیشگی یا موقتی من از شهرم مونده بود، آره به همین راحتی، دیروز امروز شد و به همین راحتی امروز فردا، حمام که کردم سریع بیرون اومدم و آماده شدم، یه شلوار لی یخی با یه مانتوی آبی تیره پوشیدم شال مشکیم و هم لبنانی بستم و چادرم و سرم کردم جلوی تلویزیون نشسته بودم که دوباره رفتم به گذشته.

(دوماهی بود که با کمند دوست بودیم، دیگه تقریبا همه چیزو درباره ی خانوادم می دونست و همیشه که به مشکلی بر می خوردم بهم کمک می کرد؛ ولی وقتی مشکلاتم در مورد ایمان بود، همیشه طوری راه حل می داد که بعدش با ایمان بحث می کردم بعضی وقت هام دو یاسه روز با هم قهر بودیم، روزا پشت سر هم می گذشت و دعوا های ما بیشتر، دیگه هر دو تامون خسته شده بودیم، از هفت روز هفته، ما شیش روزش و جنگ داشتیم و فقط یه روز با آرامش کنار هم بودیم.)

نمی دونم اون موقع عقلم هنوز کامل نشده بود که به کمند شک نکردم، یا اینقدر به کمند اعتماد داشتم که اصلا نمی تونستم این کارا رو بهش نسبت بدم، حتی تو

خیالاتم، هی! با صدای بوق به خودم اومدم و به سمت در رفتم، الینا رو دیدم که داشت از ماشین الیاس (برادر الینا) که از قضا پژو بود پایین می اومد، وقتی من و دید انگار که یاد داغ بزرگی افتاد سریع چشمش سرشار از آب شده و به بیرون راه یافت، بلاخره یکی پیدا شد که از رفتنم نارحت باشه، خوش به حال دلت آینه که یه نفر هست که روزای بودنت و با نبودت مقایسه کنه و برات اشک بریزه، کسی که معرفتش از اون خانواده ی بی معرفتت که روزای نبودنت و جشن می گیرن بیشتره، شروع کرد به قدم برداشتن طوری قدم برمی داشت که انگار با تمام قدرت سعی داره خودش و رو پاهاش بند کنه، با بغضی که داشت گفت:

- سلام.

- سلام خوبی؟

شکست، مثل بچه ای که از مادرش جداش کردی نشست رو زمین و شروع کرد به گریه کردن، نشست کنارش و سرش و تو آغوشم پنهون کردم، خوش به حالش که می تونست گریه کنه، چقدر سخته که بخوای گریه کنی؛ ولی چشمت اشکی واسه ریختن نداشته باشند!

گفته بودی چشمه ی چشمت که خشک شد

باز می گردد گذشته

چشمه ی چشمم که خشک شد

باز نگشت

اما گذشته

- از قدیم گفتن، پشت سر مسافر اشک ریختن خوب نیست.

- برو بابا! دلت خوشه.

- تو که گفتی وقتی برم خوش حال می شی.

همین طور که گریه اش شدت می گرفت گفت:

- به خدا دروغ گفتم، نرو!

- چی؟

- آینه اگه دوسم داری نرو، ازت خواهش می کنم.

خدایا چرا مانع می شی بزار برم و به پای خودم بسوزم و بسازم.

- الینا گریه نکن، خودت گفتی برم، تازه اگه نخوامم دیگه کار از کار گذشته عزیزم،

مواظب خودت باش، تازه دو سال یک بارم بهم سری بزن ببین زندم یا مرده.

سریع بلند شدم و چادرم و که پر از خاک شده بود تکوندم، به ساعت نگاه کردم،

ساعت یه ربع به پنج بود و باید سریع حرکت می کردم، ماشین و که از پارکینگ بیرون

اوردم، الینا که انگار داشت تازه باور می کرد که همه چیز جدیه سریع بلند شد و

خودش و انداخت جلوی ماشین، اگه دوباره پایین می اومدم شروع می کرد به التماس

کردن، برای همین ماشین و آروم به سمت خیابون کج کردم که یهو اومد کنار پنجره و

شروع کرد با دستاش به پنجره کوفتن، دیگه تحمل نگاه کردن بهش و نداشتم، واسه

همین ماشین و به سرعت از اون جا دور کردم از تو آینه می دیدمش که تا مقداری از

راه و دنبال ماشین دوید و بعد نشست روی زمین و شروع کرد به دوباره گریه کردن،

اشک هاهم نمی توانن این جا و در این لحظه کاری کننند.

رفتن آسونه

اما برگشتی نداره

اونی که می ره

می دونه دیگه

برنمی گرده.

با دیدن این صحنه ها اشکی از چشمم به بیرون چکید، خوش حال شدم، پس هنوزم

یه کم احساس تو وجودم هست و هنوز کاملا به یه مرده ی متحرک تبدیل نشدم.

گاهی از رفتنم

پشیمون می شم

اما

الان دیگه

پشیمونی

سودی نداره.

به فرود گاه که رسیدم محمد و دیدم که داشت با لبخند به سمتم می اومد، این اینجا
چیکار می کنه؟

- سلام.

- سلام فرشته نجات، چه تصادفی.

- هیچم تصادفی نیست.

- چطور؟

- شما اینجا چیکار می کنی؟

- اومدم کسی رو ببینم، در واقع باید. . . صبر کن ببینم، نکنه اون آدم تویی؟

- وای! چه خانم باهوشی.

- تو پلیسی؟

- بله.

- واقعا؟

- بله.

- جدی؟

- بله.

- راستی؟

- اه! بس کن دیگه.

- خب تعجب کردم.

- آخه اینم تعجب داره که تو تعجب می کنی؟

- نداره؟

- نه، مثل این می مونه که تو بگی روانشناسی بعد من بگم (همون طور مثل من با تعجب گفت.) واقعا! جدی؟ راستی؟

- مسخره عمت کن، بی ادب.

- عمه ندارم.

- خالت.

- ندارم.

- عموت.

- ندارم.

- داییت.

- ندارم.

- پس کی و داری؟

- هیچ کس و (با لهنی که دل سنگ و هم آب می کرد گفت) من بی کس و کارم.

- اینطور که تو می گی، هر کی ندونه فکر می کنه راست می گی.

- خب چون راست می گم.

با تعجب:

- واقعا؟

- اوهوم.

- وای! متاسفم.

- مشکلی نداره، بیا بریم سوار هواپیما شیم.

باهم به سمت ورودی در سالن انتظار رفتیم، از پشت شیشه به کشوری نگاه می کردم که داشتم تنفس های آخرم و به عنوان آینه بهمنش در آن به اتمام می رسوندم. دنیا چه جالبه انتظار هایت را فراتر از انتظار بر آورده می کند، من از زادگاهم و شهرم خداحافظی کردم؛ اما الان فهمیدم که وطن را هم باید در لیست قرار می دادم. مسافری محترم در حال حاضر شما از مرز ایران خارج و به پاکستان وارد شدید، یک کشور از پنج کشور مورد نظر کم شد، چهار کشور دیگه مونده تا زندگیه جدیدم شروع بشه.

باران به روی پنجره هاشور می زند

باران گرفته است و دلم شور می زند

در حسرت نوشتن یک شعر تازه ام

بگذار تا به حرف بیاید جنازه ام

شما اکنون از مرز پاکستان خارج و به هند وارد شدید، چه زود می گذرد زمان، شایدم این هواپیما بیش از حد تند می رود، (کم کم داشتم فکر می کردم که ایمان ازم خسته شده، زندگیمون از نظر خودمون روال عادی رو طی می کرد، یه روز که با هم قرار داشتیم خیلی خوش حال اومد و با پرویی تموم گفت:

- باید یه چیزی بهت بگم.

- بگو.

- برای من، تو دیگه زننده شدی راستش. . .

(لحظه ای در گذر از خاطره ها

ناخودآگاه دلم یاد تو کرد

گویی از قید غم آزاد شدم.)

- منظورت از این حرف چیه؟

(- ببین، رک و پوس کنده بهت می گم، من یه کی دیگه و دوست دارم. اون روز فهمیدم که کمند همون دختری که بیشتر از چشمام بهش اطمینان داشتم پشت تموم این قضایای بوده. شما اکنون از مرز هند خارج و به مرز چین وارد می شوید، دو تا دیگه، از اون روز حرفا شروع شد و جایی به اوج خودش رسید که تو یکی از مهمونیای بچه های دانشگاه، دوست صمیمیم آراد و دیدم باهم به یه اتاق رفتیم تا بتونم باهاش راحت در مورد ایمان حرف بزنم، آخراش دیگه گریه می کردم که کنارم نشست تا ارومم کنه اما! اون روز نمی دونستم کی به همه گفته بود؛ ولی بعد ها خود آراد اومد و بهم گفت که خودش به کمند گفته بوده و حضورش در مهمونی همه یه نقشه بوده بهش گفتم حالا چرا اومدی و به من می گی گفت به خاطر عذاب وجدانش اومده و باز از اون روز شایعه ها بیشتر و بیشتر شد تا اینکه به این جا رسید.) شما اکنون از مرز چین خارج شده و به کره شمالی وارد می شوید، یه کشور دیگه مانده بود.

- استرس نداری؟

- نه.

- عوضش من جای تو هم استرس دارم، هنوزم باورم نمی شه که داری باهام می یای، راستش با خودم می گفتم ممکن نیست که قبول کنی بیای.

- حالا که می بینی اومدم، راستی فقط بهم بگو چرا اینجام.

- نمی تونم.

- چرا؟

- هیس رسیدیم.

وارد کشور مورد نظر شدیم و همین طور به مقصد هم نزدیک تر می شویم. لطفا کمر بند های ایمنی تون و ببندید، همین طور که کمر بندش و می بست گفت:

- مشکلی نداری؟

- نه.

- بهت تبریک می گم خانم کیم آنا.

و شروع شد زندگیه جدیدم به نام کیم آنا، مسافری محترم، هم اکنون بر خاک سئول نشسته ایم به کره ی جنوبی (سئول) خوش آمدید.

- هی دختر کجایی؟ دو ساعته دارم صدات می کنم.

- ها؟ هیچی اومدم.

بلند شدم و با محمد به بیرون رفتیم، وقتی از هواپیما بیرون اومدیم یه نفس عمیق کشیدم، آره اینجا دیگه کسی من و نمی شناسه، سعی کن اینجا طوری زندگی کنی که همه بهت با تحسین نگاه کنند.

- حالا باید کجا بریم؟

- اول می ریم هتل تا یکم استراحت کنی.

- بعد؟

- حالا تا بعد، فعلا بزار همین مرحله رو بگذرونیم.

- باشه.

- راستی، باید از الان به بعد کره ای حرف بزنی، تا هم یاد بگیری و هم اینکه اگه مشکلی داشتی تا هستم بهت کمک کنم.

- مگه قراره جایی بری؟

- هم آره، هم نه.

- چی؟

وقتی رسیدیم هتل، برام یه اتاق گرفت و سریع رفت، هر کی ندونه فکر می کنه یکی دنبالش کرده، والا! کلید و گذاشتم تو در و بازش کردم، سوئیتش یه سالن کوچیک داشت با دو تا اتاق خواب، چرا دو تا؟ یه کی از اتاقا ست توسی و سفید بود و یکی دیگش ست آبی و سفید، به نظرم ست آبییش قشنگ تر بود، به خاطر همین همون جا مستقر شدم، نشستم رو تخت و همین جوری بلا تکلیف به همه چیز نگاه می کردم، یه تخت دو نفره ی آبی با یه کاناپه ی سفید کنار اتاق بود، یه کمد دیواری هم سمت چپ تخت بود که درش از چوب بود و با کنده کاری های سفید روش کار شده بود، یه تلویزیون ال سی دی هم جلوی تخت بود که فکر کنم از اون جدیداش باشه، تازه دارم باور می کنم تو کره ام.

شنیده بودم که می گن تو کره اینترنت بالا ترین سرعت و داره، بزار ببینیم اینم درسته یا فقط حرفه، سریع تلفنم و برداشتم، مثل اینکه سیم کارت جدیده خودش نت داشت، خب حالا چی بزمن بیاره؟ اووم آهان خواننده های کره خیلی معروفن کدوم شون بود؟ اِکسو؟ سریع EXO رو وارد و تایید کردم که همون وقت همه ی وب ها و ویدیوها و تصاویرشون جلوی چشمم ظاهر شد، عجب! خب پس حقیقت داشت، حالا بریم بگردیم ببینیم از بچه های کره ای چه خبر، روی یکی از وب ها که نوشته بود بیو گرافی کلید کردم که یه عکس از تموم بچه هاشون و نشون داد که لباسای فوتبال آمریکایی رو پوشیده بودن می گن کره ای ها چشمای کشیده ای دارن و زشتن؛ ولی خدایی اینا همشون قشنگ بودن، ماشالله بزمن به تخته و سریع دو بار به تخت با دستام ضربه زدم.

اسماشون و نوشته بودن (چانیول، بکهیون، کای، سهون، شومین، لی، تائو، لوهان، چن، سوهو، کریس،) (Do دی) {نویسنده، لوهان و تائو و کیریس از گروه بیرون رفتند) ماشالله اسماشونم قشنگه، این دیگه چیه؟ یه قسمت از وب نوشته بود، داستان ورود گرگ ها، گرگ ها دیگه کین؟ روش کلیک کردم که دیدم همون بچه

هان، برام جالب شده بود که چرا به اونا میگن گرگ، واسه همین ادامش و خوندم که نوشته بود، هنگامی که سیاره ی زمین در معرض خطر بود این دوازده انسان اعزام شدن تا برای نجات سیاره به زمین بیایند و این شد که بعد از ورود به سیاره ما به گرگ تبدیل شدن و هنوزم در معموریت نجات سیاره در حال فعالیت هستند.

وا! چه حرفا؛ ولی خداییش خیلی باحالن، این بار رفتم قسمت ویدیو هاشون، اسم های موزیک ویدیو هاشون نوشته شده بود، GROWL/Baby don't cry /MONSTER / KO KO BOP /Coming Over / /WOIF /HISTORY /mama / xoxo. Lave shat/tempo/ lotto/ pawer/ForLife/OBSESSION شوتایم، رومیت و . . . زدم رو شوتایم که یه صفحه برام باز کرد و برنامه شروع شد، خیلی جالب بود، همه ی گروه باهم حرف می زدند، بعضی وقت ها هم باهم در مورد بعضی از موضوع ها دعوا می کردن و خلاصه خیلی باحال بودن، قسمت دوم بودم که نگاهم خیلی اتفاقی افتاد روی ساعت و جیغم هوا رفت، چهار ساعت بود که همین جوری نشسته بودم و نگاه می کردم و اصلا استراحت نکرده بودم و الانه بود که محمد زنگ بزنه، وایی خدایا!

درست ده دقیقه بعد محمد زنگ زد و گفت که می خواد محل کارم و بهم نشون بده، خب، خیلی برام مهم بود بدونم کجاست، با آه و سوزی که از سر خستگی بیش از حد بود شروع کردم به آماده شدن، یه مانتوی بلند آبی با یه شلوار سفید پوشیدم، شال مشکیمم مثل همیشه لبنانی بستم؛ ولی دیگه چادر نپوشیدم، نشسته بودم روی میز و همین جوری به یه نقطه ی نامعلوم نگاه می کردم و در خواب به سر می بردم که با صدای زنگ خونه از جا پریدم، چه عجب، سریع در و قفل کردم و سوار ماشینم شدم.

- سلام.

- سلام، اینجا منظره های زیبایی داره نه؟

- آره واقعا چه درختای بزرگی، همشونم پنجاه طبقه ست.

- بی مزه.

- کجا می ریم؟

- اداره پلیس.

از پنجره به بیرون نگاه کردم واقعا خسته شده بودم و ناامید، هنوزم منتظرم خانوادم بهم زنگ بزنن و بگن برگرد؛ ولی انگار هیچ وقت این اتفاق نمی افته، هی! از ماشین پایین اومدم و منتظر شدم تا محمد هم بیاد، با هم به سمت اداره رفتیم که محمد گفت:

- از الان اسمم لی تانه یادت نره.

- باشه.

وقتی وارد اداره شدیم همه به صف ایستادن و احترام نظامی گذاشتند و بعد با دستور محمد، نه، تان، آره بعد با دستور تان رفتن تا به کاراشون برسن.

- هی! می شه بپرسم تو دقیقا این جا چه سمتی داری؟

- من؟

- آره.

- پلیسم.

- ااا! خوب شد گفتی نمی دونستم.

- حالا که می دونی.

- منظورم درجت بود آیکوو.

- اهان اون، من اینجا سرگردم.

- سرگرد! یعنی این احترامما رو برای یه سرگرد گذاشتن؟

- چطور؟

- خب وقتی دیدم این جوری احترام گذاشتن گفتم نکنه تیمساری چیزی هستی، نگو سرگردی، می دونی تو ایران فقط واسه رهبر و تیمساری چیزی این جوری احترام می زارن.

- می دونم؛ ولی این جا با اون جا خیلی فرق داره، اینجا احترام حرف اول و می زنه پس مواظب باش.

- باشه.

جلوی در یه اتاق ایستاد و گفت:

- برو تو.

یه اتاق بزرگ بود که یه میز بزرگ وسطش بود، از اونایی که مال جلسه های تو فیلماست که سی نفر پشتش می شینن و درباره یه چیز مهم بحث می کنن، همین جوری ایستاده بودم و به اتاق نگاه می کردم که تان گفت:

- برو بشین، حالا وقت برای دید زدن اتاق هست.

- منظورت چیه؟ من که دید نمی زدم.

- آره تو راست می گی.

این و گفت و از اتاق بیرون رفت، خواستم دوباره اتاق و دید بزنم که با چند نفر برگشت، همه سریع دور میز نشستن و خیلی جدی به من نگاه می کردند، یکی شون که سر میز نشسته بود به فارسی گفت:

- تو اون روانشناسی هستی که قرار بود بیاد؟

تان به جای من جواب داد:

- بله از ایران اومده.

- خودش زبون نداره؟

- ببخشید سردار.

اون مرد که حالا می دونستم سرداره روبه من گفت:

- اسمت؟

- کیم آنا.

- خوشبختم.

و بعد رو به جمع با جذبہ ای زیاد گفت:

- سریع می رم سر اصل مطلب، خب از اطلاعات جدیدی که به دستمون رسیده فهمیدیم که حال کای بدتر شده، به همین خاطر گفتن باید سریع دکترو بهشون بدیم وگرنه از یه جای دیگه درخواست دکترو می کنند.

تان- یعنی می گین باید از فردا وارد عمل بشیم؟

سردار- بله مشکلیه.

تان- خیر قربان.

سردار- خوبه، پس فردا رأس ساعت هشت صبح باید دکترو در اختیار اون ها باشه، فهمیدین؟

همه باهم گفتن- بله.

بعد سردار رو به من گفت، موفق باشید خانم آنا و بعد رفت، همه یکی یکی برام آرزوی موفقیت کردن و بعد رفتن، وقتی همه از اون جا خارج شدن با شتاب به سمت تان که هنوز همون جا نشسته بود رفتم و گفتم:

- اینجا چه خبره؟

بلند شد و بهم گفت که بشینم و خودش نشست جلوم و با جدیت شروع به حرف زدن کرد.

- پارک جونگ لین، ملقب به کای، یکی از ماهرترین خلاف کارهای این کشوره، تو هر کاری که توش دست برده به بهترین نحو انجامش داده و به خاطر پیشرفته بودن

این کشور و پول دار بودنش، امکانات خیلی بالایی داره و به همین دلیل هنوز که هنوزه پلیس نتونسته اون و باندش و بگیره، سردار الان پنج ساله که به عنوان یه سرمایه گذار باهاشون در ارتباطه؛ ولی هنوز راه برای گرفتنشون پیدا نکرده بود که یه روز یکی از بچه های کای میاد و به سردار می گه به یه دکتر روانشناس نیاز دارن، اولاً زیاد به این دکتر اهمیت نمی دادن و فقط دو ماه یک بار می گفتن و ما هم جدی نمی گرفتیم که یه روز گفتن باید سریع براشون یه دکتر فراهم کنیم، تازه تاکید هم کردن که نباید کره ای باشه و خانواده هم نباید داشته باشه و از اون جایی که یکی از دوستانم ایرانی بود اومدم ایران، چون گفته بودن بی خانواده باشه شبا تو خیابونا پرسه می زدم و در به در دنبال دکتر بی کس و کار می گشتم که الینا رو دیدم که داشت خودش و می کشت تا تو رو نجات بده، خواستم از اون جا برم که نمی دونم چی شد که نظرم عوض شد و اومدم کمکتون کردم.

- که کاش نکرده بودی.

- بحث نکن، فقط گوش کن.

- باشه؛ ولی بزار الان من بگم.

- بفرمایید.

- بعد از اینکه ما رو نجات دادی و فهمیدی دکترم خیلی خوش حال شدی، فقط مشکلات بی کس بودنم بود که اینم وقتی فهمیدی مادر و پدرم رهام کردن انگار دنیا رو بهت داده بودن.

- درسته وقتی که به سردار گفتم، گفت اونا برای ایرانی ها خیلی ارزش قائلان و این جوریه هم اون آدم زنده می مونه و هم اینکه می تونیم اون و به خاطر ملیتش به طرف خودمون بکشیم، راستش سردار از بچه گی تو ایران بوده و فقط چند ساله که اومده اینجا، اونم چون تو ایران پلیس خوبی بوده فرستادنش اینجا، تا اینا رو بگیره که هنوز موفق نشده، اینا رو می گم تا بی احتیاطی نکنی و نقشه رو لو ندی، خب چیزه دیگه ای هم مونده؟

- ام اون جاهم اسمم آناست؟
- بله.
- و تا چه مدت این معموریت طول می کشه؟
- خب دقیق معلوم نیست؛ ولی احتمالا دو سالی طول بکشه.
- و من باید اون جا به عنوان یه دکتر چی کار کنم؟
- خب راستش، کای چند ماهیه که دیگه در هیچ کدوم از جلسه ها حضور مستقیم نداشته و به همین خاطر ما احتمال دادیم که ممکنه براتش مشکلی پیش اومده باشه، احتمالا تو رو می برن اونجا، تو باید سعی کنی که اعتمادش و کاملا جلب کنی، طوری که همه چیز و بهت بگه، حتی دستشویی رفتنش و.
- وا! دستشویی رفتنش به من چه ربطی داره؟
- بابا مثال زدم.
- اهان، از اون لحاظ.
- پس از کدوم لحاظ؟
- هیچی ولش کن، راستی اگه نبرنم پیش کای چی؟
- فرقی نداره، باید اینقدر سعی کنی تا ببرنت پیش اون، دیگه سئوالی نیست؟
- چرا اون آدمایی که همراه سردار بودن هم توی معموریتن؟
- دوتاشون به عنوان سرمایه دار جدید وارد گروه شدن و اون یکیم به عنوان پلیس باندشون اون جاست.
- یعنی چی؟
- یعنی هر وقت که می خوان از مرز عبور کنن اون و می فرستن پیش پلیسا و چون درجش بالاست می تونن راحت از مرز عبور کنن.

- مگه چه مقامی داره؟

- تیمساره.

- چی؟

- بین این معموریت چقدر مهمه که تیمسارم خودش وارد عمل شده، البته این هام حاصل ده سال فعالیتته.

- ده سال؟!

- اوهوم برای همینه که می گم باید خیلی تلاش کنی تا اعتمادشون و به دست بیاری، خب اگه دیگه سئوالی نداری بریم برای فردا خرید کنیم.

- بریم و بعد هر دو باهم بلند شدیم.

- خب حالا اول کجا بریم؟

- نمی دونم، چیا قراره بخریم؟

- باید لباس و وسایل آرایش و غیره رو بخریم.

- نمی خواد بابا، لباس که خودم دارم، لوازم آرایشم دارم، تازه من اصلا اهل آرایش نیستم.

- می دونم، راستی باید حجاب و هم بزاری کنار.

- چی؟

- خب چیه؟ سردار گفته.

- به هیچ وجه.

- وا! چرا؟

- نمی تونم دینم و به یه معموریتی که اصلا به من ربطی نداره بفروشم.

- این دین فروشی نیست، تازه گناهی نداره که چون داری بقیه رو از معتاد شدن نجات می دی، ثوابم داره.

- معتاد شدن؟! -

- آخ یادم رفت این و بهت بگم.

- چیو؟

- اونا یه باند مواد مخدر نیستن، یعنی خیلی کم مستقیما مواد و جابجا می کنن، اونا تاجر تلویزیون های ال سی دی ان!

- چه ربطی داره؟

- خب ربطش اینه که اونا مواد و از یه جا خریداری کرده و تویه ال سی دی ها جاسازی می کنن و به جاهای مختلف صادر می کنن، جایی که اونا این مواد و جاسازی می کنن هم دستگاه های مرزی نمی بینن و هم اینکه جایی که اون مواد جاسازی می کنند همون جایی از تلویزیونه که وقتی سیم هاش و دستکاری کنی خیلی داغ می شه و این مواد، بر اثر داغ شدن در هوا آزاد شده و مردم و معتاد می کنن و اینجوری تجارت مواد رونق بیشتری می گیره.

- خب شما ها که می دونید کجا جاسازی می کنن چرا نمی رین بگیرینشون.

- رفتیم، چند بارم گرفتیم؛ ولی مشکل الان این جاست که اونا راه های دیگه ای رو در پیش گرفتند.

- خوبه، لاقل باهوشند.

- واقعا که ما می خوایم بگیریمشون، اون وقت تو اونا رو تشویق می کنی؟

- خب بلاخره همکارامن.

- خوبه، هنوز هیچی نشده ما رو به اونا فروختی آره؟

- آره!

بعد از دو ساعت برگشتم خونه، تقریبا ساعت نه بود که تان لباسا و لوازم آرایشیم و آورد و خداییشم عجب چیزایی بود، لباسا که همشون باز بودن و لوازم آرایش رو که خریده بود همه مارک دار بودن، عجب آدم ول خرجی، البته وقتی پول خودت نباشه همین جوری می شه، ساعت ده بود که رو تختم دراز کشیدم و دوباره به خانوادم فکر کردم، خانواده ای که هنوزم به زنگ زندنشون امید داشتم، روزی که بهشون گفتم دارم می رم خیلی خوش حال شدن و با خوش حالی از کره تعریف می کردن که مبادا از رفتنم پشیمون نشم؛ ولی من هنوزم امیدم به زنگ زندنشون داشتم و دارم و خواهم داشت، البته تا قبل از شروع معموریت. . . تفکراتم از خانوادم به الینا پرواز کرد، از امروز صبح تا حالا دو بار زنگ زده بود، خدایا هیچ وقت این دوست و از من نگیر، اینقدر به گذشته فکر کردم تا اینکه به خوابی کوتاه فرو رفتم.

ساعت هفت بود که از خواب بیدار شدم، وایی! چقدر به این خواب نیاز داشتم، تمام بدنم و کش می دادم و به این فکر می کردم که آیا ممکنه تموم حرف های دیروز شوخی بوده باشه؟ که بعد از به زنگ در اومدن مایلیم و خوندن اسم روش خیالاتم به باد رفت، بله، تان بود، باحالی که کم از دپرس شدن نبود تلفن و جواب دادم.

- هان؟

- خودتی آنا؟

- نه اشتباه گرفتم، ما اینجا کسی به اسم آنا نداریم، لطفا پس از شنیدن بوق پیغام بگزارید.

- چی؟

- چی و کوفت، خب اینم سؤال بود پرسیدی؟

بعد با لحن خودش ادامه دادم.

- آنا خودتی؟

- مسخره بازی در نیار بی مزه، کجایی؟

- خونه.

- جدیم.

- منم جدیم، خونم.

باداد گفت:

- چی؟!؟

- اه چرا داد می زنی؟

- یعنی نمی دونی چرا؟

- نه، باید بدونم؟

- وای خدا! همین الان آماده شو سریع بیا اداره..

- اداره واسه چی؟

- نگو که یادت نیست؟

- چی رو؟

- هیچی، فقط سریع آماده شو، درضمن به سردار نگو یادت نبوده، البته، اگه از جونت

سیر نشدی!

و بعد تلفن و قطع کرد.

عجب، پس به سردار نباید بگم! خب حالا چی باید بیوشم؟ یه شلوار آبی با یه مانتوی

سفید پوشیدم و شال مشکیم و هم به درستی قبل بستم و از خونه زدم بیرون،

ماشالله این جا چقدر زود تاکسی پیدا می شه، جلوی در اداره از تاکسی پایین اومدم

و پولش و دادم، قبلا یکم پول کشورشون و گرفته بودم، البته محمد بهم داده بود،

داشتم از پله های در اداره بالا می رفتم که حضور نحس جناب تان را جلویم احساس کردم، با عصبانیت بسیار طوری که چشماش و به چشمام دوخته بود و بر نمی داشت نزدیک می شد، جلوم ایستاد و با صدای بلندی که داشت مثلا کنترلش می کرد گفت:

- خوست می یاد این جوری می کنی؟

- وا! مگه چیکار کردم؟

- هه! بیا بریم داخل خانم آنا، بعدا باهاتون تصویه حساب می کنم.

و بعد دستش و با فاصله ی کمی از کمرم به پشتم گرفت و من و به داخل راهنمایی کرد، وارد اداره که شدم همه یه جوری بهم نگاه می کردن، تان سرش و پایین آورد و گفت:

- راستی باید مانتو و مقنه رو هم از کمدت بیرون کنی.

یهو ایستادم که از پشت بهم بر خورد، از برخورد با بدنم مور مورم شد، به سمتش برگشتم و با عصبانیت نگاهم و به چشماش دوختم و با دندون های کلید شدم گفتم:

- چی گفتی؟

- چیه؟ چرا اینجوری شدی؟ دیروز که بهت گفتم.

- آره خب؛ ولی فکر می کردم شوخی می کنی.

- آخه اینم شد شوخی؟

- حالا.

- حرف بسه، دیر شده باید بریم، مثلا قرار بود خانم دکتر ساعت هشت تحویل داده شده باشند، اون وقت هنوز این جا ایستاده و سخنرانی می کنن.

- بی مزه.

- از همنشینی با شماست.

بهم اشاره کرد تا راه بیفتم که . . .

(- اینجان بفرمایید) (دارن به زبان کره ای حرف می زنن)

همین طور که دستش و پشت کمر مرد کنارش قرار داده بود، به سمت ما می آمد، خدای من! چرا این آدم این طوریه، همین جوری به اون مرد زل زده بودم، نکنه این همون خلاف کاره است، همونی که اسمش کای بود.

(- این همون دکتره جدیده)

(- اوه! خوشحالم که شما آمده اید.)

متعجب بهش نگاه می کردم که حرفش و به انگلیشی باز گو کرد که گفتم:

(- ممنون.)

بعد از اینکه یکم دیگه حرف زدیم، به سمت اتاقی رفتیم، زیاد بزرگ نبود؛ ولی باستی که براش در نظر گرفته بودن، (ست آبی) خیلی به چشم می اومد، همین جوری در حال دید زدن اتاق بودم که فقط شامل یه تخت و یه میز بود که تان گفت:

- مواظب خودت باش.

- چی؟ چرا؟

با سر اشاره ای به اتاق کرد و من و پرت کرد تو اتاق و در و بست، وا! همین جوری به در اتاق نگاه می کردم که در باز شد و یه مرد اومد داخل، این دیگه چرا اومد؟ جلو اومد و نشست روی تخت دو نفره ی کنار اتاق و بهم اشاره کرد که برم کنارش بشینم، با تردید جلو رفتم و کنارش با فاصله نشستم که سریع شالم و کشید و با عصبانیت اون و به سمت در پرت کرد و بعد با خشم بهم اشاره کرد، تا مانتوم رو هم بیرون بیارم؛ ولی این اصلا امکان نداشت، با سر باهاش مخالفت کردم که بلند شد و جلوم ایستاد، دست شو برد تا دکمه ی اول مانتوم رو باز کنه که به عقب حولش دادم، مرتیکه پرو! به خاطر اینکه تعادل روهی نداشت نمی تونست خودش و کنترل کنه به شدت به زمین برخورد کرد و آخش بلند شد، همین جوری به خودش می پیچید این چشه؟ چرا اینطوری می کنه؟ دلم به حالش سوخت و رفتم به کمکش، خواستم دست

شو بگیرم که برای یه لحظه یاد خدا افتادم، خدایا من و ببخش و بعد دستش و گرفتم و کمکش کردم تا بلند شه و روی تخت بشینه، همین جوری نفس نفس می زد، چرا؟ مگه چه مشکلی داره؟ کنارش نشستم و به انگلیسی گفتم:

(- متاسفم)

(- مشکلی نیست)

(- چه مشکلی داری؟)

(- به تو ربطی نداره.)

(- چی؟ چرا خواستی مانتوم رو. . .)

(- چون به حجاب علاقه ای ندارم.)

بلند شدم و کنار در روی زمین نشستم، اونم روی تخت که روبه روم بود نشسته بود و بهم طوری نگاه می کرد که انگار جاسوسم، البته حقم داره، هههی! نمی تو نستم تنهات بزارم، چون اصلا حال خوبی نداشت، وگرنه الان اینجا نبودم و تو خونه ی خودم خوابیده بودم. ده دقیقه گذشته بود که با هزار جور بدبختی بلند شد و به سمت اومد، سریع ایستادم.

ایستاد و با نفرت بهم خیره شد و گفت:

- اگه واقعا ایرانی هستی، چرا فارسی حرف نمی زنی؟

با حیرت از اینکه می تونه فارسی حرف بزنه گفتم:

- می تونید فارسی حرف بزنید؟

- پ ن پ فقط تو می تونی!

حتی تکه کلمه های فارسی رو هم می دونست، این دیگه کیه؟ خلافتار دو زبانش؟ با داد گفت:

- چرا همینجوری اینجا ایستاد؟ اگه واقعا دکتري چرا درمان و شروع نمی کنی؟

- چی؟

- درمان، درمان من و شروع کن خانم روانشناس.

روانشناس و یکم آرام گفت، انگار اصلا از این کلمه خوشش نمی یاد، دوباره نشست روی تخت و نگاهش و به یه طرف دیگه دوخت، آخیش! اینجوری که این نگاه می کنه آدم به خودش شک می کنه که نکنه کار بدی انجام داده، والا! یه چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامشم و دوباره به دست بیارم، به آرومی قدم برداشتم و به سمتش رفتم، کنارش نشستم و گفتم:

- خب، اگه خیلی دوست دارین درمان و شروع کنید، مانعی نیست شروع می کنیم.

نگاهی بهم انداخت و دوباره به همون طرف خیره شد، نفهم انگار دارم با دیوار حرف می زنم، دوباره گفتم:

- خب چند سالتونه؟

توجه ای نکرد گفتم:

- چه مشکلی دارین که به من نیازمند شدین؟

یه پوز خندی زد و به همون طرف برگشت، بی شعور حالا حالیت می کنم، بی توجه بودن به من چه عواقبی رو داره، با عصبانیت بلند شدم و به سمت در رفتم، اون و باز کردم که دیدم همه پشت در ایستادن و با تعجب به من نگاه می کنن، به سمت کای برگشتم و با صدای بلند گفتم:

- جوابم و نده، فکر می کنی مهتاجم تا تو بهم توجه کنی؟ روانی مریض، نفهم!

و بعد با قدم های بلند از اون جا خارج شدم، نزدیک اتاق قبلی که با تان رفته بودیم داخلش و با سردار آشنا شده بودم، بودم که با فریاد وحشت ناکی پاهام روی زمین میخ کوب شد، با تعجب برگشتم به عقب که تان و دیدم که داشت با عصبانیت به سمتم می دوید، وقتی بهم رسید دستم و با خشونت گرفت و همین طور که بهش فشار می آورد به سمت همون دری که چند لحظه پیش داخلش بودم برد، با فهمیدن

اینکه می خواد برگردم به اون اتاق عصبی شدم و خواستم بایستم که فشار دستش و چند برابر کرد و با قدرت بیشتری من و دنبال خودش کشید، با داد گفتم:

- چته؟ نمی خوام دوباره برم تو اون جهنم.

جلوی در ایستاد و با داد گفت:

- خفه شو!

و سریع پرتم کرد تو اتاق، همه داخل بودن و داشتن به کره ای و گاهی هم به فارسی یا انگلیسی با هم حرف می زدن و انگار که یکی دنبالشون کرده باشه، با عجله کارهایی رو انجام می دادن، تان به جلو حولم داد، از وسط جمعیت عبور می کردم که کای و دیدم که داشت خودش و می زد، انگار که اصلا اختیاری در رفتارش نداشت، با سرعت به سمتش رفتم که یهو دستش باهام بر خورد کرد و به عقب پرت شدم، آخ! چه زوریم داره، باید هر طور شده یه کاری می کردم، تحت تاثیر شک عصبی قرار گرفته بود و اگه دور می جمبیدم از دست می رفت، چون سیستم عصبیش داشت مختل می شد، هیچ کدوم از کاراشم دست خودش نبود، اگه همین جوری پیش می رفت مفزوم اختیارش و از دست می داد و و اون وقت دستوری به قلب برای کار کردن نمی رسید و سیستم های عصبیش اون وقت از فعالیت و شک بیش از حدی که بهشون وارد شده بود از کار می افتادن و از دست می رفت.

درسته که مریضم نیست؛ ولی نمی تونم بزارم کسی جلوم بمیره و کاری براش نکنم، حتی اگه بدترین آدم دنیا باشه، دوباره به سمتش رفتم و به تان اشاره کردم تا دستاش و از پشت بگیره، سریع نشستم روی پاهاش و شروع کردم به زدن با دستام روی صورتش تا دوباره هوشیار بشه؛ ولی امکان نداشت جواب نمی داد و بدتر می شد، انگار هر چی عصبی تر می شد، قدرتشم بیشتر می شد، چون دستاش و از توی دستای تان بیرون کشید و من و با یه حرکت به سمت دیوار کنارش پرت کرد، آآآخ! الهی دستات خورد بشه که کمرم و خورد کردی، بلند شدم و بهش نگاه کردم، باید یه فکری براش می کردم، اینجوری نمی شد، همینجوری داشتم بهش نگاه می کردم که راهی به ذهنم رسید، درسته هر چی بیشتر عصبی می شه قدرتشم بیشتر می شه و

این اصلا خوب نیست، ولی اگه کاری کنیم که آروم بشه قدرتش کم می شه و اون وقت... سریع به سمت تان که داشت سعی می کرد کای و آروم کنه دویدم و گفتم:

- تان همه رو از اتاق بیرون کن.

- چی! چرا؟

- همه رو بیرون کن زود باش.

و بعد به سمت جمعی که دور کای بودن رفتم و گفتم:

- خواهش می کنم برین بیرون، چند نفر شون با زور رفتن؛ ولی اون هایی که کره ای حرف می زدن دوباره به کارشون ادامه دادن، برای همین به انگلیسی گفتم:

(- لطفا برین بیرون.)

بهم محل ندادن و به کارشون ادامه دادن، رفتم جلو کنارشون ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

(- نشنیدین؟)

یکی شون که فکر کنم مشاورش بود گفت:

(- تو چیکاره ای؟ از اینجا برو.)

(- من دکترش هستم.)

(- بودی.)

(- برام فرقی نداره؛ ولی داری با این کارت حالش و بدتر می کنی.)

داشت همین جوری سر اون بدبخت فریاد می زد و بهش چیز هایی می گفت که منظورش و نمی فهمیدم؛ ولی اصلا شنیدنشون برای اون خوب نبود، چون داشت حالش بد تر می شد و این اصلا خوب نبود، پنج دقیقه گذشته بود و اگه می شد شیش دقیقه دیگه نمی تونست بمونه، برای همین اون مرد و که به حرفم اهمیتی نداد و هول دادم سمت در و با یه حرکت از طرف پا اون و انداختم بیرون، بقیه رو هم

با داد بیرون کردم و سریع در اتاق و بستم، به سمت اون مرد دویدم، هنوزم روی زمین بود و داشت با صدای بلند چیز هایی رو به زبون می آورد، به تان گفتم وسایلم و بیاره؛ ولی هنوز نیومده، اه! همینجوری داشتیم به کای نگاه می کردم، چون زمان از شیش دقیقه گذشته بود و هر لحظه ممکن بود بمیره که در باز شد و تان اومد داخل.

سریع وسایلم و گرفتم و بهش گفتم تا این مرد و محکم بگیره، یه آرام بخش و آماده کردم و سریع بهش تزریق کردم، به تان گفتم سریع بلندش کنه و بزارتش روی تخت و بعد بیرونش کردم، کنارش نشستم و همین جوری بهش خیره شدم، داشتم فکر می کردم که خوابم برد. . . با احساس گرما روی صورتم چشمام و باز کردم، نگام به تخت افتاد و سریع بلند شدم، روی تخت نبود! یعنی کجا رفته بود؟ داشتم همه جای اتاق و نگاه می کردم که نگام کنار پنجره ثابت موند، کنار پنجره ایستاده بود، بادی که از پنجره به داخل می اومد به صورتم برخورد می کرد و موهایش و که چطری بود وبه سمت بالا می برد، می تونم بگم اون موقع واقعا خیلی جذاب و زیبا بود.

- حالا که بیدار شدی از اتاق برو بیرون.

رفتم جلو تر که برگشت سمتم و گفت:

- گفتم برو، در مورد صبحم معذرت می خوام، حالا دیگه برو.

سری به نشونه تایید تکون دادم و به سمت در رفتم، در و باز کردم که باز گفت:

- ملاقات بعدی رو با سردار هماهنگ می کنم.

از اتاق بیرون اومدم و در و بستم و به سمت در اداره حرکت کردم، سوار تاکسی شدم و به سمت خونه رفتم، وارد خونه که شدم سریع به تختم پناه بردم و زیر پتوی خز دارم قایم شدم، داشتم خواب می رفتم که با صدای گوشی بیدار شدم، از طرف تان بود:

- سلام فردا صبح ساعت نه. . . باش.

گوشی رو کنار تخت روی عسلی گذاشتم و به خواب عمیق فرو رفتم. . . هشت بود که از خواب بیدار شدم، هنوزم یکم خوابم می یومد؛ ولی دیگه وقت نبود سریع بلند شدم و صورتم و شستم و رفتم برای آماده شدن، یه شلوار لی پاره با یه لباس آبی نفتی یقه شل پوشیدم و کفش پاشنه پونزده سانتی مشکیم و هم که تان برام گذاشته بود پوشیدم و موهام و یه وری انداختم روی شونم و سریع از هتل زدم بیرون، از اون جایی که خیابون های سئول شلوغه یک ساعت بعد رسیدم یه بار دیگه نگاهی به پیامک تان که امروز صبح رسیده بود انداختم و از تاکسی پیاده شدم. (داروخانه کیم) حالا چرا دارو خانه؟ شونه ای بالا انداختم و به سمت در رفتم، نمای داخلی داروخانه خیلی عادی بنظر می یومد، یه سالن بزرگ که مثل کتاب خونه بود؛ ولی فقط به جای کتاب دارو توی قفسه هاش بود و مردمی که خودشون داروهاشون و بر می داشتن و در اتاقک صندوق حساب می کردند، همین جوری اون جا ایستاده بودم و اطراف و دید می زدم که صدای تان از پشت به گوشم رسید:

- چه عجب!

- !!! سلام.

و بعد با شرمندگی سرم و یکم پایین اوردم و گفتم:

- ببخشید که دیر کردم.

نگاه بدی بهم کرد و با جدیت گفت:

- بیا بریم.

به سمت صندوق رفت و داخل شد، یه در دیگه کنار صندوق بود، بازش کرد و کنار ایستاد تا اول من برم، سری برای تشکر تکون دادم و جلو شدم، یه راه روی تاریک بود و آدم اون تو احساس خفگی می کرد، یه دو دقیقه ای که جلو رفتیم رسیدیم به یه راه پله، با تردید یه قدم به طرف راه پله برداشتم و قدم های بعدی روهم با شک، وقتی جلوی در راه پله رسیدم کنار ایستادم و تان در و باز کرد و من و به داخل هول داد، یه سالن خیلی بزرگ با اشیا قیمتی، فکر کنم حدودا هشت تافرش سه در پنج وسط هر

قسمت انداخته بودن که کنار فرش هام حدود دو تا سه متر خالی بود و مجسمه های چوبی و سنگی و . . . دور تا دور سالن چیده بودند.

به سمت یه قسمت سالن که چند نفر روی مبل های سلطنتیش نشسته بودن رفتیم، با دیدنم حرفشون قطع شد و به من خیره شدن، تان رفت جلوی مبل اون ها رو مبل سه نفره نشست و اشاره کرد که برم کنارش، با سر حرفش و تایید کردم و رفتم کنارش نشستم، همشون جوری می دیدنم که انگار تو یه حراجن و می خوان طرف و بخرن و الان دارن با دقت اون و بر انداز می کنند، از بچگی از اینکه یکی بهم خیره شه بسیار متنفر بودم و الان کنترل کردن دست و پاهام خیلی سخت بود، نگاهی به تان انداختم که سرش تو گوشیش بود و انگار اصلا تو این دنیا نبود، خواستم بلند شم که گفت:

- کجا؟

- قبرستون.

- بیخود، بشین سر جات.

سرم و به طرف صدا برگردوندم، همون مرد دیروزی با سردار وارد سالن شده بودند، سردار همون جا ایستاد و مرده با اخم به جلو اومد گفت:

- بشین.

با اخم گفتم:

- نمی خوام، خسته شدم از بس اینجا مثل بز نشستم و چیزی نگفتم.

با داد گفت:

- گفتم بشین.

بدون هیچ حرف اضافه ای نشستم، لبخندی از روی پیروزی بهم زد و به طرف مبلی که بزرگ تر از همه بود رفت و روی اون نشست، بابا ابهت! یه نگاهی به همه انداخت و بعد به نقطه ای نامعلوم خیره شد، یکی از اون غولا که البته با غول مو هم نمی زد خواست حرفی بزنه که مرده نگاه وحشت ناکی بهش کرد و گفت:

- اگه می خوامی بگی یه ساعت دیر کردم، خودم می دونم، پس بهتره حرف اضافه
نزنین و شروع کنیم.

مرد خشمگین سرش و پایین انداخت و گفت:

- بله قربان.

مرد- خب نظرتون چیه؟

غول شماره یک- به نظرم جلیه.

غول شماره دو- منم موافقم.

غول شماره سه- ولی من موافق نیستم.

مرد- منظور؟

شماره سه- فکر نمی کنم جلی باشه؛ ولی بی کس و کارم نیست، ممکنه مال پلیس

باشه، از اون جایی که. . .

نگاهی به سردار کرد و گفت:

- از اگاهی معرفی شده.

مرد نگاه مشکوکی به سردار کرد و گفت:

- ممک. . .

سردار سریع گفت:

- قربان من پنج سال برای شما کار می کنم، اون وقت شما بهم اعتماد ندارین؟

آها اسمش کای بود، واقعا چرا یادم نبود؟ کای نگاهی بهش کرد و سرش و تگون داد و

گفت:

- درست می گی.

و بعد رو به شماره سه کرد و گفت:

- این امر ممکن نیست؛ ولی خب می گم بررسی کنند.

و روبه شماره یک و دو کرد و گفت:

- و شما از کجا و به چه دلیل می گین جلیه؟

شماره یک- به نظرم خیلی جوون میاد.

شماره دو- و یکم خنگ، اصلا به این کار نمی خوره.

کای- همین؟

هر دو باهم- بله.

سری تکون داد و گفت:

- می تونین برین.

هر سه بلند شدن و احترام گذاشتن و رفتن، رو به سردار و تان گفت:

- چند لحظه برین بیرون.

تان بلند شد و منم به تبعیت از او بلند شدم که تان دست رو شونم گذاشت و گفت:

- شما بشین.

و به طرف سردار رفت و با هم از سالن خارج شدن، کای بلند شد و کنارم نشست، با

ترس بهش خیره شدم که گفت:

- اسمت چیه؟

- چرا؟

- گفتم اسمت چیه؟

- منم پرسیدم چیکارش داری؟

- اینجا فقط من سؤال می پرسم، فهمیدی؟

- نه نفهمیدم.

- بهتره یه گوش پزشکی بری.

- چی؟

- سمت چیه؟

- گفتم. . .

با صدای بلند گفت:

- گفتم سمت چیه؟

- آینه.

- اسم ایرانیت و نمی گم، اسم کره ایت و منظور داشتم.

- آنا.

- آنا؟

- اوهوم.

باز با داد گفت:

- چی؟

- بله.

- حالا شد، از الان تا دو سال دیگه تو برای من کار می کنی و هر کارم که گفتم انجام

می دی، فهمیدی؟

- من خدمت کار کسی نیستم.

- ولی الان هستی، روشن شد؟

- نه!

بلند شدم و با دندونای کلید شده گفتم:

- من برده ات نیستم که آقا، ما اهل ایناش نیستیم، خداحافظ.

و به سمت در رفتم که بلند گفت:

- شایان.

یه مرد از در اومد داخل و گفت:

- بله.

- این دختر و ببر و تا مدتی ازش پذیرایی کن، تا با اداب ما آشنا بشه.

شایان لبخنی زد و گفت:

- حتما.

به سمتم اومد و بازوم و گرفت و به سمت یکی از اتاق های سالن برد، هرچی جیغ و داد راه انداختم هیچ کس کمکم نکرد، بردم تو یه اتاق و بستم به چوبی که وسط اتاق بود، شلاقش و برداشت و گفت:

- چیکار کردی؟

- از پذیرایی شماره پنج استفاده کن.

- بله.

شلاق و بالا برد و شروع کرد به زدنم، حس گرمی رو تنم و با یه جیغ جواب دادم، همین طور شلاق می زد و می خندید، اصلا براش مهم نبود من یه دخترم، کمرم از سوزش دیگه هیچ حسی نداشت و بی حس شده بود، به قدری که به انگلیسی هم یادم رفته بود چی می شه تا بهشون بگم کافیه، بعد از پنج دقیقه، دست نگه داشت و کای جلو اومد و گفت:

- تو کی هستی؟

- من آنا، کیم آنام.

پوزخندی زد و به شایان اشاره کرد دوباره شروع شد، نمی تونستم دیگه تحمل کنم و داشتم توانم و از دست می دادم، اشکام از چشمام جاری بود و با التماس بهشون می گفتم که بس کنند؛ ولی کای همین جوری می خندید، انگار که داشت به یه حیوون نگاه می کرد، پنج دقیقه ای گذشته بود و داشت حالت همیشه گی بهم دست می داد و تموم کمرم پر از خون شده بود، چون این و می شد بخاطر لباس خیسم تشخیصش داد، دیگه نزدیک بود باز تشنج کنم که یهو یکی لحظه ی آخری بلند گفت:

- کافیه.

سرم و بزور بلند کردم و نگام به دو تا چشم آبی برخورد، نمی دونم کی بود؛ ولی انگار کای از اون می ترسید، چون سریع دستور داد که من و باز کنن، به اون پسر احترام گذاشت و با ترس گفت:

- ش... شما اینجا... چی... چیکار... می کنید؟

و اما اون مرد با خونسردی گفت:

- اینجا خونمه و هر وقت که بخوام می تونم پیام؛ ولی تو اینجا چیکار می کنی؟

- من، م... من... خب... .

رو به شایان که من و می زد و الهی دستش خشک بشه گفت:

- ببرینش تو اتاق من.

- بله.

دستم و باز کرد که بیجون افتادم روی زمین، بلندم کرد و از اون جا خارج شد، اون مردم پشت سرمون می اومد؛ ولی کای همون جوری اون جا ایستاده بود و با اخم به رفتنمون نگاه می کرد، مرد رفت تو یه اتاق و شایانم من و برد همون جا، گذاشتم روی صندلی که با برخورد کمرم به تکیه گاه صندلی جیغ و اخم با هم بلند شد، اون مرد که کنار پنجره ایستاده بود به سمتم برگشت و بعد یه نگاه، رو به شایان گفت:

- می تونی بری.

- بله.

احترامی گذاشت و رفت.

اون مرد به سمتم برگشت و گفت:

- هر چی می پرسم سریع جواب بده، وگرنه بدتر از اینا سرت میاد.

آه! اینکه اخلاقش از اون یکی هم بدتره.

- فهمیدی؟

سرم و تکون دادم که گفت:

- فکر می کردم زبون داری؟

- بله، فهمیدم.

- خوبه، حالا اسمت و بگو.

- کیم آنام.

- شنیدم روانشناسی، درسته؟

- بله.

- و می دونی چرا اینجایی؟

بعد از مدتی از این سؤال خوش حال شدم، چون برام روشن می شد که دقیقا اینجا

چیکار دارم، انگار که درد هام و فراموش کرده بودم، سرم و به طرفین تکون دادم و

گفتم:

- نخیر.

- تو برای درمان کسی اومدی اینجا و الان دکتر این گروه به حساب میای.

- اینا رو می دونم.

- می دونی باید کی رو درمان کنی؟

- آره، بهم گفتن کای و باید درمان کنم.

- نه.

- چی؟

- اینجا فقط منم که سؤال می پرسم، بعدش هم کی بهت گفته؟

- تان و سردار.

پوز خندی زد و گفت:

- کای نیست، اون که حالش خوبه نیازی به دکتر نداره.

- ولی اون روز تو اداره. . .

- دروغ بود.

- ولی من خودم. . .

- گفتم دروغ بود، پس دیگه حرفی نیست، حالا هم همین جا بمون تا بفرستم دنبالت.

- باشه؛ ولی می شه بدونم کی رو باید درمان کنم.

- نه.

و از اتاق بیرون رفت، آدم از خود رازی فکر می کنه کیه؟ و بعد اداش و در اوردم. (اینجا فقط منم که سؤال می پرسم.) دیوونه، خود شیفته مغرور، عصا قورت داده، اه! یه نگاه به اتاق کردم، تموم اتاق پر شده بود از وسایل بی خود، یادمه گفت، بیارنم اتاق خودش، هی! اتاقشم مثل خودش بیخوده، با زور بلند شدم و خودم و به تخت رسوندم، آروم روش دراز کشیدم، کمرم از درد سوخت و نزدیک بود جیغ بکشم، الهی دستت بشکنه و الهی زبونت لال بشه کای، با هزار جور بدبختی خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم، طولی نکشید که از درد به خواب رفتم.

با احساس چیزی روی صورتم یهو از خواب بلند شدم، هنوز تو شک بودم و نمی
تونستم موقعیتم رو بدرکم، کای و می دیدم که با یه لبخند چندش آور جلوم ایستاده
بود، نیش و ببند پسره ی بی شعور نفهم، اخمی بهش کردم و گفتم:

- مریضی.

- نه خیر؛ ولی انگار شما مریضی.

و با چشم به کمرم اشاره کرد، با به یاد آوردن زخمای روی کمرم، دوباره عصبی شدم و
خواستم به سمتش حمله کنم که درد اومدن کمرم همانا و فریاد اون پسره هم همانا،
با ترس به سمتش برگشتم و اون رو عصبی جلوی در اتاق دیدم، قفسه ی سینهش
همراه با کل بدنش بالا پایین می رفت، برای یه لحظه یاد این شرک افتادم، وقتی که
خره حرصش می داد، نتونستم خودم و کنترل کنم و زدم زیر خنده، حالا کی بخند،
کی نخند و اونی شد که نباید می شد، پسره ی دیوونه به سمتم حمله کرد و با دست
کتفم رو گرفت و بلندم کرد، برای یه لحظه نتونستم خودم و کنترل کنم و با مخ رفتم
تو بغلش، یه لحظه ایستاد و بعد سریع من و پرت کرد اون ور و با داد گفت:

- چی کار داری می کنی؟

هی نکنه فکر کرده عمدا خودم و انداختم بغلش، بیخود کرده پسره ی گوسفند.

(-موافقم عزیزم، بلاخره یه حرف درست زدی.)

(- من همیشه حرفام درست بوده؛ ولی شما گوش نمی دادید.)

(- هی بهت رو دادم دیگه پرونشوها.)

(- کاری نکن دیگه حرف نزنم.)

(- واقعا که! فکر کردی کی هستی؟)

من با حرف اون پسره از بحث کردن با وجدان خرم دست کشیدم. (خودت خری.) (-)

عزیزم خفه لطفا. (- خیلی بی ادبی.)

سری از روی تاسف برای دختره تکون دادم که صدای داد اون گاو من و از وجدان جدا کرد.

- مگه دارم با دیوار حرف می زنم؟

- هی سر من داد نزن.

- مثلا اگه بزمن چی می شه؟ هان؟ هااان؟

با صدایی که تقریبا شبیه به داد بود گفت، یکم ترسیدم؛ ولی اون حق نداشت.

- جرعت داری بزن تا ببینی چی می شه. . .

هنوز حرفم و تموم نکرده بودم که قسمتی از صورتم داغ شد و مزه ی خون تو دهنم پدیدار گشت، پسره ی نفهم فکر کرده کیه؟ لامصب چقدر هم زور داره، اه! تقصیر خودمه، آخه چرا لاف الکی می زنی، مثلا حالا که زده می خوای چه غلتی بکنی؟ سرم و بلند کردم و با خشم بهش نگاه کردم، خواستم حرفی بزمن که سریع گفت:

- اگه یه کلمه دیگه بگی، یکی دیگه هم می خوابونم تو گوشت، شیر فهم شدی؟

خدایا جلوم و نگیر، بزار لهش کنم، چونم و گرفت و به طرف خودش کشید و با دندون هایی بهم قفل شده گفت:

- فه. . . می. . . دی؟

سری تکون دادم که با فشار چونم و رها کرد و پرتم کرد عقب، طوری که به دیوار برخورد کردم و جیغم بلند شد، خواستم فحشش بدم که دیدم سریع بر گشت و همچین پاهاش و بالا آورد که گفتم الان من و می کشه که یهو یکی گفت:

-داداش!

سرم و که میون دست و پاهام قایم کرده بودم بالا اوردم و به فرشته ی نجاتم نگاه کردم، پسر آنچنان زیبایی نبود؛ ولی خب می شه گفت از اون کای قشنگ تر بود؛ ولی اگه بخوایم منصف باشیم و اگه اون طور که الان شنیدم این شرک برادرش باشه، خداییش شرک قشنگ تر بود، همینطور بهش زل زده بودم و آنالیزش می کردم،

صورت متوسطی داشت و پوستش سفید بود، بینیش هم خوب بود، نه که عالیا، نه، خوب، فقط خوب، چشماشم که نگم بهتر، این قدر چشماش قشنگ بود که فکر کنم کل زیبایی صورتش مال چشماش بود، به صورتی که اگه چشماش و بر می داشتی می شد کدوی گرد، خلاصه بگم برا تون که تپیش هم خوب بود و لباسم متوسط بود؛ ولی برعکسش برادرش لبای قلوه ای مثل خودم داشت و صورت گردی با پوست سفید چشمای آبی و ابرو های پرپشت، دماغشم خوب بود و انگار عمل کرده بود؛ ولی فکر نکنم عمل کرده باشه، چون با اخلاقی که این داره تا دست به صورتش می زنن میگه:

- وا آقا چرا به صورتم دست می زنی، حالا یکی می زنم بهت تا نوش جان کنی که دیگه به صورت من متشخص دست نزنی.

و بعد گوم! بعدشم می بیرنش زندان و حالا بیا ببین یه غوغایی می کنه که همه از دستش شاکی می شن و از زندان بیرونش می کنن و بعد حکم دادگاه هم سریع میاد و اون و بالای چوبه ی دار مشاهده می کنید، بله و این چنین می شود که دنیا به آرامش می رسد، دروغ می گم، بگین دروغ می گی، والا! با بهم خوردن در اتاق از فکر بیرون اومدم، وا! اینا کجا رفتن؟

- هی کای! با اون کمپانی قرداد بستی؟

- بله قربان.

- برای کی؟

- گفتن دو روز دیگه آماده می شه؛ ولی باید قبل از دو روز شما رو ببینند.

- من رو؟

- بله.

- چرا؟

- نگفتن قربان.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

- خوبه، می تونی بری.

- بله قربان، با اجازه.

احترامی گذاشت و بسمت در رفت، به پشتی صندلی تکیه دادم و به کار هایی که قرار بود در این سال جدید که در راه بود انجام بدم فک کردم، همه ی اتفاقات امروز رو مرور کردم و رسیدم به اون دختره، اسمش چی بود؟ آنا، آره آنا بود، دختره ی زبون دراز، پروی ایرانی، فکر می کنه قراره زنده بمونه، به محض اینکه کارم باهاش تموم شه از شرش خلاص می شم، با صدای در از فکر بیرون اومدم و با اخم و فکر به اینکه اون برادر خنگمه جواب دادم:

- بیا تو.

با لبخند اومد تو و گفت:

- سلام بر تو ای برادر بد اخلاق، جذاب خودم.

- کاری داشتی؟

- به خدا این قدر به من لطف نداشته باش.

- همینه که هست، حالام زود حرفت و بزن که عصاب ندارم.

- به خاطر اون دخترس؟

- چی؟

- اینکه اعصاب نداری.

- هم آره، هم نه.

- یه سؤال بپرسم؟

- نه.

- چرا؟

- حوصلت و ندارم، برو بیرون.

- فقط یکی.

- گفتم نه.

- خب چرا؟

- گفتم که نه.

- ف. . .

- بپرس.

- ممنون.

- بپرس.

-||! چرا می زنی؟ می گم چرا با اون دختره مشکل داری؟ اصلا برا چی اوردیش؟ نکنه.

. .

- آره.

- چرا؟ اون که دیگه. . .

- نه، هنوزم امیدی بهش هست.

- آیدین، چرا نمی خوای قبول کنی که کار از کار گذشته؟

- به خدا قسم آردین اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه این حرفا رو در گوشم بخونی،

همچین می زنمت که تا عمر داری صدات در نیاد، فهمیدی؟

- آره، آره، حالا چرا می زنی؟ اصلا من رفتم.

- بهتر، به سلامت.

- ایش! پسره ی بیشعور، بای.

خدایا من و از دست این نجات بده، موندم من چطور با این تو یه شکم بودم، همین طور که صندلی چرخ دار و می گردوندم، به این فکر می کردم که باید تو این بیکاری چیکار کنم، نگام به تلفن افتاد، به سمتش رفتم و شماره ی اتاقم و گرفتم، بعد از پنج تا بوق تلفن و برداشت.

- بله.

- سلام.

(- آخه این دیگه چه کاری بود واقعا؟)

- شما؟

گفتم حالا که بی کارم یکم خوش بگذرونم، همیشه که نباید جدی و اخمو بود، برای همین گفتم:

- شما فکر کن یه دوست.

- آقا ممنون، من نیازی به دوست ندارم، خودم این قد دوست دارم که اسماشون و یادم می ره.

- نه عزیزم، کاری می کنم اسم من و هر روز به یاد داشته باشی، تو نگران ایناش نباش، حالا بگو ببینم قبول می کنی؟

- آقا لطفا قطع کنید، من همسر دارم.

با فر یاد گفتم:

- چی؟

- وا! آقا چرا داد می زنی؟ هه! نکنه تیرت به سنگ خورده؟

- تو. . . تو واقعا نامزد داری؟ (ای تان دیونه! رفته مثلا بی کس پیدا کرده.)

- آره، می خوام باهاش حرف بزنی؟

- چی؟ مگه الان اون جاست؟

- بله، پس چی؟

- باشه، گوشی رو بده بهش ببینم.

- چند دقیقه صبر کن.

با خشم به دیوار نگاه کردم، یعنی می خواد کی رو به جای نامزدش معرفی کنه؟
آردین؟ کای؟ تان؟ نه بابا، اون که الان این جا نیست، خب پس می مونه کای و
آردین، کای و که خودم خفش می کنم، آردینم که... با صدای در رشته ی افکارم پاره
شد، صدام و صاف کردم و گفتم:

- بفرما.

آینه:

سریع رفتم تو، رو صندلی نشسته بود و داشت با خشم بهم نگاه می کرد، نه بابا
همون لقب شرک بهش میاد، من و باش دیگه چقد ناراحت بودم که نکنه اون وقت از
کسی ناراحت بوده، نگو آقا همیشه این جوریه... .

- تموم شد؟

- ها! چی؟

- دید زدن؟

- چی فکر کردی؟ خیلی جذابی یا خیلی قشنگی که این قد تند می ری؟ نه آقاهه پیاده
شو باهم بریم.

با بی حالی گفت:

- کاری داشتی؟

- پوف! آره، یه نفر مزاحم شده، البته مزاحم شما؛ ولی فعلا من و منظور داره.

- خب.

- هیچی دیگه برای اینکه ول کنه، گفتم نامزد دارم و حالام... .

- می خوام بیام جای نامزدت باهاش بحرفم؟

- نه بابا باهوشیا! بله اگه می شه لطف کنید و بیاید بحرفید.

- متاسفم این جور لطفا به شما نمیاد، حالام برو بیرون تا. . .

- اصلا می دونی که چیه؟ نمی خوام برم و بعدشم می خوام ببینم اگه نرم می خوام چیکار کنی؟

وای خدا باز زر مفت زدم. . . بلند شد و اومد جلوم ایستاد و گفت:

- اولیش.

و بعد صورتم سوخت، با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره جلو اومد و گفت:

- دومیش.

و دوباره اون طرف صورتم سوخت، ساق دستش و گذاشت زیر گلوم و من و به سمت دیوار برد، من و با دیوار موازی کرده بود، طوری که کامل با دیوار یکی شده بودم، هر چی هم بهم فشار می آورد نفسم تنگ تر می شد و انگار دوباره اون حالت همیشه گی داشت بر می گشت، با دست بهش می زدم تا بفهمه و ولم کنه؛ ولی خیلی داغون تر از اونی بود که منظورم و بفهمه، چون همین طور که من و می دید از چشماش اشک می اومد، هم تعجب کرده بودم، هم داشتم خفه می شدم، دیگه داشتم نا امید می شدم که انگار به خودش اومده باشه، سریع من و ول کرد و عقب رفت، دستی به صورتش کشید و پشتش و بهم کرد، انگار که صداسش بغض داشته باشه گفت:

- بروو. . .

داشتم همین جوری متعجب نگاش می کردم که بلند گفت:

- گفتم برو.

هنوز داشتم نگاش می کردم که یهو در با شتاب باز شد و پسره که برادرش بود نفس زنان وارد شد، بهم یه نگاهی انداخت و سریع به سمتم اومد، فکر کردم می خواد من و

بزنه واسه همین خواستم بگم که چی شده که سریع دستش و گذاشت جلو دهنم و گفت:

- هیششش! بیا بریم.

و من و سریع از اتاق بیرون اورد و در و خیلی آروم بست و بعدم من و دوباره به اتاق اون پسره برد، در رو بست روی صندلی اتاق نشست و گفت که بشینم گفت:

- چی شد؟

همه چی رو براش تعریف کردم که لبخند تلخی زد و گفت:

- دوباره.

- ببخشید می شه من و هم اگاه کنید این جا چه خبره؟ اول می گین باید کای و درمان کنم، بعد اون برادرتون میاد و می گه اشتباهه، بعدم که باهاش حرف می زنم من و می زنه و بعد گریه می کنه، حالام که شما می گین دوباره، نمی دونم چیه؟ خب لطفا به منم بگید اینجا چه خبره.

بلند شد و به سمت در رفت و اون و باز کرد و بعد با لبخند کم رنگی گفت:

- نمی تونم بگم، خودش می گه؛ ولی این و بدون که اون برادرم اسم داره و اسمشم آیدینه و در بست.

چی؟ همین؟ یعنی بعد دو دقیقه سخنرانی همین دو کلمه که پنج ثانیه شد جوابش بود؟ رو تخت نشستم و به اسمش فکر کردم، آیدین، اسم قشنگیه؛ ولی حیف که به این شرک نمی خوره، حیف، حیف این اسم به این قشنگی که روی اینه یهو یاد اون پسره افتادم، واسه همین با کله به سمت تلفن رفتم و گفتم:

- الووو!

ولی متعاسفانه با بوق های پشت خط هیجانم سقوط کرد، هییی! بلند شدم و به سمت تخت آبی رنگم رفتم و روش دراز کشیدم، سر خوش از اون میم مالکیت لبخندی زدم و به خواب رفتم. . . از رو تخت بلند شدم خودم و تو اتاقم دیدم، با

خوش حالی بلند شدم، خوش حال بودم که اون اتفاقا همه خواب بودند دور تا دور اتاق می گشتم و می خندیدم که ایمان رو جلوم دیدم، ایمان! تعجب کرده بودم، اون و دیدم که دستاش و باز کرد و گفت:

- آینه دلت برام تنگ نشده بود عشقم؟

لبخندی زدم و با فریاد گفتم:

- ایماان.

و به سمتش دویدم و خواستم تو آغوشش محو شم که ناپدید شد، تعجب کردم؛ ولی نمی دونم چی شد که یهو مثل دیوونه ها دور تا دور اتاق می دویدم گریه می کردم و خودم و مثل فیلم تو اتاقم می دیدم که داشتم برای ایمان سر و دست می شکوندم، نمی تونستم کاری بکنم، شاید اگه پشت صحنه نبودم فریاد می زدم که نگرد اون نیست، اون زن دارهه، کمند اون خائن الان زنشه، نگرد، خیانت نکن، تو خیانت کار نیستی، آینه نگرد؛ ولی فایده نداشت، چون هنوزم داشت مثل دیوونه ها می گشت، یهو صحنه عوض شد و برگشتم به روز عروسیش، خودم و می دیدم که داشتم تو بغلش می رقصیدم و کمند با حسرت در جایی که من قبلا ایستاده بودم، ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد، لبخند رو لبامون بود، انگار اون روز دنیا هم با ما در صلح بود و داشت ما رو می دید و برامون آرزوی خوش بختی می کرد؛ ولی نمی دونم چرا این صلح زیاد دووم نداشت؟ چون سریع جاهامون با کمند عوض شد!

اصلا برام قابل قبول نبود، چرا من نه؟! چرا؟ رو پاهام زانو زدم و همین طور که نگاه می کردم گریستم و با خودم بلند گفتم تا اون هام بشنون.

- موی سپید خندد، بر آن کسی که گوید، بالاتر از سیاهی، رنگ دگر نباشد.

روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم، مثل این دیوونه ها شده بودم، دستام و به پیشونیم کشیدم، خیس خیس بود، خدایا باز این کابوس ها خدا، بلند شدم و به سمت در رفتم، گرم شده بود شدید، نفس تنگیم داشت باز برمی گشت، به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت صبح بود، به سمت اتاق آیدین (شرک بیشتر بهش میاد.)

رفتم، خدا کنه خواب نباشه؛ ولی نه خواب نیست، بدون در زدن وارد شدم، راستش همیشه عادتم این بود که اینجوری وارد جایی بشم؛ ولی وقتی یکبارم خواستم خودم و اصلاح کنم و در زدم، شدید باهام بر خورد شد، برای همین دیگه تا عمر دارم در نمی زنم، روی صندلیش پشت میز بود، برادرش هم روی صندلی روبه روی تلویزیون نشسته بود، به سمت آیدین رفتم و جلوش ایستادم، دستام و به پهلوهام زدم و گفتم:

- چمدونم کجاست؟

- نمی دونم، شاید رو پشت بومه.

- بی مزه، سریع چمدونم و بهم بده، لازمش دارم.

- مثلاً؟

- حموم.

- اون وقت چیکار چمدون داری؟

- ببخشید شما چی تو چمدون می زارید؟

- بله؟

- لباسام اون توئه.

- راستی؟

روم و برگردوندم و به برادرش نگاه کردم و گفتم:

- نمی دونستی؟ آخه پس بیجا فکر نکرده بودم.

و بعد لبخندی بسیار بزرگ بر لب نشوندم.

- منظورت چیه؟

- آخه می دونی، وقتی بار اول دیدمت گفتم، مثل این احمقایی و انگار از دنیا عقبی؛

ولی الان کاملاً مطمئن شدم.

و بعد به برادرش شرک اشاره کردم و گفتم:

- اونم برعکس تو همه چیش از دنیا جلو تره؛ ولی اخلاقش انگار از کاروان مد عقب مونده.

و بعد خواستم از اون جا برم که دختری سریع اومد جلوم ایستاد و گفت:

- هی! به نامزدم بد نگو.

و خیلی اخمو بهم نگاه کرد؛ ولی نمی دونم چرا تو چشماش بر عکس ظاهرش که انگار سر حال بود یه غم بزرگ قایم شده بود، همین جوری بهش نگاه می کردم، حس روانشناسیم گل کرده بود که یهو شرک از کنارم رد شد و اون و در آغوش کشید، تعجب کرده بودم در حد خر شرک، فکر کنم گوشامم اون جوری مثل خره سیخ شده بود، چرا این جوری می کنه این شرک؟ انگار به قول دختره نامزدش و دو سالیه ندیده، هنوزم داشتم اونا رو با تعجب می دیدم که دختره یه چیزی به شرک گفت که شرک ازش جدا شد و برگشت سمتم و گفت:

- هنوزم کاری داری؟

- چی؟

- اگه کاری نداری از این جا برو.

- ولی... .

- نه دیگه کاری نداره، منم همراهش می رم شماها راحت باشید.

و بعد من و به بیرون برد، سریع برگشتم و گفتم:

- این چه کاری بود کردی، من کارش داشتم.

و خواستم برم تو اتاق که گفت:

- نمی خوام بدونی اون دختر کیه و تو چرا این جایی؟

از حرکت ایستادم و به طرفش برگشتم و گفتم:

- چرا می خوام بدونم؛ ولی متعاسفانه کسی نیست که بهم بگه.

- من می گم.

- راستی؟

- آره.

و بعد دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- بهتره بریم تو حیاط و یکم قدم بزنیم.

- نه بیرون هوا سرده، بریم تو اتاق من.

- باشه.

و بعد خودش اول رفت رو تخت نشستم و گفتم:

- خب منتظرم.

سری تکون داد و گفت :

- دو سال پیش بود انگار تازه پدرم شرکت ال جی رو تاسیس کرده بود، آیدین و کرده

بود رئیس کار کنان و من و هم کرده بود، مسعول هزینه خرید وسایل اولیه، پدرم

تموم وقتش رو صرف این شرکت کرد، تا اینکه شد یه کمپانی، کمپانی که تو کل

جهان معروف بود، صرف دو سال تموم محصولاتمون به فروش رفت و شدیم یکی از

برند های جهانی؛ ولی متعاسفانه بی رقیب هم نبودیم، کمپانی که همراه ما شرکتش

و تاسیس کرده بود هم رقیبمون بود، چون اون ها هم به طرز عجیبی تونسته بودن در

حد ما پیشرفت کنن، کار من و آیدین هم تو شرکت خوب بود، به طوری که پدر می

گفت این پیشرفت و به ما مدیونه، خلاصه روز ها پشت هم می گذشتن و شرکتمون

هم پیشرفت های بیشتری پیدا می کرد؛ اما نمی دونم یهو چی شد که آیدین رفتارش

به کل تغییر کرد، بعضی وقت ها خیلی سر حال بود؛ ولی بعضی وقتام اصلا نمی

تونست خودش و کنترل کنه و به خاطر چیزای بیخود سر بقیه کارکنان داد می زد، یه

شب در اتاقم و زد و گفت که می خواد باهام حرف بزنه، خب منم قبول کردم چون

برام جالب بود که یکی بیاد بهم بگه می خواد باهام حرف بزنه و منتظر جواب من باشه و خودم می دونم مسخراس، پس نمی خواد بهم بگی، خب می گفتم، خیلی ذوق داشتم واسه شنیدن حرفاش؛ ولی ای کاش هیچ وقت اون حرفا به گوشم نمی رسید، راستش اون حرفا زندگیمون و به کلی عوض کرد، گفت عاشق شده، اولش خوش حال شدم؛ ولی بعدش...

- چی شده بود؟

- عاشق دختری شده بود که شاید اگه پدرمون می فهمید درجا سخته می زد.

- منظورت چیه؟ مگه اون دختر کی بود؟

- دختر رقیبمون، اون دختر مال رئیس کمپانی مقابلمون بود، البته دختر خیلی قشنگی و خوبی و مهربونی بود؛ ولی خب...

- چی کار کردین؟

- هیچی مجبور شدیم همه چیز و پنهون کنیم تا آیدین راهی واسه فراموش کردنش پیدا کنه؛ ولی بد ترشد که بهتر نشد، آیدین عاشق تر شده بود و مثل دیوونه ها ازم خواهش می کرد کمکش کنم، خب منم انسانم و بعضی وقتا اشتباه می کنم...

- مگه چیکار کردی؟

- به آیدین گفتم بره و به دختره بگه عاشقش شده، فکر می کردم با مخالفت شدید دختره دیگه اون و فراموش می کنه؛ ولی همه چی برعکس شد و از قضا دختره هم عاشق این آقا شده بوده و از عواقب این عشق می ترسیده، واسه همین چیزی نمی گفته و خود خوری می کرده...

- خب بعدش چی شد؟ پدرتون فهمید؟

- آره؛ ولی به طرز خیلی بدی فهمید و همون طور که قبلا حدس زده بودیم سخته خفیفی کرد؛ ولی خب الان سالمه.

- آیدین چی شد؟

- خب راستش چون تا حدودی می‌دونست، بعد از فهمیدن این موضوع توسط پدر چه اتفاقاتی در راه با آرلا فرار کرد.

- آرلا؟

- آره، اسمش آرلا بود.

- عجب، بعدش؟

- هیچی دیگه از ترس اینکه با مخالفت بقیه مجبور شن از هم جداشن، با هم یه صیغه مهرمیت شیش ماهه خوندن؛ ولی...

- ولی چی؟

- دوسالی می‌شد و اون‌ها باهم ازدواج کرده بودن؛ ولی خب بخاطر مخالفت شدید خانواده‌ها با ما زندگی نمی‌کردند.

- این چه ربطی به اون ولی داشت؟

- هیی! ربطش این‌که اون‌ها زندگیه خوبی داشتن؛ ولی زیاد دووم نیاورد... آرلا بیمار شده بود، اولاش آیدین زیاد جدی نمی‌گرفت و حتی به منم که می‌گفت، می‌گفتم شاید سرما خورده و چه می‌دونم، حساسیت فصلی داره، چون تو شرایط خاصی این جوری می‌شد؛ ولی کم کم موضوع حساس تر شد. به طوری که همیشه حالش بد بود و جاش تو بیمارستان بود، دکترا بعد از آزمایشای پی در پی فهمیدن که اون... اون ام اس داره.

و یه نفس عمیق کشید و برای چند لحظه سکوت کرد، انگار رفته بود به گذشته‌ها اما ام اس بیماری که وحشت ناک بود، حتی از ترسناک‌ترین فیلم دنیا هم ترسناک تر بود، خوب می‌تونستم درکش کنم پس چیزی نگفتم تا به گذشته‌ها سیر کنه.

- آرلا روز به روز بد تر می‌شد و آیدین هم همراهش بد تر می‌شد، دیگه اون آیدین سابق نبود، شده بود یه آدم اخموی بد اخلاق! یه روز برام کاری پیش اومده بود برای همین رفتم و تا کارم و انجام بدم؛ ولی وقتی برگشتم دیدم آرلا رو رویه یه تخت

گذاشته بودن و روی صورتش یه پارچه سفید کشیده بودن و کنارشم آیدین با گریه می دوید و نمی داشت اون و ببرن، با بهت جلو رفتم و به پرستار ها گفتم چند لحظه صبر کنن؛ ولی اون ها موافقت نکردن و رفتن، چند تا پرستار دیگه هم اومدن و آیدین رو گرفتن و بهش یه آرام بخش تزریق کردن، روی تخت نشسته بودم که آیدین به هوش اومد، دو روزی می شد که خوابیده بود، خانوادها ترجیح داده بودن که سریع اون و دفن کنن تا آیدین توی مراسم نباشه؛ ولی می دونی... کارشون حال آیدین رو بد تر کرد... آیدین دیگه کاملا نابود شده بود، می گفتم آرلا نمرده، می گفتم ما دروغ می گیم، به هر دکتری نشونش می دادیم می گفتم دچار شک عصبی شده. تحمل این حال برادرم برام سخت بود، برای همین رفتم و یه دختر دیگه رو پیدا کردم که اخلاق و رفتارهاش تا حدودی به آرلا شباهت داشته باشه و با گریم اون رو به شکل آرلا درست کردم، تموم رفتارهای آرلا رو بهش یاد دادم و بعد به آیدین گفتم که آرلا رو دکترهای کانادا درمانش کردن و اون نمی خواسته تا خوب شه تو بفهمی و از این جور حرفها...

- کار خیلی بدی کردی...

- می دونم.

- یعنی الان اون دختره آرلای قلبیه؟

- آره؛ ولی متأسفانه...

- صبر کن یه سؤال دیگه، اگه الان آرلا حالش خوب شده، پس من اینجا چیکار می کنم؟

- آرلا خوب بود...

- منظورت از این خوب بود، چیه؟

- از شانس بد ما، این آرلا هم بیماره؛ ولی ام اس نیست، بلکه سرطان و دکتراش هم

گفتن تا یک ماه دیگه بیشتر زنده نیست، آیدین بعد از فهمیدن این موضوع دیگه داغون نشد، بلکه نابود شد، خیلی جدی شروع کرد به گشتن به دنبال یه روانشناس، چون دکتر بهش گفته بود که آرلا اگه روحیش همین جور باشه زود تر می میره.

- برای چی روحیش بد بوده؟

- خب اونم مشکلات خانوادگیه زیادی داشت.

- او! از اون لحاظ.

- یه روز اومدم خونه که دیدم خیلی خوش حال بود، گفتم چی شده که گفت روانشناس و پیدا کرده و الان تو خونه ی خودشه، اول باور نکردم؛ ولی وقتی دیدمت باور کردم که یه روانشناس چطوری برادرم رو بهتر کرد، الان هم قرار نبود این ها رو بهت بگم، یعنی آیدین نمی دونه، پس لطفا هر کاری که می تونی انجام بده تا حال برادرم خوب شه.

حالت تفکر به خودم گرفتم، پس بگو چرا هی اخلاقتش تغیر می کنه، همش بخاطر اختلال عصبیته یا به قولی افسردگی.

- باشه سعی ام رو می کنم؛ ولی فعلا که تا حدودی حالش خوبه.

- نه من از الان نمی ترسم، من از بعد مرگ آرلای قلبی می ترسم.

- باشه، بازم می گم تموم سعیم رو می کنم، راستش فکر می کنم یکم اون رو درک می کنم، چون برای خودم هم این اتفاقا؛ البته به طور دیگه ای افتاده.

- چی؟

- نمی تونم بهت بگم؛ ولی یه سوال.

- بله؟

- چرا اسم شماها ایرانیه؟ و چرا شماها فارسی بلدین؟

- راستش آرلا عاشق ایران و زبان فارسی بود و بلد بود، آیدین هم تصمیم گرفت که زبان فارسی رو یاد بگیره و منم خب برای حرف زدن باهاش مجبور شدم یاد بگیرم.

- چی شد که آیدین قاچاق چی شد؟

وایی لو دادم! ای خاک تو اون سرت کنن.

- چی؟ تو از کجا می‌دونی ما قاچاق چی هستیم؟

وای! چه کنم چه کنم؟

- ببینم تو درمورد من چه فکری کردی؟ خر که نیستم، با این رفتار های شماها و اون شرک...

آخه رفتارهاشون چه ربطی به قاچاقچی بودنشون داره.

- شرک؟

- خب... اوم...

ایول موضوع انحرافی.

و یهو زد زیر خنده و بلند گفت:

- تو به برادر من میگی شرک؟ واقعا چه کلمه ی برازنده ای.

قد گاو تعجب کرده بودم که گفت:

- بابا ایول داری، واقعا بهش میاد.

- چی؟ اون برادرته‌ها.

- خب باشه.

- یعنی ناراحت نیستی؟

- نه.

- به به چه برادری!

- همین که هست.

و بعد بلند شد و با خنده گفت:

- خب دیگه من باید برم فعلا.

روی تخت دراز کشیدم و یه آهنگ و پلی کردم و به پنجره خیره شدم.

« بسم تعالی »

شروع دفتر خاطرات، امروز بیست و یکم مهر سال هشتاد و نه، خیلی اتفاقی، امروز یه اتفاقی افتاد، فکر کنم حدود ساعت دو سرش و پایین انداخت، چشاش و من نبینم؛ ولی نمی دونست که من دنبال همینم، آروم آروم دیدم از سر کوچه میاد، می خندید؛ ولی رو نمی داد، تا که به من رسید، رفت تو خط ناز کردن، منم پرو پرو سر حرف و باز کردم، اسمش و پرسیدم، چیزی نگفت؛ ولی دستم و دراز کردم، بهش گفتم علی، چنتا شوخی چنتا حرف احساسی، ازش پرسیدم می شه یه میس بندازی، بهش گفتم تو اون دلت بهم یه جا بده.

تاریخ. امضا. شروع یک رابطه، می گذره از اون صفحه، صدها صفحه دیگه، می گذره از اون شب، صدتا شب دیگه، رسیدم آخرش، آخرین برگ مونده، بیا و بشنویم باهم اگه حرفی مونده.

« باسم تعالی »

آبان نود و پنج. هنوز نخوابیدم، حدود ساعت پنجه، تو کجایی بچه نزار خیالاتم تبدیل به واقعیت شه، حواست باشه صدای موزیکت زیاد نشه، آروم آروم گریه کن یه وقت اون بیدار نشه... شیش سال گذشت تا چشم به هم زدیم، د لعنتی بگو چرا بهم زدی؟ یاد روز اول شروع رابطه من، لعنت به بستگی به اون فاصلمون، لای دفترم هر چنتا تار مو، امضای آخر من، نبودم آرزوت.

درد، یعنی تو، یعنی من، یعنی گریه های من، ترس یعنی شب، یعنی احتمال ترک، یعنی انتقام من، ندارم آرامشی رفتی، خب حالا که چی؟ حال و روزت اصلا خوب نیست و یه عالمه دیگه زیر آرایشی، زدی آتیش به من و زدم آتیش به چی؟ خودت بهتر می دونی، خودت خواستی که آواره شی، عکسام و بردار از رو دیوار اتاقت، یه روز دل اونم نمی سوزه به حالت...

(علی بابا | دختر پاییزی)

آیدین:

- آیدین بسه.

- نه هنوز کافی نیست.

- خواهش می کنم.

اون رو از آغوشم بیرون اوردم و بهش زول زدم و گفتم:

- حالت خوبه؟

- آآ. . . ره. . . ولی آیدین بهم یه قولی بده که اگه مردم. . .

باز این حرف.

- آرلا چرا این جوری می کنی؟

و بعد با خوش حالی بهش گفتم:

- راستی روانشناس هم الان اینجاست.

- آآآ. . . یدین، مرگ دد. . . ست روان. . . شناس نیست.

- چرا این جوری حرف می زنی؟

- نمی دونم.

حدس می زدم داره دوباره حالش بد می شه، برای همین به سمت در رفتم که یهو

افتاد روی زمین سریع برگشتم و گفتم:

- خوبی آرلا؟

- نه آیدین، جایی نرر. . . و.

- نمیرم عزیزم، می خوام برم بگم روانشناس بیاد.

- نه نرو، نمی خوام لحظات آخر عمرم و تنها باشم، می ترسم.

- آرلا این حرف و نزن، تو باید بیشتر من عمر کنی.

- غیر ممکنه، من درد دارم آیدین.

- کجات درد داره؟

- گلوم، گلوم می سوزه.

نه الان، نه خدایا، هنوز یه ماه دیگه مونده و بعد با فریاد اسم اون روانشناس و

صدازدم:

- آنا! آنا!

بعد از چند ثانیه در با شتاب باز شد و آردین و آنا تو در نمایان شدن، با گریه رو به آنا

گفتم:

- تو رو هر کی دوست داری نجاتش بده، تو دکترش هستی، پس خواهش می کنم

نجاتش بده.

سریع جلو اومد و دهن آرلا رو باز کرد، با دیدن خون توی دهنش حالم بد تر شد و با

فریاد ازش درخواست می کردم که نجاتش بده، گفت یکی بره وسایلم رو بیاره، خودم

بلند شدم و سریع براش اوردم درش رو باز کرد، یه آمپول بیرون آورد و یه ماده ای رو

بهش وارد کرد و رو به آردین گفت:

- داره درد می کشه، مجبورم.

اول نفهمیدم منظورش چیه؛ ولی وقتی اشکای آردین و دیدم فهمیدم و خواستم

مانعش بشم که آردین من و گرفت و به بقیه ی محافضا گفت تا بیان کمک، پشت

سر هم فریاد می زدم و به آنا التماس می کردم که این کار و نکنه؛ ولی گوش نمی

داد، اون ماده رو به آرلا تزریق کرد و بعد شروع کرد به گریه کردن، بالاخره تونستم از

دستشون بیرون بیام، سریع به سمتش رفتم و آرلا رو در آغوش کشیدم، زار زار گریه

می کردم که آرلا با هزار جور بد بختی گفت:

- آیدین دوست دارم.

و بعد خون بالا آورد، باز اون رو در آغوش گرفتم و گفتم:
- آروم باش آروم.

و یعد شروع کردم به خوندن شعر مورد علاقه.

دلبرم رخ گشاده می آید

تاب در زلف داده می آید

در دل لعل سنگ می بندد

کو چنین لب گشاده می آید

شهبسوار سپهر از پی او

می دود کو پیاده می آید

زلف بر هم فکنده می گذرد

خلق بر هم فتاده می آید

ای عجب چشم اوست مست و خراب

وز لبش بوی باده می آید

آفتابی که سرکش است چو تیغ

بر خطش سر نهاده می آید

(عطار نیشابوری)

با تموم شدن شعر با اینکه وضعیت خوبی نداشت در پاسخ گفتم:

- بعد از . . . این . . . وادی عشق . . . آید پدید.

چون نمی تونست حرف بزنه، شروع کرد به خون بالا آوردن و سرفه کردن، برای همین
خودم ادامه دادم تا ارومش کنه.

بعد از این وادی عشق آید پدید
غرق آتش شد کسی کآنجا رسید
کس در این وادی به جز آتش مباد
وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بُود
گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان
درکشد خوش خوش بر آتش
لحظه ای نه کافری داند نه دین
ذره ای نه شک شناسد نه یقین
عشق اینجا آتش است و عقل دور
عشق کآمد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق کار عقل مادرزاد نیست
(عطار نیشابوری)

با سرد شدن دستاش دیگه ادامه ندادم، دستاش و بالا اوردم و با دهنم سعی کردم دستاش و گرم کنم؛ ولی فایده نداشت، متعجب به آرلا نگاه کردم و مداوم صداش زدم.

- ارلا! آرلا. . . آرلا!

اما دریغ از یه جواب، به آنا نگاه کردم که داشت گریه می کرد و گفت:

- متأسفم؛ ولی مجبور بودم، داشت زجر می کشید.

و بعد سرش رو پایین انداخت، یعنی مرده؟ آرلای من مرده؟ نه نه اون، اون هنوز یه ماه دیگه وقت داشت؛ ولی این دختر اون و کشت، سریع بلند شدم یقه ی آنا رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش، آردین جلو اومد و هی من و می زد تا ولش کنم؛ ولی نه اون آرلا رو کشته بود، پس خودش هم می بایست بمیره، رنگش سیاه شده بود دیگه مثل اول دست و پا نمی زد، انگار داشت می مرد، حقش بود. بسته شدن چشماش همانا و احساس سوزش سرنگ توی دستم هم همانا دستم و برداشتم که آنا بی هوش روی زمین افتاد، آردین هم سریع به سمتش دوید و اون و خواست بلند کنه که مانعش شدم و دوباره هلش دادم، نه اون آرلا رو کشت پس خودش هم نباید زنده می موند و بعد با پا روی سینش ایستادم آخش بیرون اومد؛ ولی برام مهم نبود از درد به هوش اومده بود؛ ولی دوباره از هوش رفت، کم کم داشتم بی حال می شدم قدرتم کم شده بود، آردین بلند شد و من هول داد که افتادم کنار آرلا اون رو بغل کردم و دوباره شروع کردم به گریه کردن، آردین سعی می کرد اون دختر و به زندگی برگردونه و هی بهش تنفس مصنوعی می داد، بر نگرد آنا؛ چون اگه برگردی دنیا رو برات جهنم می کنم؛ چون دنیام و جهنم کردی. با یه صدا به خودم اومدم، داشتم بیهوش می شدم که دیدم آردین داره آنا رو می بره بیرون، بعد همونجوری که آرلا در آغوشم بود به خواب رفتم.

با درد شدیدی توی بازوم از خواب بیدار شدم، توی اتاقم بودم، من اینجا چی کار می کنم؟ از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم، پس اون دختره کجاست؟ به سمت در اتاقم رفتم که یهو صدای آردین رو شنیدم، اخم کردم و گفتم؛

- اون دختره کجاست؟

- اون دختره اسم داره.

- خب، آره یادم نبود، پس بهتره بگیم اون قاتل کجاست؟

- آیدین، تقصیر اون نبود.

- چرا بود، اگه اون ماده رو به آرلا تزریق نمی کرد، الان آرلا این جا بود.

- آیدین . . .

- آردین به خدا اگه یکمه دیگه بگی خودم می کشمت، حالا هم بگو اون دختر کجاست؟

سرش و پایین انداخت و گفت:

- توی اتاق کارته.

- چرا اون جا؟

- نکنه می خواستی بگم بیان کنار تو بخوابوننش و بهش سرم وصل کنن.

به سمت در رفتم و اون و با شتاب باز کردم و محکم بستمش، بیچاره در اتاقم؛ ولی خداییش دیگه عادت کرده؛ وگرنه تا حالا صد بار شکسته بود، جلوی در اتاق ایستادم و در رو باز کردم، روی کاناپه ی کنار اتاق مثل مرده ها افتاده بود، جلو رفتم و با اخم گفتم:

- هی! بلند شو برو بیرون.

جوابی نداد، دختره فکر کرده کیه؟ جلوتر رفتم و دستم و گذاشتم روی دستش و تکونش دادم.

- هی . . . هی . . . بلند شو.

بازم جوابی نداد، این بار دیگه کاملا عصبی شدم و با فریاد گفتم:

- می گم بلند شو.

بازم جوابی نداد، خواستم از روی کاناپه بلندش کنم و بندازمش روی زمین که آردین گفت:

- اون بیهوشه، محض اطلاع باید بهت بگم این شاهکار شماسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس الهی دیگه بیدار نشه که وگرنه به شدت پشیمون می شه.

- منظورت چیه؟

- هیچی.

و بعد لبخندی زدم که اگه طرف عاقل میبود کاملاً متوجه می شد؛ ولی خب از نظر من این آردین رئیس همه ی خنگای جهان و بعد به سمت میز کارم رفتم و روی صندلی چرخ دار عزیزم نشستم و گفتم:

- حالا هر مرگیش که هست، باید از اتاق من بپریش بیرون، زود باش.

- نمی شه.

- اون وقت چرا؟

- چون دکتری که معاینش کرده، گفته که نباید اصلاً تکون بخوره، تا وقتی که به هوش بیاد، فهمیدی چند تا از استخوان های سینش ترک برداشته؟

سری به معنای تأسف برای خودم تکون دادم و گفتم:

- حالا کی به هوش میاد؟

- نمی دونم، فعلاً که دو روزه همراه تو بیهوشه؛ البته تو با درد؛ ولی اون با دست گل شما، بلههه!

- برو بیرون، می خوام کارام و انجام بدم، درضمن خوب کاری کردم که اون کارو باهاش کردم و بعدشم این دختره این جا نمی مونه.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینکه، اگه تو بیرونش نمی بری خودم می برم.

- آیدین به خدا اگه این کارو بکنی دیگه برادری بینمون نیست.

- آردین من و از چی می ترسونی؟ اگه من نخوام بازور هم نمی تونی من و برادر صدا کنی، اون وقت خودت. . .

و بعد زدم زیر خنده، انگار ناراحت شد، چون کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- به جون آرلا قسم بخور.
- چی؟ عمرا، این دختر تا اون حد ارزش نداره که من برای زنده موندنش به جون آرلا، عزیز ترین کسم قسم بخورم.
- پس منم از اتاق بیرون نمی رم تا اون به هوش بیاد.
- تو خیلی بیخود می کنی با اون، با هم.
- حالا ببین کی بیخود می کنه.
- و رفت نشست کنارش؛ اما روی زمین، عصبی شدم و بلند شدم رفتم طرفش و گفتم:
 - بلند شو.
 - نمی خوام مگه زوره؟
 - به نفعته که با زبون خوش بلند شی بری بیرون.
 - نچ نمی رم.
- یه نفس عمیق کشیدم و بسمت میزم رفتم و نشستم و کارم و شروع کردم، سعی می کردم که روی کارم متمرکز بشم؛ ولی فایده ای نداشت، دیگه داشت کاملا عصاب نداشتم تموم می شد که یهو آردین با ذوق گفت:
 - بهوش اومد، بهوش اومد.
 - و بعد سریع بلند شد و کنارش نشست و گفت:
 - آنا خوبی؟
 - اونم سری تکون داد و با زور زیرلیبی گفت:
 - من کجام؟
 - آنا:

با احساس درد شدیدی بیدار شدم، اول همه جا برام تار و نامفهوم بود؛ ولی بعدش کم کم خوب شد، چون صدای آردین و می شنیدم که هی اسمم و صدا می زد و ازم یه چیزایی رو می پرسید گفتم:

- من کجام؟

که گفت:

- تو اتاقی.

ممنون این و که خودمم می دونم، خر که نیستم، منظورم اتاق کی و کدوم اتاق بود
ایکیو، دوباره با هزار جور بدبختی گفتم:

- کدوم... اتاق؟

- آیدین.

- چچ... چند روزه که... خوابیدم؟

- حدودا یه دو روزی می شه.

یا خدا یعنی من دو روز تموم تو اتاق شرک بودم؟ ولی حالا خارج از حرف شرک، چرا
من خوابیدم اونم دو روز؟ راستش تا حالا این قدر سابقه نداشتم، صدای آردین و
شنیدم که گفت:

- میتونی بلند شی؟

سری تکون دادم و خواستم بلند شم که قفسه ی سینم به شدت درد گرفت و اشکم در
اومد که آردین سریع گفت:

- نمی خوا، د نمیخواه بلند شی.

و بعد بلند شد و رو به آیدین گفت:

- ببین نمی تونه بلند شه، پس باید بمونه و خواهش می کنم مخالفت نکن، برادر عزیز
من.

- خودت رو خر فرض کن.

- باشه می کنم.

یکم فکر کرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست.

و بعد سریع گفت:

- اما نباید مزاحم کارهام باشه، فهمیدی؟

- بله، بله نمی شن.

- خیلی خب، حالا خودت گمشو بیرون که کار دارم.

- باشه، چرا می زنی؟

و بعد رو به من دستش و بالا آورد و گفت:

- بای.

و رفت، به آیدین نگاه کردم که دیدم داره با اخم به من نگاه می کنه، بیچاره دلم براش می سوزه؛ ولی حق شه، پسره ی روانی، عوض اینکه از من ممنون باشه، هنوز من و هم می زنه که چرا این دختره رو به قول خودش عشقش رو از درد زیاد راحت کرد، شیطونه می گه یکی بزنی توی سرش تا آدم شه، اه! اه! من فقط بهش مسکن زدم تا کمتر درد بکشه.

- تا حالا توی عمرت آدم ندیدی؟

- ها!

- می گم تا حالا آدم ندیدی که اینجوری بهم ذل زدی؟

اصلا حواسم نبود که توی این مدت بهش ذل زده بودم؛ ولی اون حق نداشت که بروم بیاره، یعنی با خودش چی فکر کرده؟ هه! نکنه فکر می کنه من عاشق سینه چاکشم؟ غلت کرده.

- چرا دیدم.

- پس چرا این جورى بهم. . .

- جهت اطلاع باید بگم، گفتم آدم دیدم، نگفتم که حیوون هم دیدم.

- چى؟ دوباره بگو.

- همین که شنیدی.

لبخندى زد!

واى خدا! نزنه به سرش يهو.

- اگرم زد تقصير خود ته.

- مى شه شما خفه شى وجدان جون؟

- آینه، مى دونى خيلى بى ادب شدى؟

- نه بابا! واقعا؟ خوب شد گفتم؛ وگرنه اصلا نمى فهميدم.

- بى مزه، ايبيش!

اینم با خودش درگیره ها، خدایا حالا چیکار کنم؟ بهتر دیگه سرسروش نزارم، آره، این خوبه و بعد روم و کردم اون ور و شروع کردم به دید زدن در و پنجره.

- هه! کم آوردى؟

آینه جواب نده، جواب نده، اصلا وانمود کن که نمى فهمى، اصلا زبان فارسى رو نمى دونى، آره اینجورى بهتره، یه مدت که گذشت و دید جوابش و نمى دم بیخیال شد و رفت نشست پشت میزش و شروع کرد بنوشتن چیزى، حدودا دو ساعتى شده بود که همینجورى مثل چوب خشک روی کاناپه خوابیده بودم و داشتم به بیرون نگاه مى کردم، فکر کنم گردنم کاملا خشک شده بود، آخ! وایى کمرم! آخ مامان! حتى پلکام هم دیگه تکون نمى خوردن، دیگه کم کم داشت حرصم در مى اومدا، درمورد آیدین بنظرم هنوز توى شكى قرار داره، چرا که مسلما وقتى کسی رو از دست مى دی این

جوری بعد از دو روز شاد و شنگول نمی یای کار کنی و با کسی بگو مگو کنی، احتمال می دم توی شک باشه، یا ناخودآگاه باهات کنار اومده، اما نمی خواد قبول کنه و مدام یکی و مقصر می دونه که از قضا من بدبختم، خواستم بلند شم که صدای زنگ موبایل و وصل کردن اون توسط آیدین مانعم شد. (روی بلند گو بود.)

- الو.

- سلام قربان کایم.

- چیکار داری؟

- قربان، رئیس گروه مقابل می خواد امروز قرارداد و باهامون ببنده.

- خب، اینکه خوبه، پس مشکل چیه؟

- قربان، مشکل اینکه گفتن باید یکی رو به عنوان گروگان بهشون بدیم.

با داد گفت:

- بیخود کردن، برای چی؟

- قربان، می گن چون کار اولیه که با ما دارن انجام می دن، تا حدودی بهمون شک دارند و می خوان با این کارشون مانع از خیانت ما بهشون بشن.

- اون وقت تو چی گفتی؟

- هیچی قربان، بهشون گفتم باید از شما بپرسم.

- پس منتظر باشف راستی بهشون رو هم نده، الان کجایی؟

- همون جام قربان.

- خداحافظ.

و بعد با عصبانیت تلفن رو قطع کرد و اون و پرت کرد سمت من، آخ! پسره ی بیشعور، چه نشونه گیریش هم خوبه، اه! اه! جمجمه ی من نابود شد، چه برسه به اون موبایل بیمارش، بمیرم براش که گیر این آدم خر و نفهم افتاده اوخیی..

روی تخت دراز کشیدم و به نیت یه خواب کوتاه به خواب رفتم؛ البته قفسه سینم دردش باز زیاد شده بود. با صدای در از خواب بیدار شدم، آخ قفسه سینم درد می‌کنه، تازه بد تر از اون دفعه هم هست، آخ! با هزار جور بد بختی نشستم روی تخت و گفتم:

- بله؟

آردین بود که توی درگاه نمایان شد.

- تو مگه تو اتاق کار آیدین نگفتی نمی‌تونم بشینی، پس چطوری اومدی این جا؟

- اره گفتم نمی‌تونم بنشینم، اما دیگه خسته شده بودم اون جا واسه همین اومدم تو اتاق خودم البته الان هم دردش بیشتر شده!

- اوکی خب الان خوبی؟

- نه بعد از بیدار شدنم قفسه سینم بیشتر درد می‌کنه، دیگه دارم می‌میرم.

- حقته، تا تو باشی حرفای دکتر رو گوش کنی، مثلا قفسه سینت ترک برداشته، مثلا نه ها، واقعا!

- اوهوم!

داشتیم با هم حرف می‌زدیم که یهو در بشدت باز شد و قیافه آیدین عصا فرو داده نمایان شد.

- آردین رفتی آنا رو بیاری، یا بشینی باهاش حرف مفت بزنی؟

- ببخشید اصلا یادم نبود.

و بعد آردین رو به من کرد و گفت:

- آینه بلند شو بریم بیرون.

- چرا؟

- چون همه بیرون جمع اند.

- کیا؟

- ام. . . اونایی رو که تو می شناسی، از جمله تان و سردارند و . . .

سریع بلند شدم که صدای استخون هام بیرون اومد، آردین با خنده بلند شد و بهم کمک کرد تا باهم بریم بیرون، وقتی رسیدیم توی سالن به سمت همون قسمتی رفتیم که بار اول نشستیم، تان و سردار و می دیدم که داشتن من و با خوش حالی می دیدند، جلو رفتم و اول خواستم به سردار سلام کنم که سردار به کا ی اشاره کرد، اه! اه! یعنی باید حتما به این سلام کنم؟ اصلا پس آیدین کجاست؟ به سمت کا ی رفتم و گفتم:

- سلام قربان.

اونم پوزخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم، بیا بشین کنار من.

و بعد من و بسمت خودش کشید و بزور من و نشوند کنار خودش، اه! اه! مردشورت و ببرند عوضی، با خشم به روبه رو خیره شده بودم و نمی تونستم کاری کنم، سردار و تان هم خیلی عادی داشتن بهم می خندیدن، آره واقعا هم خنده داره، مدتی گذشته بود که دیدم کا ی با دخترای دیگه سرگرمه و اصلا حواسش بمن نیست، برای همین آروم از جام بلند شدم که فهمید و سریع دستم و گرفت و گفت:

- کجا خانم خشگله؟

اه! اه! چندش، با اجبار لبخندی زدم و گفتم:

- عزیزم، می رم دستشویی.

لبخندی زد و گفت:

- می خوام منم همراهت پیام تا نترسی؟

چی؟ بی ادب دیوونه، با دندون های کلید شده گفتم:

- لازم نکرده.

و بعد لبخندی از روی حرص زدم و به سمت دری که از اون بیرون اومدم رفتم، حتما می گید این دیگه چه خونه ایه، نه باید بگم خونه نیست، جهنمه که مثل قصر درست شده، فقط نمی دونم خدا آتیشا رو کجا برده، سالن و که خودتون می دونید پنج تا در داره که هر کدومش احتمالا به یه جایی ختم می شه که من تا حالا دوتاش و ملاقات کردم، یکی در که سمت راست سالن قرار داره که ماله شکنجشونه که چشممون به جمالش روشن شده، دومیش هم کنار همون در اولیه که بازم اون خودش یه خونه ی قصر مانند جداست، اولش یه راهرو؛ ولی بعد می رسه به ی سالن؛ البته کوچیک تر از اون اولیه، حدودا فکر کنم شیش در هشت باشه، آره فکر کنم، اصلا هرچی، سمت راستش می رسید به یه آشپز خونه که اونم باز نصف همین سالن، حدودا سه در چهار، سمت چپ سالن هم یه راه روی یک متری و بعد باز یه سالنه که اونم سمت راستش یه آشپز خونه ی کوچیک داره و بعدم کنار آشپز خونه هم دو تا دره که یکیش اتاق من که می شه همون اتاق سابق آیدین خان و یکیشم اتاق فعلی آیدین خان.

روبه روی هر دو تا اتاقهم یه در دیگه هست که اونم مال آیدین خان می باشد؛ البته همون اتاق کار معروف، بله، مطمئن باز به خودتون می گید چقدر این دختر ندید بدیده که به این خونه می گه قصر؛ ولی باور کنید اگه چیزای توش رو ببینید بهم حق می دید، توی سالن اصلی رو که خودتون می دونید چیا توشه، توی راه رویی هم که به این خونه می رسه هم که لوستر هایی از طلا البته فکر کنم و کناراشم میزها و چیزای قیمتی روش، توی سالن دومی هم که مبل های سلطنتی با رنگ آبی و پرده های سفید و کفش هم کاشی های سفید و یه فرش آبی کوچیک هم وسط مبلا، توی آشپز خونه هم که بهترین وسایل موجوده، توی اون سالن سومی هم که باز همین جوری؛ ولی این بار مبلای راحتی بود که دور تا دور سالن چیده شده بود؛ البته سالنش کوچیک بود؛ ولی این یکی آشپز خونه درست بر عکس اون یکی چیز خاصی نداشت و فقط وسایلش به اندازه رفع نیاز بود.

این سالن هم یه پنجره ی بزرگ داشت که با پرده های بزرگ بنفش پوشیده شده بود، مبلاهم رنگ سفید داشتن و کاشی ها هم سفید بودن، با یه فرش کوچیک وسطش؛ البته بنفش تو اتاقا رو هم که دیگه نگو، اتاق خودم که شخصا دوست دارم چون با رنگ سفید و آبی درست شده، وقتی وارد می شی یه دیوار جلوته و بعد که به سمت راست می پیچی با یه اتاق بزرگ رو به رو می شی که یه تخت دونفره ی آبی سمت چپشه و کنار تختم دو تا کمد کوچیکه که اسمش و نمی دونم، راستش بهم حق بدین تو ایران من اصلا تو خونم این چیزا رو نداشتم، روبه روی تخت هم یه آینه ی بزرگه که فکر کنم آیدین خودش و توی اون برانداز می کرده؛ ولی واقعا قشنگه؛ چون تمام دیوار رو گرفته، سمت راست آینه هم یه کمد دیواریه مشکی رو که اونم باز خیلی بزرگه؛ ولی واقعا توی کچ سفید رنگش خیلی جلوه می کنه.

راستی یه چیز دیگه، وقتی روی تخت می خوابی یه تلویزیون به انتهای تخت از بالا اویزونه که اون رو با یه زنجیر به سقف وصل کردن، واقعا حرف نداره، راستش وقتی که کمرم داغون شده بود و من و آوردن تو این اتاق اول چیزای توش رو ندیدم؛ ولی بعدش اصلا نمی خواستم ازش دل بکنم و اون موقع کای بهم گفت که آیدین گفته یکی از اتاقا رو بهم بدن که منم این یکی رو انتخاب کردم، راستش قیافه ی آیدین وقتی فهمید که اتاقش از الان مال منه خیلی دیدنی بود و کاملا تو اون موقع به شرک شباهت می داد، به طوری که هر کی اون رو نمی شناخت ازش می پرسید، ببخشید آقا شما با شرک نسبت برادری دارید؟ یا مثلا می گفتن، ببخشید آقا شما قول دوم شرک هستید؟ وایی! اصلا فکر کردن بهشم خندم می ندازه، وارد اتاق شدم، به سمت دستشویی رفتم، راستش توی سالن ها اصلا دستشویی پیدا نمی شه فکر کنم بد می دونن.

دستام و شستم و از اتاق بیرون اومدم، خواستم دیگه بیرون نرم که گفتم شاید یوقت تان و سردار باهام کار دارن، برای همین با ناراحتی به سمت در اتاق رفتم و در بستم که نگام به اتاق آیدین افتاد، یعنی الان تو اتاقه؟ از روی کنجکاوای به سمت درش رفتم و اون و باز کردم که دیدم داره با تلفن حرف می زنه، برای همین همون جا پشت در

ایستادم و به حرف هاش گوش کردم . (مدیونید فکر کنید من فضولم، فقط از روی کنجکاویه.)

- کی کار و شروع می کنید؟

- . . .

- فردا صبح چطوره؟

- . . .

- چقدر دارین؟

- . . .

- اینکه خیلی کمه، باید بیشتر کنید، تلویزیون های ما خیلی بیشتره و اینا اصلا بهشون قد نمی ده.

-

- یه کاریش بکنید. . . در ضمن تا نیم ساعت دیگه بیشتر وقت ندارید.

- . . .

- خوبه، پس فردا صبح ساعت شیش.

و بعد تلفن و قطع کرد و نشست روی مبل، اتاق آیدین هم مثل من بود، فقط تختش یک نفره بود، آینه ی کوچیکی داشت که روی میزش بود و کمدشم کوچک و تلویزیون هم نداشت و رنگشم مشکی و سفید بود، عجب، پس قضیه قاچاق تازه شروع شده، به نظرم اومد که تان و سردار نمی دونن، برای همین سریع به سمت سالن اصلی رفتم و پشت در ایستادم، به طوری که فقط تان و سردار من و ببینن؛ البته بقیه هم می دیدن؛ ولی همشون مست بودن و فقط تان و سردار حالشون خوب بود، تلفنم و برداشتم و به تان یه اس زدم که سرش و به طرف در چرخوند، با اشاره بهش فهموندم که بیاد این جا، اونم بلند شد و سریع خودش و رسوند و گفت:

- آینه خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

نه بابا، اینم دل سوزی و نگرانی بلده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- حالم خوبه؛ ولی برای سؤال دومت جوابی ندارم.

ناراحت شد و گفت:

- چیکارت کردن؟

- بماند، راستی عملیات کی شروع می شه؟

دستش و گذاشت روی لبش، به معنی آروم تر و بعد سرش رو جلوتر آورد و گفت:

- آروم، می خوام لو بریم؟

منم به طبیعت از اون آروم گفتم:

- عملیات کی شروع می شه؟

- حواست باشه اینجا دوربین داره.

و بعد گفت:

- خدا رحم کنه، هنوز شروع نکردیم نزدیک بود سوتی بدی، دیگه وای به حال وقتی که

شروع بشه.

ناراحت شدم و گفتم:

- من و دست کم نگیر، تازه می خواستم یه خبر بهت بدم که حالا بهت نمی گم.

- اذیت نکن دیگه، بگو.

- فکر کنم عملیات از فردا شروع شه.

- چی؟

سریع عقب رفت، با تعجب بهش نگاه کردم که به خودش اومد و باز جلو اومد.

- منظورت چیه؟

- رفتم دستشویی که. . .

- خلاصه بگو.

- هیچی، پشت در اتاق آیدین ایستاده بودم که دیدم داره حرف می زنه.

- چی؟ تو آیدین و دیدی؟

- خب آره، چطور مگه؟

- اون عضو اصلی بانده، اخیرا فهمیدیم کای فقط یه زیر دسته و آیدین همه کارس، اهان، سردار گفته بود که اگه تونستم باهات حرف بزنم بهت بگم که باید به آیدین نزدیک بشی.

- چی؟ عمرا، من به اون. . . اصلا حرفشم نزن.

- همین که گفتم، حالا در مورد چی حرف می زد؟

- نمی دونم؛ ولی فکر کنم مال عملیات قاچاق بود، چون می گفت تلویزیون ها زیاده و موادهاشون کمه، تازه فردا ساعت شیش صبح هم می خوان مواد و تحویل بگیرن.

صاف ایستاد و گفت:

- ممنون.

و بعد قبل از رفتن آروم گفت:

- بهت اس می دم.

و بعد به سردار اشاره کرد که اون هام بعد از مدتی و نمی دونم به چه بهونه ای رفتن، مونده بودم که چیکار کنم که گفتم خیلی ضایع می شه اگه عادی رفتار کنم، برای همین ابرو هام و در هم کشیدم و به سمت اتاقم برگشتم و در و محکم به هم زدم و روی تخت خوابیدم و به حالت گریه کردن به خواب رفتم که هنوز پنج ثانیه هم

نگذشته بود که سرو کله ی آیدین خان پیدا شد، در اتاق و بدون اینکه بزنه باز کرد و مثل شرک اومد تو، جلوی تخت ایستاد و گفت:

- این در صاحب داره، بی صاحب نیست که اینجوری اون و به هم می کوبی.
- اگه منظورت از صاحب، خودتی که هنوز بی صاحب باشه، بعض اینکه صاحبش تو باشی آقا آیدین.

- مگه من چمه؟

- بگو چت نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خدا من تو رو می کشم.

- هه! جرعتش و نداری.

- حالا ببین.

- کور که نیستم می بینم، حالا ام برو بیرون می خوام بکپم.

- نه لطف نکن و بعدا بکپ.

- چرا؟

- چون فعلا کار زیادی داری که باید انجام بدی.

- اون وقت منم باید انجام بدم.

یه نگاه بهم انداخت که یعنی خفه، با زور بلند شدم و به دنبالش بسمت در رفتم، در طول راهی که می رفتیم فهمیدم داریم می ریم پیش بقیه، پشت در توی سالن بودیم که یهو برگشت و گفت:

- فکر نکن اون کارت یادم رفته، فقط می شه بگی دلش چیه بود؟

- کدوم کار.

- آب لیمو، اولی رو می تونم حدس بزنم؛ ولی دومی رو نه.
- خب اشتباه اولی رو حدس زدی، اولی به خاطر گذشته بود؛ ولی دومی بخاطر حدس اول بود.
- لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت، واقعا این لبخند زد؟ اونم به من؟ چرا انقدر برام مشکوک می زنه؟
- ای دیوونه! یادت رفته مشکل روانی داره؟
- آخ راست می گی، واقعا چرا اخیرا انقد خنگ می زنی؟
- خنگ بودی چون.
- هیهی! برو بابا کی با تو حرف زد.
- آیدین در و باز کرد و باهم به سمت جمعیت رفتیم، خواستم برم روی یکی از مبلای دو نفره بنشینم که دستم و گرفت و گفت:
- آقایون.
- همه سراشون برگشت به سمت آیدین که آیدین گفت:
- دیگه نیازی به محافظ نیست.
- همه متعجب شدن که دوباره گفت:
- من خودم اون و پیدا کردم.
- کای گفت:
- اون کیه قربان، مورد اعتماد هست؟
- آیدین هم لبخندی زد و بهش و گفت:
- کاملا مورد اعتماد؛ ولی فقط باید یکم آموزش ببینه.
- اون کیه قربان؟

- آنا.

با شنیدن این حرف سریع سرم و برگردوندم به سمتش و با چشمای از حدقه در اومده بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

- خودش داوطلب شد.

تو غلت کردی.. من آرزو دارم که تو بمیری، اون وقت پیام بادیگاردت بشم، اصلا برای چی بادیگارد می خوای؟ تو فکر بودم که دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت:

- آنا خانم، بیا بریم بشینیم، از الان باید باهام باشی.

و به سمت یه مبل دونفره هولم داد، عجب موزماریه، روی مبل که نشستیم و همه دوباره شروع کردن به حرف زدن، با انگشت زدم توی پهلوش و گفتم:

- بخدا می کشمت، همین الان بگو دروغ گفتمی، من کی خواستم بادیگارد تو بشم، اصلا چیکار بادیگارد داری؟

لبخندی زد و دستم و گرفت و بهش فشار آورد و گفت:

- می خوام برم ایران و به بادیگارد نیاز دارم و چه کسی بهتر از تو که خودت داوطلب شدی؟ تازه تلافی اون کارت و هنوز در نیوردم، پس منتظر باش.

و بعد گفت:

- خب بچه ها، ساعت از یک گذشته، بلند شید برید.

همه سریع بلند شدن و رفتن بیرون، نه بابا، تا این حد حرف گوش کن، شایدم آیدین پر جذبس؛ ولی نه همون اولی، همه که رفتن آیدین به کای گفت:

- کای به آنا حمله کن، می خوام ببینم تا چه حد می تونه از خودش دفاع کنه.

و بعد رفت کنار در ایستاد، چشمام هنوز پیش آیدین بود که یهو یه چیزی خورد توی صورتم و پرت شدم اون طرف طرف، آخ! الهی دستت بشکنه، مزه ی خون رو به خوبی توی دهنم حس می کردم، چقدر هم که شور بود، اه! اه! کای لبخندی زد و گفت:

- قربان اینکه هنوز اولش داره کتک می خوره.

آیدین گفت:

- درست می گی، فکر می کردم تکفاندو کارها بیشتر از اینا قوین، ببینم آنا تو کمر بند سفیدی؟

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- نخیر، دان پنجم.

- به خدا! نگو ابروی هرکی دان پنج داره رو بردی.

حالا حالت می کنم. و بعد به سمت آیدین رفتم و خواستم یه مشت بهش بزنم که سریع دستم و گرفت و پیچوندش که سریع پاهام بالا بردم و از توی هوا گردنش و گرفتم و اون و با خودم به زمین انداختم و سریع بلند شدم و نشستم روی دلش و تا جایی که می تونستم با مشت بهش ضربه می زدم، کای جلو اومد خواست من و ازش جدا کنه که خود آیدین همچین پاهاش و از پشت بهم قلاب کرد و پرتم کرد اون طرف که فکر کنم تموم استخوان های کمرم نابود شد، آآخ! و بعدش خودش بلند شد و به سمتم اومد و موهام و گرفت و گفت:

- خودت خاستی.

و شروع کرد به زدن توی پهلوم، منم کم نیوردم و خاستم بزنم جای حساسش که سریع فهمید و نشست روی پاهام و به کارش ادامه داد و گفت:

- بگو چیز خوردم.

- تو رو نمی خورم.

عصبی تر شد، برای همین بلند شد و دوباره به پهلوم ضربه زد، مثل یه جنین به خودم پیچیده بودم و هی جیغ می زدم که دوباره گفت:

- بگو که خودت داوطلب می شی تا ازم محافظت کنی.

- من از یه حیوون محافظت نمی کنم، بهتره بمیرم تا. . .

موهام و گرفت و شروع کرد به کشیدنشون، راستش هیچ جای زنا حساس تر از موهاشون نیست، برای همین گفتم:

- تو رو خدا آیدین ولم کن، خواهش می کنم.

- قبول می کنی؟

- عمرا!

فشار و بیشتر کرد، دیگه فکر کنم الانه بود که موهام از ریشه بیاد بیرون، برای همین با گریه گفتم:

- باشه، باشه، تو رو خدا ول کن!

که ول کرد، مثل مار از درد به خودم می پیچیدم که گفت:

- حقته!

با گریه گفتم:

- آخه برای چی؟

- هه! می پرسی برای چی؟ برای اینکه تو عشقم و کشتی می فهمی؟ اون کارات و نمی گم؛ ولی عشقم و نمی تونم سرت تلافی نکنم، حالام فکر نکن تموم شده، هنوز مونده.

و بعد به کای گفت تا من و بیره تو یه اتاقی که نمی دونم اسمش چی بود و خودشم رفت به اتاقش، کای جلو اومد و کتفم و گرفت و به سمت یکی از درهای اتاق شکنجه برد، در و باز کرد و من و پرت کرد اون تو، بعد درش و بست.

اتاق هم تاریک بود هم خیلی سرد، یه دستگاہ هم توی اتاق بود که از توش هوای سرد بیرون می اومد، کم کم اتاق سرد تر شد، تا حدی که مثل یه فرزر شده بود، گوشه ی اتاق نشستم و مثل گنجشک پف کردم و با هزار جور بدبختی سعی کردم بخوابم؛ ولی نشد.

- یعنی تو واقعا انتظار داشتی بتونی بخوابی؟

- خب آره، مگه چه مشکلی داره.

- آخه من چی بهت بگم، کی دیدی تا حالا یکی بتونه توی اتاقی که نه چراغ داره نه گرمه و مثل فریزر می مونه بخوابه که تو دومیش باشی؟

- خب حالا می گی چیکار کنم؟

- متأسفم، خودت کردی که لعنت بر خودت باد، حالام خودت بیا و درستش کن.

- واقعا ممنون از راهنمایی، اگه می دونستم باید چیکار کنم که از تو نمی پرسیدم عاقل، آخه اینم وجدانه ما داریم؟! !

بلند شدم و یه چند دور دور تا دور اتاق قدم زدم، فکر کنم اتاقش سه در پنج بود، چون خیلی بزرگ بود، همینجوری راه می رفتم و به چیزای بی ربط گذشته و حال و آینده فکر می کردم، تا فکرم به معذرت خواهی نره که به یاد حرف معلم ورزش سال دوم دبیرستانم افتادم که می گفت:

- هر وقت جایی گیر کردیم که سرما بود و چیزی نداشتین، بهترین راه برای گرم شدن ورزشه.

برای همین منم طبق گفته های معلم و از اون جایی که دختر حرف گوش کنی هستم شروع کردم به بالا و پایین پریدن، فکر کنم کاملا دیوونه شدم رفت، یکم قدم زدم یکم پروانه، درجا، زانو بلند، قیچی و حرکات کششی، خلاصه همه ی حرکاتی رو که به عقلم می کشید رفتم؛ ولی فایده فقط برای نیم ساعت بود و دوباره داشتم از سرما می مردم، خسته و کوفته دوباره بسمت گوشه ی اتاق رفتم و این بار مثل یه طوطی پف کردم؛ ولی بازم فایده ای نداشت، چشمم و دوختم به ساعت که یهو متوجه گذر زمان شدم، فقط یک ساعت شده بود، وای خدای من! اگه اگه بخوان من و تا صبح اینجا نگه دارن که می میرم. حالا چیکار کنم؟ از درد سینه و از استرس اینکه باید چیکار کنم دوباره بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن، دو تا راه دارم، یکیش اینکه

بنشینم و هیچی نگم که فکر کنم تا صبح زنده نمونم، دومیش اینکه پیام و شروع کنم به گریه و زاری تا دلشون به حالم بسوزه.

- غرورت.

- غرورم؟

- چی کارش می کنی؟

- نمی دونم، شاید شکستمش.

- جلوی اون شرک؟

- به هیچ وجه.

- پس به فکر گزینه سوم باش.

- اوهوم.

- خب.

- ببین یه گزینه ی دیگه هم هست، اینکه خودم رو بزنم به مردن، یا چه می دونم، درد داشتن و از این جور چیزا.

- هییی! بد نیست؛ ولی... .

با باز شدن در حرف وجدان عزیز نیمه کار موند، آردین بود که توی جایگاه در ایستاده بود، روبه روش ایستادم و گفتم:

- به به، ببین کی اینجاست، نکنه اون برادر خنگت گفته بیای من و بیرون بیاری، اگه این طوره مطمئن باش بیرون نمیام.

- کم تر زر بزن، بعدشم اون عمرا اگه از یک کاری که می خواد انجام بده پشیمون بشه، درضمن اگه می خوای توی این اتاق قندیل ببندی، خب من مانعت نمی شم.

و به سمت بیرون برگشت و خواست در و برنده که سریع گفتم:

- باشه، باشه.

- زود باش بیا بیرون.

سریع به سمت در رفتم و پاهام رو به بیرون گذاشتم، خدایا هیچ وقت گرما رو از ما انسان ها نگیر؛ چون واقعا سخته، جلو تر از من راه افتاد و منم همچون جوجه ای به دنبالش رفتم، دم در اتاق که رسیدیم گفت:

- بهتره بری به رئیس یه سری بزنی؛ چون واقعا عصبیه.

- خب به من چه؟ می خواست عصبی نباشه.

یه نگاه بهم انداخت که یعنی فقط خفه شو و به حرفم گوش کن و منم از اون جایی که خیلی خوبم گفتم چشم و به سمت در حرکت کردم، یه نفس عمیق کشیدم تا خون سردیم رو حفظ کنم، تا اگه طوفان شد از آرامش قبلش استفاده کرده باشم و بعد با اعتماد به نفس بسیار دستم رو بالا آوردم و به در کوبیدم که به دومین نکشیده یه صدایی پر از جذبه گفت:

- بفرمایید.

در و باز کردم و برای آخرین بار به آردین نگاه کردم و در رو بستم، به سمت اتاق برگشتم که دیدم آیدین روی صندلیش نشسته و داره با اخم بسیار به من می نگرد، رفتم جلو و روی مبل های دفترش نشستم که با پوزخندی گفت:

- هنوزم که همون آدم نفهم قبل هستی، مثل اینکه کای زیاد توی کارش خشونت نشون نداده.

از اون جایی که هنوز از دستش ناراحت بودم که چرا من و بادیگارد خودش معرفی کرده، رو بهش با اخم گفتم:

- چرا من و بادیگارد خودت کردی؟

- به نظر میاد قبلا برات توضیح داده بودم.

- چاخان نکن، راستش و بگو.

- چاخان کردن یا نکردن من به تو ربطی نداره، خانم بردهه!
- هه! برده رو تو خواب ببین، من برده ی تو نیستم آقای مغرور.
- اصلا اعصاب کل کل با تو رو ندارم، پس لطفا گم شو بیرون، هری!
- منتظر بودم شما دستور بدید قربان.

بی حوصله گفت:

- حالا که دستور صادر شد، گور تو گم کن.
- بی شعور! هر چی هیچی نمی گم بد تر رفتار می کنه، شیطونه می گه جوری بزخم که سوسک های توی زمین بیان براش قبرش و پر کنن، بی شعور احمق! با اخم بهش نگاه می کردم که گفت:

- گفتم گمشو، نشنیدی؟ اوخی! نکنه گوشتام به لطف کتک هایی که خوردی کر شده؟
- با خشم بهش نگاه کردم و به سمت در رفتم و قبل از خارج شدن از اون یه پوزخند زدم و گفتم:

- لیاقت نداشتی آرا رو داشته باشی، بنظرم خوب کردم که اون و از دستت راحت کردم.

و خواستم از اتاق بیرون برم که با شنیدن فریادش سرعتم رو به صد متر در ثانیه رسوندم و سریع پریدم توی اتاقم و در و قفل کردم که همون وقت صدای عصبیش توی گوشم پیچید که با پا به در ضربه می زد و بلند می گفت:

- به خدا داغ عزیزات رو به دلت می نشونم، همین جا قسم می خورم.

با شنیدن این حرفش ناراحت شدم و بلند گفتم:

- هر غلتی می خوای بکن؛ ولی بدون من کسی رو ندارم.

صدای نفس های شرک مانندش رو از پشت در می شنیدم، فکر کنم زیاده روی کردم؛ ولی حقش بود، بعد از کشیدن چند تا نفس عمیق با صدای آرومی که سعی داشت پایین نگهش داره و هنوزم رگه های خشم رو می شد توش پیدا کرد گفت:

- چمدونت رو ببند، ساعت هفت بیا توی سالن طلایی.

و بعد رفت و صدای در اتاقش نشون دهنده ی رفتنش بود و اینکه همه جا امن و امانه، با خوش حالی در اتاق و باز کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم رفته در رو بستم و بسمت تخت عزیزم رفتم که نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد، وایی! یاد حرف آیدین افتادم، فکر کنم گفت ساعت هفت پیام سالن طلایی، پس با این شرایط فقط هفت ساعت وقت دارم و اگه بخوام بخوابم، وایی خدایا! سریع به سمت چمدونم رفتم و اون و گذاشتم روی تخت و درش رو باز کردم و پریدم سمت لباسام؛ البته منظورم از لباس فقط چهار دست کامل بود، بلههه!

به خدا من پول دار نیستم؛ البته هستما؛ ولی الان و در این لحظه فکرم این جوریه، بله! لباس ها رو که جمع کردم به سمت سرویس اتاق رفتم و بعد از شست و شوی صورت خستم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم، داشتم به خواب می رفتم که یکی در زد، به خدا قسم همین الان خوابیدم، با ناراحتی بلند شدم رفتم در رو باز کردم که با چهره ی خشمگین شرک روبه رو شدم، اخمی کردم و گفتم:

- ها! چیه؟

بد تر از من اخم کرد و گفت:

- ساعت داری؟

- نه! نکنه می خوای برخم بکشی که ساعت داری و پول داری، آره؟

- خفه شو بابا! اینقدر بی کار نیستم که پیام پول هام و به رخ یه خر بکشم، پس فقط خفه شو و بیا پایین زود باش و بعد رفت، در رو محکم بستم و به سمت تخت رفتم و روش خوابیدم، حالا که این جور شد، بچرخ تا بچرخیم، عمرا کوتاه پیام، هه! منتظر باش تا پیام. هنوز ده دقیقه نشده بود که یکی با لگد افتاد به جون در اتاق، تو روح

هفت خوانت مثلا در اتاق خودشه، اصلا هر کاری می خوام بکن فووش در می شکنه و میاد تو بیاد؛ ولی من از جام بلند نمی شم، هر غلتی می خواد بکنه.

دستام رو بردم زیر سرم و رو به سقف دراز کشیده خوابیدم که یهو در اتاق پوکید، یه پوزخند زدم و چشمام رو بسته نگه داشتم، صدای قدم های عصبی رو می شنیدم که به طرف تخت می اومد، بعد از چند لحظه صدا قطع شد که یهو حس کردم رو هوام، پسر ه ی شرک فکر کرده کیه که من و بلند می کنه، سریع چشمام رو باز کردم که با دو تا چشم آبی روبه رو شدم، نگاهش به روبه روش بود و نفس های عمیق می کشید که به صورتم می خورد، اقق! دست و پام رو تکون می دادم که گفت:
- تکون نخور.

- بزارم پایین، خودم پا دارم.

!!! خوب شد گفتی؛ وگرنه اصلا نمی فهمیدم.

- گفتم که بفهمی، حالا ام بزارم پایین.

یهو ایستاد و تا خواستم به خودم پیام دست هاش رو از زیر کمرم و زانو هام برداشت که با لگن خوردم زمین، آخ! جیغی کشیدم، به رنگ آبی که سریع خم شد و یکی زد توی گوشم، خواستم یکی دیگه بکشم که با فریاد گفت:

- به خدا اگه یکی دیگه جیغ بکشی بد تر می زنم که سمت و فراموش کنی، شیر فهم شدی؟

با ترس سرم و تکون دادم که بلند تر از قبل گفت:

- لالی؟

وایی خدا! چقدر عصبیه، سریع گفتم:

- آره . . . فف . . . همیدم.

صاف ایستاد و گفت:

- خوبه، پس سریع چمدونت و بردار و بیا.

و بعد با قدم های محکم رفت، تو روحت، شیطونه می گه همین جا بشین و نرو؛ ولی نه به خدا تحمل یه کتک دیگه رو ندارم، با به یاد آوردن اون کتک سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و ساک و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، توی راه رفتم به سالن طلایی همونی که بزرگ بود به جایی که قرار بود بریم فکر کردم، حدود یه ماهی بود که اینجا بودم و وارد باند شده بودم، تان یا همون محمد می گفت باید بتونم با رئیس با ند رابطه ی خیلی قویی برقرار کنم؛ ولی من همون اول با رفتارم همی چیز رو نابود کردم و الان هم چاره ای ندارم به جز راه اومدم با اون آیدین شرک، وای! هنوزم وقتی به این فکر می کنم که باید طوری نشون بدم که عاشقش شدم حالم به هم می خوره، اه! اه! من و عاشق شدن؟ اونم با کی، محاله.

- چه عجب!

سرم و بالا بردم و به بقیه نگاه کردم، به سالن رسیده بودم، انگار بازم مثل همیشه زیاد توی فکرام غرق شده بودم، کای جلو اومد و چمدون رو ازم گرفت و خیلی عادی به سمت در رفت، بقیه هم به سمت در رفتن که آردین به سمت من اومد و یکی از دستاش رو پشتم قرار داد و همون طور که به بیرون حلم می داد گفت:

- اذیتت کرده؟

- نه، برای چی باید اذیتم کنه؟

- خودت و توی آینه ندیدی، نه؟

- چطور مگه؟

- هیچی، فقط نمی دونم چرا بنظر یه طرف صورتت دم به کبودی می زنه، شایدم من اینطور فکر می کنم.

با حرفش سریع آینه ی توی کیفم رو بیرون آوردم و خودم و دیدم، واییی! کاملاً یه طرف صورتم قرمز شده، الهی دستت بشکنه آیدین که اینجوری زدی صورتم رو ناکار کردی، با ناراحتی آینه رو تو کیفم پرت کردم و سرم و پایین گرفتم و گفتم:

- من کاری نکردم، خودش زد.

لبخندی زد و گفت:

- اگه منظورت از کاری نکردن، اینکه یه جیغ آبی بکشی که به قول معروف از بنفش و قرمز هم بیشتر قدرت داره، خب من حرفی ندارم.

- خب چیکار می کردم؟ تازه من فقط عکس العمل نشون دادم، اصلاً می دونی چیکار کرد، به خدا اگه بودی بهم حق می دادی، اصلاً تو از کجا می دونی من جیغ کشیدم؟ همینطور که می خندید دستاشو بالا آورد و گفت:

- به خدا آروم تر، اصلاً چطور تونستی این جور یه نفس همش رو بگی؟

- اینم سؤال داره آخه؟ خب معلومه، با زبونم گفتم دیگه.

- به خدا ازت ممنونم، اگه نمی گفتمی همچنان فکر می کردم داری با دماغت اینجوری حرف می زدی.

- حالا که فهمیدی جواب سؤال من و هم بده.

- اگه شما بزارید رو دو تخم چشم، بعدشم باهوش جان، صداش و شنیدم دیگه.

حالت متعجبی به خودم دادم و گفتم:

|||!! من فکر کردم بوش رو شنیدی، نگو پ صداس رو شنیدی، جلدل الخالق، به حق چیزای ندیده و نشنیده.

- اشباه نکن، هم شنیدی هم دیدی.

- ها!

- هیچی، بیا بریم تا آیدین دادش در نیومده.

- آخ گفتمی، الهی حنجرش بپکه.

- اوهوم، اوهوم، ببخشید مثلا دارید درباره ی برادر بنده حرف می زنید.

|||! واقعا!

و بعد حالت ترس به خودم دادم و گفتم:

- آقا... ب... بخدا... برادرتون... چی... چیزی نگید، خواهش... می... می کنم.

همون طور که می خندید رو به من و با قیافه ای که سعی می کرد جدی نگهش داره گفت:

- حالا نمی خواد گریه کنی، تو را خواهیم بخشید؛ ولی دفعه ی دیگر مرگ در انتظار تو خواهد بود، حال تو نیز بلند شو.

و بعد هر دو زدیم زیر خنده، حالا کی بخند کی نخند، هر دو روی زمین راهرو نشسته بودیم و دل هامون و گرفته بودیم از خنده که یهو در راهرو باز شد و آیدین خشم گین در آن ظاهر شد، وای خدا! الان من و می کشه سریع بلند شدم و ایستادم و با ترس بهش خیره شدم که دیدم نگاهش به کنارم، برای همین خط نگاهش و گرفتم و رسیدم به آردین پخش شده روی زمین، واییی! داشت همینجوری از خنده به خودش می پیچید که یهو با خنده گفت:

- آینه... وایی دلم! آینه می تونی آیدین و وقتی که حرفامون و می شنوه تصور کنی؟ وایی! اگه قیافش و ببینی.

و دوباره از خنده غش رفت، به آیدین نگاه کردم تا ببینم عکس العمل چیه که یهو با دیدنش منم زدم زیر خنده، واییی! کاش اون جا بودید، می تونم روی جونم قسم بخورم که شده بود کپی در برابر فتو شاپ شرک، اون موقعی که خره عصبیش می کرد، واییی! افتادم کنار آردین و خندیدم که یهو با صدای فریاد شرک هر دو به

خودمون اومدیم و سریع بلند شدیم، سرم و پایین گرفته بودم که دو تا کفش واكس زده ی براق جلومون ظاهر شد و پشت بندش صدای پر ابهت آیدین که گفت:

- حالا کارت به جایی رسیده که من و مسخره کنی؟

آخرش رو با داد گفت، سرم و بالا بردم که دیدم دستش و بالا برد و خواست بیاره و رو صورت من پیاده کنه که یهو یکی جلوم ایستاد و گفت:

- جرئت داری بزن.

بله آردین بود که فرشته ی نجات من شده بود، الهی من قربونت شم که انقدر تو نازی، چی آینه؟ تو به کی گفتی نازی؟ یاد روز هایی افتادم که به الینا می گفتم: (- الی تو وقتی ازدواج کنی به شوهرت چی می گی؟

- یعنی چه؟

- منظورم اینکه چه کلمه ی دیگه ای به غیر از این کلمه هایی که استفاده می کنی بهش می گی؟

- از چه نظر؟ طنز، پرسشی، تعجبی، عشقی، غمی. . .

- همشون.

- پرسشی بهش می گم وایی عزیزم این چیه؟ یا مثلا وایی عشقم! اون کدوم بود. . . یا. . .

- بسه بسه بعدیش.

- بعدیش تعجبی، بهش می گم عشقم اون و نیگاه چه جیگره یا. . .

- بعدیش.

- بعدیش عشقی، مثلا عسیسم چقدر عجیجمی!

- بسه، بسه، اه! اه! حالم به هم خورد، بوووواق!

- اه! بی فرهنگ، حالا تو چی می گی؟

- من مثل تو نمی گم، کلا اگه یکی رو دوست داشته باشم، مثلا شوهرم بهش میگم عزیزم، نازی، فدات، قربونت برم، همین.

اُه، اُه، از الان دلم برای شوهرت می سوزه.

- چرا اونوقت؟

- چون بی ذوقی.

- برو بابا. (

یعنی ممکنه منظوری داشته باشم؟ یا شایدم همینجوری گفتم نازی؛ ولی نه، این ها کلمه هایی نبودن که من بخوام همینجوری به زبون بیارم، این ها، این ها مال عشقم بوده، یعنی من عاشقش شدم؟ یعنی ممکنه من عاشق یه خلاف کار شده باشم؟ نه، آرههه، کوووفت! مرررگ! مرض، اه بسه! خود درگیری تا این حد شدم که نمی تونم که خودم و بکشم، اه! اه!

- آینه، برو بیرون ماهم الان میایم.

با شنیدن صدای عشقم از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم، اونم از مدل تعجبیش، فهمید توی فکر بودم، واسه همین دوباره گفت:

- برو بیرون تا بیایم.

سری تکون دادم و بسمت در رفتم، از توی همون دارو خانه سر درآوردم، رفتم بیرون که دیدم دو تا ماشین دم در ایستاده، مونده بودم سوار کدوم بشم که کای اومد سمتم و گفت دومی، به سمت ماشین دومی که یه بنز بود رفتم، اوخییی! مشکی هم هست، نزدیک ماشین بودم که یکی از افراد در و برام باز کرد، آخ ننه! قلبم گرفت، با لبخند سوار ماشین شدم، همون مرد در و بست، به داخل ماشین نگاه کردم، مثل این ماشین هایی بود که مقام های آمریکایی توش می شینن، یکی جلو که مال راننده بود و رو به روی منم دو تا دیگه صندلی بود که روش به طرف من بود، یه میز هم وسط

قرار داشت پنجره هاشم که پرده داشت، تازه دودی هم بود پنجره هاش، بابا کی می ره آن همه راه را؟

دیگه داره حوصلم جوش میاد، فکر کنم باید زیرش و کمتر کنم تا سر نره، کو پس این دو تا؟ ده دقیقه اون تو ان، از ماشین پیاده شدم و به سمت دارو خانه ای رفتم، خواستم در راهرو رو باز کنم که صداشون رو شنیدم.

آردین- آیدین، چرا نمی خوی بفهمی که اون بلاخره می مرد؟

آیدین- می دونم؛ ولی اون دختره باعث شد که زود تر بمیره، من اون و آوردم تا آرلا رو درمان کنه، نکه بزنه بکشتش، درضمن توهم نمی خواد طرف داریش کنی.

آردین- من طرف داریش نمی کنم، درضمن اون دختره اسم داره، اسمش هم آنا، یا آینه ست، هرچور که می خوی صداس کن، در ضمن اون آرلا رو نکشت، راهتش کرد، آرلا داشت زجر می کشید، چند باری هم بهم گفته بود؛ ولی بخاطر تو داشت تحمل می کرد، آخه دیوونه وقتی دکترای آمریکا و کره نتونستن کاری براش انجام بدن، یه دکتر ایرانی چیکار می تونست انجام بده؟ اون فقط بهش مسکن زد.

عصبی شدم، اونم بد جور، داره به ما و دکترمون توهین می کنه، سریع در و باز کردم و به سمتشون رفتم، داشتن نگاهم می کردن، آیدین با خشم و انتقام و آردین با اخم، رو به روشون ایستادم و گفتم:

- آردین خوان، از شما توقع نداشتم اینجوری رفتار کنید، چطور می تونید به دکترای ما توهین کنید و ما ایرانی ها رو زیر سؤال ببرید؟ در ضمن آقای به ظاهر محترم (آیدین) چی با خودت فکر کردی؟ اینکه آرلا جونت و می تونی برای همیشه با خودت داشته باشی؟ اونم وقتی که از خونوادش دورش کردی؟ باید به عرضتون برسونم برای یه دختر، دوری از خانوادش بدترین فشاره، حتی اگه خودش بخواد تو نباید می زاشتی، لابد فکر کردی خیلی عاشقت بوده که باهات فرار کرده؛ ولی باید بگم اولش کلش گرم بوده؛ ولی بعدش دیده تو ناراحت می شی بخاطر همین چیزی نگفته، پس اینقدر اون و عذاب نده با اون عشقی که بهش داری؛ چون اگه عشقت واقعی بود نمی زاشتی

اون قدر زجر بکشه، نمی زاشتی زجر بکشه در حدی که نیاد به تو بگه؛ ولی بره به برادرت بگه و التماسش کنه که به تو نگه، خاک تو سرت با این عاشقیت.

ههی! نفسم بند اومده بود از بس تند حرف زده بودم و از اون جایی که به نظر به خاطر بیماریم فقط سعی کردم آرام شم و به چیزای خوب فکر کنم و شروع. کردم به تنفس عمیق، کنار دیوار نشستم که آردین سریع به طرفم اومد و گفت:

- واییی آینه! چی شد؟

به آیدین نگاه کردم و با بغض گفتم:

- به خدا نمی خواستم بکشمش؛ ولی باور کن داشت زجر می کشید، من نمی تونستم براش کاری بکنم بغیر از اینکه بهش مسکن بدم تا کمتر درد بکشه.

و اولین قطره چکید و پشت بندش بعدی هام شروع کردن به چکیدن، لعنتی ها! نمی خواستم جلوی شرک گریه کنم، اه! نگاهم با نگاه آردین تلاقی پیدا کرد که گفت:

- آینه گریه نکن. . . بلند شو بریم توی ماشین.

چقدر این آینه گفتانش رو دوست دارم. بلند شدم و همراهش رفتم بیرون، آیدین هم که انگار تو فکر بود پشت سرمون می اومد، سوار همون ماشین بنزه شدیم، آیدین اول نشست، بعدشم من آردین هم رو به روی من نشست و حرکت کردیم، حدودا یک ساعتی بود که توی ترافیک بودیم، برای همین رو به آردین گفتم:

- آردین؟

- هوم؟

- کی می رسیم؟

- ها؟

انگار اونم در گیر بود با مغزش.

- فرودگاه دیگه.

- آها.

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- دو ساعت دیگه.

آهانی گفتم و به سمت شیشه برگشتم، پس با این حساب می تونستم بخوابم، شروع کردم به فکر کردن، اول از همه عشق، چه کلمه ی غریبی بود برام؛ البته تا دیروز که بهم ثابت نشده بود، می دونید اصلا خوشم نمیاد توی دو راهی قرار بگیرم، برای همین سریع چیزی رو که احتمالاتم از پنجاه رو رد می کنه رو انتخاب می کنم و شک و به خودم راه نمی دم، تو بیشتر رمان ها خونده بودم که دختره تا دو سال با خودش درگیره که آیا طرف رو دوست داره؟ یا نه؟ یا مثلا از هر حرکت طرف واسه خودش صد جور تعبیر می کنه؛ ولی اگه یه کم فکر کنه مثل من یه تعبیر هم بیشتر نمی کنه، بعله، به نظرم این جوری بهتره، واسه همینه که می گم عاشق شدم که شدم به من چه؟

آیدین:

آخر از دست این ترافیکای سئول خودم رو می کشم، اه! عوض اینکه چیزی اختراع کنند، به فکر ترافیک کشورشون باشن، والا، به آردین نگاه کردم که دیدم غرق در افکار خود است، به اون دختره هم که اصلا نمی خوام فکر کنم چه برسه به دیدن، اه! اه! دوباره به بیرون نگاه کردم، چیزای تکراری طبق معمول درخت، انسان های پیاده، صندلی کنار خیابان، خط عابر پیاده، چراغ، تیر برق، سیم، برگ درخت، خاک، گنجشک، کبوتر، اوفف! اگه بخوام جز به جز بگم فکر کنم بیست و چهار ساعت وقت ببره، پرده رو کشیدم، یاد آرا افتادم، به یاد اون روز ها لبخندی زدم که یهو با صدای اون دختره لبخندم مهو شد.

- آردین.

- هوم.

- کی می رسیم؟

- ها؟

- فرودگاه دیگه.

- آها.

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- دو ساعت دیگه.

آینه:

بعضی وقتا فکر می کنم این آردین زیادی بیکاره، والا؛ البته این فقط فکر منه، می دونید اصلا به این یارو حس خوبی ندارم، فکر می کنم حرف قبلیم در مورد عشق زیادی بیخود بود، خب مسلما عشق نبود، آخه کی رو دیدین به محض اینکه یکی بهش می رسه زرتی بره و عاشقش بشه ها؟ نه والا، می دونم که شما هم می دونید؛ ولی محض اطلاع باید بگم که تو رشته ای که من می خوندم چیزی به اسم عشق حقیقی اصلا وجود نداشت، در واقع عشق یک کلمه ی از خود ساختس.

چطوره کامل تر بگم؟ عشق اصلا وجود نداره؛ البته این رو توی کتاب ها نخوندم؛ ولی اعتقاد دارم چون بیشتر بیماران من که مثلا عاشق بودن و شکست خوردن یا به قول خودشون عشقشون مرده یا بهشون خیانت کرده، با چنتا کلمه ی به قول خودمون فیلسوفانه و احساس هم دردی کردن، یا یاد دادن مراحل بی خود برای فراموشی اونا رو فراموش می کنن؛ ولی عشق حقیقی این نیست، عشق حقیقی یعنی به هیچ وجه حتی اگر عشق کسی رو که دوست داری در بدترین حالت مرد، نباید احساست بهش بد یا کم یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای بشه و خلاصه اینکه عشق حقیقی وجود نداره و اون حرف خودم رو که گفتم عاشق اون کره اسب شدم رو اسلاح می کنم و می گم که فقط به احساس مسخره بود.

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سمت آردین چرخوندم، داشت با گوشیش ور می رفت، هر چند کار دیگه ای نداره که بخواد انجام بده، اون یکی رو هم که هیچی، دوباره به سمت پنجره برگشتم که یهو به حیوونی رو دیدم که چنتا پسر اون رو گوشه ی دیوار

گیر انداخته بودن و داشتن با پا بهش لگد می زدن، مثل اینکه می خواستن رامش کنن، یکیشون یه چوب دستش بود اون رو بالا برد و محکم کوفت به پای اون بیچاره، نمی دونستم چه حیوونیه؛ ولی هرچی بود چهار تا پا داشت؛ چون روی زمین افتاد و اون نامردام لبخند زنان داشتن با تناب دست و پاهاش رو می بستن، نتونستم تحمل کنم و سریع یه جیغ زدم و با گریه رو به آردین گفتم:

- آردین. . . آردین بگو ماشین رو نگه دارن.

آردین متعجب نگام کرد که سریع در و باز کردم، خب فکر نکنید چه جنتمنی هستم، ماشین داشت یواش می رفت به حدی که من با دویدن ده قدم جلو تر از اون می تونستم برم، ترافیک بود دیگه، با سرعت هر چه تمام به سمت پیاده رو دویدم و با فریاد رو بهشون گفتم:

- ای دارین چه غلتی می کنین؟ (انگلیسی)

یکیشون لبخند زنان به سمتم اومد و گفت:

- وای بچه ها! این نژادش از سگ هم بهتره.

و بعد از چند ثانیه گفت:

- مال کجایی؟

با خشم دستش و گرفتم و با یه حرکت اون و پیچوندم که در رفتنش حتمی بود؛ چون داشت با آخ و ناله زمین رو لیس می زد، سریع به سمت اون حیوون که حالا می دونستم سگه و خیلی هم بزرگه رفتم، یه سگ کرمی رنگ بود که خیلی هم هیکیلی بود، فکر می کنم از نژاد تبت بود؛ ولی اینکه این نژاد سگ وسط شهر و توی خیابون چی کار می کرد خدا اعلم بود.

کنارش که نشستم متوجه زخم روی زانوی جلوش شدم، اُه اُه! چه وعض خرابی داشت، خون همینجوری داشت ازش بیرون می اومد، فکر می کنم اگه دو دقیقه دیگه همینجوری پیش بره می میره، خواستم بغلش کنم که دیدم من در برابر اون اندازه ی

نمی دونم چیم؛ ولی اون اندازه ی یک ببر بود، وای خدا! الان میمیره، سریع به سمت عقب برگشتم که دیدم آردین داره با دو به سمتم میاد، سریع بلند شدم و به سمتش دویدم و با گریه گفتم:

- آردین زود باش اون سگ و بلند کن، الان میمیره.

آردین متعجب به من خیره شد که با مشت محکمی که بهش زدم اخمی کرد و با بی تفاوتی دستم و گرفت و بسمت ماشین برد، با گریه بهش گفتم:

- آردین خواهش می کنم نجاتش بده، آردین جون، آیدین نجاتش بده خواهش می کنم، جون هرکی دوست میداری نجاتش بده.

و بلند تر گفتم:

- آردین، ازت خواهش می کنم نجاتش بده، لطفا.

ایستاد و بعد از نگاه کردنم به سمت سگه برگشت و اون و با هزار جور بدبختی بلند کرد و به سمت ماشین برد، با خوش حالی به سمت ماشین دویدم و در ماشین خودمون رو براش باز کردم تا اون رو بزار اون جا، با اخم بهم نگاه کرد که گفتم:

- اون زخمیه، باید بهش برسم وگرنه می میره.

با حالتی که انگار نا مطمئن بود به سمت در اومد و اون رو گذاشت کنار آیدین، به طوری که وقتی سوار شدیم و ماشین دوباره حرکت کرد اون بین من و آیدین قرار داشت، سریع به سمت آردین برگشتم و گفتم:

- آردین ابزارم، ابزار پزشکیم، کیفم کجاست؟

دستش به طرف پشت صندلیش رفت و کیفم رو بیرون آورد، سریع اون و ازش گرفتم روی پام گذاشتم و بازش کردم، کیفم سانسونت بود و براهتی روی پاهام می ایستاد، بتادین و برداشتم رو زخمش ریختم، با اینکه بی حال بود؛ ولی یه پارس بلند کرد که آردین ناگهانی گفت:

- یا حضرت عیسی. (اون ها مسیحی بودند.)

سرم و سمتش چرخوندم و به معنی تأسف سری براش تگون دادم و دوباره مشغول کارم شدم، بعد از ضد عفونی کردن تموم زخمش با دقت چراغ قوه ی مخصوصم رو روشن کردم و روی زخم گرفتم و شروع کردم به جستجوی اثری از چوب که شاید ممکن بود رفته باشه داخل پاش؛ ولی خب خدا رو شکر چیزی نبود، سریع چراغ قوه رو خاموش کردم و دوباره به کیف نگاه کردم و اهم بلند شد! پارچه ای دیگه نداشتم تا اون رو روی زخم ببندم، با اضطراب به آردین نگاه کردم که گفت:

- ها چیه دیگه؟

- پارچه، یه پارچه تمیز می خوام.

- من پارچه از کجام بیارم ندارم؟

- ولی اینطوری که نمی شه. . .

و یهو فکری به ذهنم رسید، قیچی رو برداشتم مقدار خیلی کوچکی از لباسم رو بریدم و با دقت به دور پای اون سگ بستم و بعد نفس راحتی کشیدم و در کیفم رو بستم و گذاشتم کنار پاهام و با آرامش به سگه نگاه کردم، خیلی راحت خوابیده بود، سرش به طرف من بود بخاطر همین سرش رو بلند کردم و پای خودم زیر سرش گذاشتم و آرام شروع کردم به نوازشش، چشمش و باز کرد و بهم خیره شد، برای یه لحظه ازش ترسیدم نگاهش خیلی نافذ بود؛ ولی خدا رو شکر همون وقت چشمش و بست، لبخندی زد که آردین که حالا به سمت جلو ی آیدین رفته بود با انزجار گفت:

- دختره دیوونست! یه سگ واسه ما درمان می کنه، اه اه! حال بهم زن، چه ارزشی دار. . .

با خشم بهش توپیدم.

- چی گفتی؟ به سگ من توهین می کنی؟

- سگ تو. . .

بعد به حالت بالا آوردن سرش رو پایین آورد و گفت:

- برو بابا، سگ من سگ من، اینا فقط باید کتک بخورن و خورده بشن.

- جرعت داری دوباره بگو تا خودم بهت بگم باید باهاشون چطوری رفتار کنی.

آیدین با خشم به سمتم برگشت و گفت:

- خفه می شی یا خودم خفت کنم؟

یعنی به معنای تموم کلمه از ترس دست به آب لازم شدم، یا خدا از ببر هم زخمی تر بود این شیر زخمی بود، نه خر و ببر زخمی یا حضرت عباس، با اخم و کمی ترس که سعی می کردم پنهانش کنم و چندان هم موفق نبودم سرم رو به سمت پنجره برگردوندم، پسره ی خر از خود راضی شرک لاغر.

حدودا هشت ساعتی شده بود که تو راه بودیم، دوساعت که تو ترافیک، پنج ساعت که هواپیما؛ ولی خب بلاخره رسیدیم و الان هم تازه توی هتل مستقر شدیم و همین الان دستور آیدین خوان صادر شد که باید به جایی بره و من به اصطلاح بادیگاردش باید در همه جا هم راهش باشم، طبق گفته های خودش توقع داره حتی توی حموم و دستشویی هم باهاش باشم؛ البته فکر بد نکنید اون بخاری ازش بلند یا به قول معروف کبریتی بی خطر چو بیش نیست.

مانتو هایی که قبلا برداشته بودم رو برداشتم از بینش یه مانتو ی آبی روشن برداشتم، به همراه یه شلوار مشکی غواصی و یه شال هم رنگ مانتو؛ ولی کمی تیره تر و بعد به سمت پایین رفتم، بعد از اینکه به هتل رسیدیم می خواستن سگم و تو ی انباری یا چمی دونم یه جای دیگه بزارن که من مانع شدم؛ چون بعد از حرفی که آردین توی ماشین بهم زد اصلا بهشون اعتماد نداشتم و برای همین اون و به اتاق خودم آوردم و راستی اسمشم پامینه، آروم پاش رو خم کردم که دیدم ناله کرد، پس هنوز می سوخت، آروم پاش رو به حالت اول برگردوندم پای جلوش صدمه دیده بود؛ ولی خدا رو شکر نشکسته بود و فقط زخم شده بود، سرش رو نوازش کردم و بلند شدم، دو ساعتی شده بود که به هوش اومده بود؛ ولی هیچ جونی نداشت، حتی عکس و العملی هم نشون نمی داد؛ ولی این عادی بود اون خیلی درد کشیده بود رو بهش گفتم:

- پامین من دارم میرم خب، تکون نخوریا، باشه؟

همین طور خنثی داشت بهم نگاه می کرد، خب آخه چه توقعی داری؟ مثلا اون یه حیوونه، آره خب تو راست می گی وجدان جون؛ ولی می گن خیلی میفهمن، منم شنیدم؛ ولی شاید این نمیفهمه، هی توهین نکنا، باشه بابا توهم، فکر می کنه دارم ارثیش رو بالا می کشم، هرچی؛ ولی این رو بدون اون واسم خیلی عزیز و بعد با خنده گفتم:

- هرچی باشه یه دونه پامین که بیشتر ندارم، هوم؟

و از اتاق خارج شدم و به بیرون هتل رفتم و سوار ماشین شدم، حدود ده دقیقه بعد آیدین هم اومد و بعد از اینکه بهم یه پوزخند زد رو به راننده گفت:

- برو.

اه اه! چه بی ادب، چی ازش انتظار داشتی؟ راستش هیچی، خب پس حرف نزن، چشم منتظر بودم تو دستور بدی، حالا که دستور دادم دیگه منتظر نباش، لطفا خفه! دلم برای خیابون های کشورم تنگ شده بود، راستش فکر می کردم دیگه هیچ وقت قرار نیست بیام، خب قرارم بود نیای؛ البته تا وقتی که با اون خر آشنا بشی، شرک بود نه خر، حالا هر چی توهم گیردادیا، چند دقیقه ای بیکار داشتم پشه می پروندم و دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که یه فرودگاه بزمن که آیدین با اخم همیشگیش گفت:

- اون جایی که داریم می ریم مال یکی از بزرگ ترین خلافکار های ایرانه، پس باید حسابی حواست و جمع کنی، اون آدم از گذشته تا حالا با من مشکل داره. . .

- خب بیکاری بری پیشش؟

اخمی کرد و گفت:

- وقتی دارم حرف می زنم وسط حرفم نپر. . .

و بعد ادامه داد.

- منم نمی خوام که به اون جا برم؛ ولی متأسفانه یه اتفاقاتی قراره بیوفته که اگه جلوی اون نامرد حیوون صفت رو نگیرم کارمون ساختس.

- خب چیکار کرده؟

- نکرده، قراره بکنه.

- خب چیه؟

- به تو ربطی نداره؛ ولی فقط در همین حد بدون که باید خیلی محتاطانه عمل کنی، اوکی؟

- اوهوم، اوکی.

سری تکون داد و از کیفش که کنارش بود یه اسلحه بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- این و بگیر، برای حفاظت از راه دور بهش نیاز داری.

سرم و تکون دادم و اون رو ازش گرفتم، بهم نگاهی انداخت و بعد سرش رو برگردوند و گفت:

- مواظب من باش؛ وگرنه بد می بینی.

بَه ما رو باش، دلمون رو خوش کردیم که الان مثل تو رمان ها می گه: (عزیزم مواظب خودت باش.) اون وقت این یارو برمی گرده می گه: مواظب من باش؛ وگرنه بد می بینی. اگه می تونستم که خودم تو رو می کشتم و نمی زاشتم اون ها اصلا به زحمت بیوفتن؛ ولی حیف. . . با صدای در به خودم اومدم و با یه نفس عمیق از ماشین پیاده شدم و پشت آیدین ایستادم و بقیه محافظاش هم پشت سر من به سمت در ورودی رفتیم، چیز خاصی توجهم رو جلب نمی کرد یه خونه ی عادی بود که فقط خیلی بزرگ بود همین. جلو تر رفتم و درست پشت آیدین دم گوشش گفتم:

- هی آید. . . قربان. . .

با غروری که مختس خودش بود گفت:

- بگو.

- این جا که اصلا خبری نیست.

- گول ظاهر آرامش رو نخور و حواست به همه جا باشه، در ضمن اون هایی هم که عقبن همه به دستور تو و من گوش می دن، پس به خوبی ازشون استفاده کن.

وا! مگه دستمال مرطوبه که، بووق! ببخشید یادم رفت افکارم رو سانسور کنم؛ ولی خودمونیمنا منظورش غیر از این بود آیا؟ باشه ای زیر لب گفتم و به عقب برگشتم دستی به اسلحه ام که الان داخل کیف مخصوصش و روی کمرم بود کشیدم و آروم دکمه ی کیفش رو باز کردم و اون رو ازش بیرون آوردم و با حرکت دستم به افراد گفتم که آماده باشن، توی حیاط شون بودیم که یهو یه پسر از اون ته حیاط همون جایی که به ساختمون اصلی وصل می شد بیرون اومد، نمی دونم چرا؛ ولی با صدای اون پسر به خودم اومدم.

- چه عجب جناب، حتما به قصد جونت اومدی، نه؟

صدای آیدین بود که جواب می داد.

- زر مفت نزن، برو به رئیس بگو من اومدم.

- خدای من!

با حرف من اون پسر توجهش بهم جلب شد، چشماش و به خوبی می دیدم که با تعجب بهم خیره شده بود، اونم شک داشت، برای همین جلو تر اومد و وقتی به بیست متریم رسید شوکه شد و سریع به طرفم دوید که یهو اسلحه رو توی صورتش گرفتم و فریاد زدم.

- جرئت داری بیا جلو تر، تا به هزار قسمت نامساوی تقسیمت کنم.

دستاش و بالا پایین کرد و گفت:

- آینه، آروم باش دختر منم. . . بین منم طاها.

- خفه شو. . . طاها کدوم خریه؟ صبر کن ببینم، نکنه همون خریه که بهم توهمت زد ها؟

- آینه. . .

- چطور به خودت اجازه می دی که این قدر اسم من و به زبانت بیاری ها؟ می دونی من بخاطر تو چقدر زجر کشیدم، تویی که اقرار می کردی که عاشقمی، می دونی چه زجری کشیدم، برای منی که عزیز دوردونه ی مادر و پدرم بودم. . .

- و عزیز دور دونه ی پدر رو مادر من، می دونی بخاطر تو من چقدر زجر کشیدم، اینکه نتونی با کسی که عاشقتی ازدواج کنی و تازه جالب ترش این جاست که همه بهت بگن تو باید با کسی ازدواج کنی که ازش متنفری؟ اونم چرا؟ چون مادرو پدرت عشقت و فقط به خاطر همون حیوون ازت گرفتن، چرا نمی فهمی؟ چرا نمی فهمی ها؟ بدون اینکه بخام مانع از ریختن اشکام بشم گفتم:

- یعنی تو اون کار ها رو کردی فقط به خاطر اینکه اون دختر تو رو دوست نداشت؟

- اون من و دوست داشت، در واقع تو نداشتی، تو بودی که هی در مورد اون دوستت براش حرف می زدی، تو بودی که باعث شدی اون از من سرد شه و عاشق اون حیوون شه.

- کافیه! حق نداری به آراد توهین کنی فهمیدی؟

- اه! راست می گی اسمش آراد بود، آقای آراد آزاد.

- به خدا اگه دوباره اسم من یا آراد رو بیاری، جوری تیر های تو این تفنگ و تو سرت پیاده می کنم که تموم مخت پاش بشه، فهمیدی؟

- هه! کری خوندت خوب شده.

و بعد به کل بدنم نگاهی انداخت و گفت:

- موندم آیدین خان از چیه تو خوشش اومده.

و بعد به سمت آیدین رفت که سریع جلوش وایسادم و گفتم:

- جرئت داری راهی و که می خواستی بری رو ادامه بده، ببین چی کارت می کنم.

طاها خواست یه چیزی بگه که آیدین با عصبانیت گفت:

- تمومش کنید، با هر دو تونم.

نگاهم از روی طاها گرفتم و از جلوی آیدین کنار رفتم و به سمت پله های ساختمون رفتم و روی اون ها نشستم یه پام رو روی پله ی بالا تر گذاشتم و دستم و تکیه گاهش کردم و کمرم رو به عقب بردم، مثل اینکه به چیزی لم داده باشی و بهشون خیره شدم، می دونستم خلافاکاره، بهش شک کرده بودمف داشتم همین طور بهشون نگاه می کردم که متوجه نگاه عصبی و پر از اخم آیدین شدم، مدام سرش رو تگون می داد و در تأیید سر تگون می داد بعد از چند دقیقه روشون به سمت در حیاط چرخید یه ماشین بنز از در وارد شد، همه از چهره هاشون معلوم بود که ترسیدن، یکی از افراد شون جلو رفت و در عقب رو باز کرد از توش یه مرد حدود سی - چهل ساله بیرون اومد و کنار در ایستاد.

پشت بندش یه نفر دیگه هم از در بیرون اومد که حدودا یه پسر بیست و پنج - بیست و چهار ساله می خورد، به به ماشالله چه چیز مرسی بود، لا کردار اصلا یه تیکه ای بود که نمی دونید موهاش قهوه ای تیره بود و معلوم بود رنگ کرده؛ ولی خب زیاد با سیاه فاصله ای نداشت و من چون خیلی نگاهم خیره بود فهمیدم، صورت گرد و درازی داشت، یعنی متوسط بود ابروهاش هم پهن بود و معلوم بود که از اون آدماییه که به غرورش برمی خوره ابروش رو مرتب کنه، چشماش و که دیگه نگو، سگ داشت از اون دور کاملا معلوم بود، از جلو که دیگه هیچی؛ البته ناگفته نماند که چشمای منم سگ دارها چه سگ تو سگی شد، بینیش هم واقعا خوب بود و به صورتش و لبهای مایل به پهنش هم می اومد بدنش که دیگه نگو، هشت تیکه، عزیزم اون شیش تیکه بود، نه نه این یکی هشت ایکس، اصلا به تو چه؟ دخالت می کنه بیخودی! قدش هم فکر کنم حدود صد و هشتاد بود، وای ننه! بیا من و بگیر، هنوز تو

فکر اون یارو بودم که چندتا پا جلوی خودم دیدم، سرم رو بالا بردم که به دوتا چشم
عسلی برخورد، خودش بود همون یارو، سریع بلند شدم و گفتم:

- چیه آدم ندیدی؟

متعجب سرش رو به معنیه نه تکون داد که گفتم:

- این همه آدم، برو به اون ها خیره شو، چرا من و داری این جوری از وسط جر می
دی؟

و بعد از کنارش رد شدم که دستم و گرفت و به سمت آیدین برگشت و با لبخندی که
بر لب داشت گفت:

- به یه شرت قبول می کنم که به چیزی که می خوای برسی.

آیدین در حال فکر سری تکون داد و گفت:

- چیه؟

یارو به من اشاره کرد و گفت:

- چگونه؟

آیدین نگاهی بهم کرد و گفت:

- قبوله.

نفهمیدم چی شد؟ یارو لبخندی زد و گفت:

- پس دنبالم بیا.

و بعد همون طور که دست من و گرفته بود گفت:

- زنگ بزن بگو همین الان کل وسایلت رو بیارن.

در ساختمون رو دونفر براش باز کردن و اون بدون محل گذاشتن به اون ها به سمت
پله های پیچ کنار سالن رفت، ازپله ها تند تند بالا می رفت، بالا یه راه رو بود که یه

طرفش نرده داشت و پایین معلوم بود (دوبلکس) سه تا اتاق اون جا بود که در آخرین اتاق رو باز کرد و من و فرستاد داخل اون و بعد خیلی عادی گفت:

- همینجا باش تا برای همیشه برای من بشی.

تا خواستم واکنشی از حرفش نشون بدم در و بست و قفلش کرد، بلند بلند داد می زدم و جیغ می کشیدم، آخرش هم خسته و کوفته روی تخت دو نفره کنار اتاق نشستم، اتاقش امکانات آنچنانی نداشت و فقط یه دراور و آینه ی بزرگ و یه کمد دیواری داشت؛ ولی همشون معلوم بود خیلی گرون بودن؛ چون روشون همه کنگره های پر طاووس وجود داشت، اتاق ست قهوه ای گرمی بود و خداییش خیلی به دل می شست، اگه این آیدین شرک داشته باشه من و بفروشه که مسلما تان و سردار من و گم می کنن و اون وقته که دیگه کارم تمومه، در با صدای بدی که انگار طرف می خواست سریع در و باز کنه باز شد و یه مرد جوون گفت:

- خا. . . خانم اون سگه داره همه رو تیکه تیکه می کنه، لطفا زود بیاید.

کدوم سگ؟ فرصت نشد ازش بپرسم، چون سریع من و به بیرون برد وارد حیاط که شدیم پامین رو دیدم که داشت همینجوری پارس می کرد و نمی زاشت هیچ کس بهش نزدیک بشه، حتی اون غول های آیدین هم جرعت نداشتن بهش نزدیک بشن؛ چون اون واقعا سگ بزرگ و قدرت مندی بود، دقیقا الان داره کی رو تکه پاره می کنه؟ به سمتش رفتم که همه توجهشون به من جلب شد، آروم به سمت پامین رفتم دستم و به معنی نشستن پایین می اوردم و آروم بهش گفتم:

- پامین بشین.

نگاهی بهم کرد و نشست، لبخندی بهش زدم و بدون ترس جلو رفتم و آروم سرش رو نوازش کردم و سرش و بغل کردم و بعد بلند شدم که اونم ایستاد، راستش قد من صد و شصت و پنج بود و اون درست تا نصف من بود، بی خود نبود همه ازش می ترسیدن، به سمت آیدین رفتم که پامین هم همراه همراه می اومد و این باعث ترس افرادی که از کنارشون رد می شدم می شد، لبخندی زدم، با پامین من خیلی ترس

ناک می شدم، جلوی آیدین ایستادم که پامین جلو تر رفت و اون و بو کشید و شروع به پارس کردن کرد.

- پامین بیا عقب.

عقب اومد و کنارم ایستاد، به آیدین گفتم:

- همه ی وسایلم رو آوردی؟

سری تکون داد و خواست حرفی بزنه که با دیدن صورت آماده به حمله ی پامین نظرش عوض شد و چیزی نگفت، پوزخندی زد و به سمت اون یارو رفتم و گفتم:

- از من چی می خوای؟

دستش و بالا آورد خواست صورتم رو لمس کنه که با سر برگردوندم، پامین به سمتش پرید و اون به زمین افتاد و پامین روش ایستاد و شروع کرد رو به صورتمش پارس کردن.

- پامین عزیزم، فکر می کنم کافی باشه براش، نه؟

دست از پارس کردن برداشت و کنارم آماده باش ایستاد، یارو بلند شد و با خشم رو به من گفت:

- کاری نکن که یه جور دیگه باهات رفتار کنم.

- بکن؛ ولی قبلش یه لطفی بکن و بهم بگو چرا این جام.

سری تکون داد و یکم فکر کرد و گفت:

- فعلا برو تو اتاق، تا بعد در موردش تصمیم بگیرم.

سرم رو تکون دادم و از کنارش رد شدم، نمی دونم چرا؛ ولی لحن حرف زدنش طوریه که مجبور می شی به حرفش گوش کنی، همراه پامین به سمت پله ها رفتم و از شون بالا رفتیم، دم اتاق رو به پامین گفتم:

- پامین عزیزم همین جا بشین باشه.

نشست رو زمین و چشماش و مثل گربه ملوسه کرد، دلم براش سوخت واسه همین
درو باز کردم و گفتم:

- باشه بیا تو.

و بعد خودم اول رفتم، پشت سرم اومد تو و رفت درست کنار تخت روی زمین خوابید،
اوخیی! منم به طبیعت از اون روی تخت خوابیدم که نگاهم روی چمدونم افتاد، انگار
اون و تو اون فاصله که پایین بودم آوردن، یهو یاد پای پامین افتادم و سریع بلند شدم
که اونم یهو بلند شد، به سمتش رفتم و پاش و تکون دادم و خم و راست کردم انگار
خوب شده بود، زخمش که تقریبا خوب شده بود و دردش هم نمی اومد، پس خوبه
دیگه، پارچه رو دیگه به پاش نبستم و بلند شدم، اونم باز خوابید، نمی دونستم باید
چی کار کنم، حالا چی میشه؟ حالا که من افتادم دست یکی بد تر از اون آیدین
خرفت، باید چه گوهی بخورم؟

بهراد:

هنوزم داشتم به پله هایی که اون ازشون بالا رفته بود نگاه می کردم که آیدین جفت پا
پرید جلوی دیدم و گرفت و گفت:

- اووم! واقعا جدی گفتین دیگه.

لبخندی زدم و گفتم:

- البته.

و بعد به سمت مبل ها رفتم و روشن نشستم و اشاره کردم که اونم بشینه، سریع
نشست و برگه های قرار داد رو گذاشت جلوم، سریع همشون رو امضا کردم و پرت
کردم سمت آیدین و بعد بلند شدم و به سمت اتاقم که بالا بود رفتم، لباسم و بیرون
اوردم و انداختم رو کاناپه و شیرجه رفتم روی تخت، دستام و گذاشتم زیر سرم و
نگاهم و به سقف دوختم، یاد اون دختره که می اوفتم نمی دونم چرا به خنده می
اوفتم، بین این همه آدم ترسو لااقل یکی پیدا شد که صاف وایسه تو روم و بهم بگه
آدم ندیدی؟

بازم لبخند بود که به لبم می اومد، یعنی الان داره چیکار می کنه؟ بلند شدم و به سمت سیستم های امنیتی رفتم، مانیتور ها رو روشن کردم و نگاهم و به دوربین اتاق اون دوختم، روی تخت خوابیده بود، اه اه! حالا وقت خوابیدن بود، خواستم مانیتور ها رو خاموش کنم که نگاهم به اون سگ کنار تخت افتاد، ماشالله! عجب سگ بزرگیه، آدم این و که میبینه ناخدا گاه به خودش می گه این دختره حتما یه آدم کله گنده ی قلچماقیه، هه هه هه! مانیتور ها رو خاموش کردم و رفتم بیرون، از پله ها پایین رفتم که صدای دو تا نگهبانا رو شنیدم.

- دیدی؟ عجب سگی بود؟

- سگه رو ول کن، اون دختره رو بچسب.

- آره آره، بخصوص اون چشمای خاکستریش.

- خاکستره تیره هم بود دیدی؟

- اوهوم؛ ولی به نظرت چرا رئیس قرار داد و قبول کرد؟

- اوهوم، به نظرم به خاطر اون دختره ست.

- واقعا؟

- معلومه! بلاخره رئیس خیلی وقته که با هیچ دختری رفت و آمد نداشته، بلاخره اونم مرده ها.

- نه بابا اون رئیسی که من می شناسم اصلا اهل این حرفا نیست، شاید خیلی شیطنت بکنه؛ ولی اهل این کارا. . . نه.

- والا. . .

دیگه واینستادم و بقیه ی پله ها رو پایین رفتم، اون دو تا هم من و که دیدن سریع سیخ ایستادن، معلوم بود که ترسیده بودن من لولوام، ههه! لبخندی زدم و از کنارشون رد شدم، خدایا چیکار کنم الان؟ حوصله ام به طور وحشت ناکی سر رفته بود و داشت دیوونم می کرد، راستش من آدم خیلی شیطون و شوخی ام، طبق گفته

های اون دو نفر هم اصلا اهل این دوست دختر، دوست پسر بازی اینا هم نیستم، نه بیا برو اهلشون به خدا تعارف نکنی ها! نه ممنون من و تو که باهم از این حرفا نداریم، خیلی بی ادب شدی پسر، یادم باشه بعدا حسابت و برسم، هه هه! به همین خیال باش داش، ااا وجدان؟ جونی وجدان؟ وجدان خلی؟ وا نمی دونستم انقدر بی جنبه ای.

سری از رو تأسف برای وجدان تکون دادم و شروع کردم به پیاده روی دور تا دور باغ والا، آدم بیکار دیدین ما رو هم دیدین، هی روزگار، باز چی شده که داری برای خود بی ارزشت تأسف می خوری؟ ها؟ یک به تو ربط نداره، دو کجا رفتی اون موقع؟ ها؟ اول اینکه هر چیزی که به تو ربط داشته باشه به منم ربط داره، خل دو اینکه راستش گلاب روت دل و رودم به هم ریخته بود دیگه نشد به ادامه ی بحث پردازم، عزیزم اون گلاب به روته نه گلاب روت، بعدشم فکر کنم اونی که باید بعدا ادبش کنی خودتی جونی وجدان، بهراد به خدا اگه یبار دیگه بگی جونی وجدان، خودم با همین دستای نداشتم خفت می کنم افتاد؟ بله بله، جونی وجدان، حالا چرا می زنی عشکم؟ د خفه شو بی شعور لج بر زبون نفهم، باید بگم اینایی رو که گفتی خودتم شاملش می شی جونی وجدان. . خخففه شوو! وا حالا چرا گریه می کنی عشکم؟ الوو، کسی خونه نیست؟ اوخی قهر کرد رفت.

وای خدا نفسم دیگه بالا نیامد، وایی فکر کنم حدودا ده دور، دور تا دور این حیاط جنگلی دویدم، وایی! تو از یه دخترم بیشتر اخ و اوخ می کنی، اومدی؟ اره ناراحتی برم؟ الهی قربونت برم که این قدر باهوشی شوما، برو برو، به سلامت، فقط لطف کن اول برو حموم که معلومه این دل و رودت بین شون یه جنگ بزرگ سر گرفته، وای! آره گفتی، من رفتم بای بای، خب اینم رفت حالا کاملا بی کار شدم، به سمت تاب کنار حیاط رفتم و روش دراز کشیدم و موبایلم و بیرون اوردم و شروع کردم به بازی کردن، نمی دونم چرا از بچه گی این بازی های شهر سازی رو دوست دارم و هر وقت که وقت پیدا می کنم به شهرم می رسم، قبل از اینکه وارد بازی بشم رفتم تو قسمت آهنگام و همینطوری یکی از آهنگا رو چشم بسته زدم، راستش من خیلی به شانس اعتقاد دارم، آری!

نمی دونم چی شد که اینجوری شد
نمی دونم چند روز نیستی پیشم
اینا رو میگم که فقط بدونی
دارم یواش یواش دیوونه می شم
تا کی به عشق دیدن دوبارت
تو کوچه ها خسته بشم بمیرم
تا کی باید دنبال تو بگردم
از کی باید سراغت و بگیرم
قرار نبود چشمای من خیس بشه
قرار نبود هر چی قرار نیست بشه
قرار نبود دیدنت آرزوم شه
قرار نبود که اینجوری تموم شه
یادت میاد ثانیه های آخر
گفتی میرم
اما میام به زودی
چشمام و بستم نبینی اشکم و
چشمام و وا کردم و رفته بودی
قرار نبود منتظرت بمونم
قرار نبود بری و بر نگردی
از اولش کنار من نبودی

آخرشم کار خودت رو کردی

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

(قرار نبود از علی رضا. نمی دونم فامیلیش چیه، دیگه به بزرگی خودتون ببخشید.)

اه اه! حالم دگرگون شد، این خواننده ها هم دیگه شورش و در آوردن، خب حالا که شده دیگه چرا می ری همه جا جار می زنی که قرار نبود فلان بشه، یا بی سال شه، والا شورش و در آوردن، اه اه! همون طور که خوابیده بودم رمز موبایلم رو که چهار تا صفر بود زدم، می دونم می دونم نمی خواد بگید خیلی رمز سخته، می دونم، میدونید اگه مسخره کنید، خب من همه چیز زود یادم می ره، در واقع آلزایمر دارم، بله! یکی دیگه از آهنگ ها رو همینجوری شانسی زدم و...

بهت پيله کردم نمی مونی پیشم

نه میمیرم اینجا نه پروانه می شم

از عشق زیادی تو رو خسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

بازم شوری اشک و لب های سردم

من این بازی رو صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستام و تنها بزاره

دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که براش مردی دوست نداره
من و بغض و بارون سکوت خیابون
دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شمعم نمی شی
تو هوای دنیا ی آدم نمی شی
غرورت گلوم و به حق حق کشیده
آدم که قسم خوردش و دق نمی ده
من و تو یه عمره دو تا خط صافیم
شده عادت ما که رویا ببافیم
بشینیم و عشق و به بازی بگیریم
واسه زندگی کردنامون بمیریم
چه سخته تو تنهایی شرمنده می شی
ما با قهرمانی و ما بازنده می شیم
مثل عصر پائیزی رنگ و رومون
واسه خیلی ها خاطرست آرزومون
دیگه توی دنیا به چی اعتباره
کسی که براش مردی دوست نداره
من و بغض و بارون سکوت خیابون
دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شمعم نمی شی

تو هوای دنیای آدم نمی شی

غرورت گلوم و به حق کشیده

آدم که قسم خوردش و دق نمی ده

مثل عصر پاییز مثل عصر پاییز

مثل عصر پاییز مثل عصر پاییز

(عصر پاییزی، از مرحوم مرتضی پاشایی.)

می دونید دارم به این فکر می کنم که شانس هم همیشه خوب نیست، آخه این دیگه چیه؟ اه اه! کلا فکر کنم همه ی خواننده ها شکست عشقی خوردن، نگاهی به ساعت انداختم، هفت بود، واو! این همه وقت داشتم ول می گشتم و آهنگ می گوشیدم! (گوش می کردم.) فکر کنم ساعت هشت جلسه دارم، پس هنوز یه ساعت دیگه وقت دارم و از اون جایی که آدم بیکار دیدید من و هم دیدید، پس به شانس روی می آوریم.

خواهشم اینه بمون و کنسلش کن رفتن و

یا اگه می خوای بری این بار نفرین کن من و

اینقدر سرت رو پایین نگیر آتیشم نزن

این تو و این تیغ و شارگ هر چقدر می خوای بزن

تیغ و بردار دستام و خط خطی کن تلافیه

عمری من زدم به قلب تو نگفتی کافیه

تو رو ب خدا بزن اونطور نگاه نکن به من

لااقل چیزی بگو فحشی بده حرفی بزن

عزیزم دستات بلرزه تیغ اول و بزن

واسه ی خیال تو و بی محلی های من
تیغ دوم و بزن بزار بریزه ابروم
من خیانت کردم اما تو نیواوردی به رو
سه و چهار و پنج و شیش تیغا رو پشت هم بزن
وقت جون دادن من وایسا تو چشمم زل بزن
شاید اون لحظه ببینی اشک چشمای من و
بیا با هم آشنا کن تیغ و رگ های من و
نکنه هنوز مهمم چرا گریه می کنی
الان وقتشه بیای و من و راحتم کنی
اگه باز من و ببخشی دل بسوزونی برام
با چه رویی زنده باشم از خجالتت درام
بزار با دست ای پر مهر تو رو به قبله شم
اون طوری شاید قیامت با تو روبه رو بشم
توی این دنیا نشد ازت نگهداری کنم
شاید اون دنیا بتونم واسه تو کاری کنم
تیغ دسته دار من با عزیزم یادت نره
درد این سکوت تو از درد تیغم بدتره
نکنه فهمیدی مثل خون تو رگ های منی
که نه می تونی بری نه تیغ و راحت می زنی
نکنه می خوای ببخشی نه تو رو خدا بزن

اگه بخشیدی عزیزم هی نگاه نکن به من
تو که از خونم گذشتی تو که بخشیدی من و
خواهشا پیشم بمون و کنسلش کن رفتن و
خواهشم اینه بمون و
(خواهشم اینه بمون و نمی دونم از کیه!)

بیا اونوقت می گن چرا مردم خودکشی می کنن، وقتی خواننده ی معروف التماس می
کنه که من و بکش، تازه اون که محبوبیت زیاده داره دیگه واویلا به بقیه، اه! چقدر زر
می زنی، اگه می خوای آهنگ گوش کنی مثل آدم گوش کن؛ وگرنه که به سلامت
خوش اومدی چیه مثل این پیرزنا داری غر غر می کنی، باشه حالا چرا می زنی؟ خب
شانس عزیز بعدی. (نویسنده: قبل از شروع آهنگ بعدی بگم که من واقعا این آهنگا
رو از روی شانس زدم و باید بگم این بیچاره کلا شانس نداره.)

هنوزم می شه با دستات یه دنیا مهربونی کرد
ببین بی تو چه داغونم تو رو جون چشمات برگرد
ببین مرز جدایی رو چقدر باریک می بینم
تو نزدیک به من اما تو رو تاریک می بینم
می شه برگردی بمانی کنارم
بی تو زنده بودن و دوست ندارم
نمی شه دور از تو باشم عشق من
از هر جا می گذرم باهات خاطره دارم
می شه برگردی بمانی کنارم
بی تو زنده بودن و دوست ندارم

نمی شه با تو باشم عشق من
از هر جا می گذرم با تو خاطره دارم
تموم این خیابونا قدم هات زیر بارونا
بهونه ی تو رو دارن نمی شناسن من و تنها
هنوز عطر تو رو داره آب نمناک آغوشم
هنوزم اون لباسی رو دوست داشتی می پوشم
می شه برگردی بمانی کنارم
بی تو زنده بودن و دوست ندارم
نمی شه دور از تو باشم عشق من
از هر جا می گذرم بات خاطره دارم
می شه برگردی بمانی کنارم
بی تو زنده بودن و دوست ندارم
نمی شه دور از تو باشم عشق من
از هر جا می گذرم با تو خاطره دارم
می شه برگردی بمونی کنارم
بی تو زنده بودن و دوست ندارم

نمی شه دور از تو باشم عشق من

از هر جا می گذرم با تو خاطره دارم

(نه می دونم خواننده ش کیه، نه می دونم اسمش چیه، دیگه ببخشید.)

مشغول جمع کردن پول های توی شهرم بودم که.

- قربان.

- هوم؟

- قربان جلسه تا نیم ساعت دیگه شروع می شه، باید آماده شید.

- ساعت؟

- هفت و نیم قربان.

- برو، الان میام.

- قربان.

- دیگه چیه؟

...-

بهراد خان دیگه همه با اخلاق مضخرف شما آشنایند، نمی تونی کلاه سرشون بزاری. واقعا؟ بله می دونی تا الان چند بار از این طرفند استفاده کردی؟ یه آدم دیوونه ی خر

هم می دونه نباید از یه طرفند دوبار استفاده کرد. با تمام بی میلیم باید بگم این جونی وجدان درست می گه و باید برم، بلند شدم و به سمت ساختمان رفتم، جلوی در اتاقم بودم، اتاق دختره هم درست کنارم بود، یعنی کنار اتاقم بود، نه یعنی اتاقش کنار اتاقم بود، آره همینه، اتاقش کنار اتاقمه، اه! چقدر اتاق تو اتاق شد.

- قربان دیر شد، هفت و چهل و پنج دقیقه است.

می بینید به خدا، با خودمونم نمی تونیم حرف بزنیم؛ چون دیر می شه، اه اه! در اتاقم و باز کردم و رفتم تو، نه تو رو خدا می خوام در رو باز نکن مثل روح ازش رد شو، چیه

چرا جواب نمی دی؟ دیر می شه، به سمت کمدم رفتم و درش و باز کردی، نه اتفاقا درش باز بود، می خواستم ببندم که بعدش یادم اومد باید لباسام و عوض کنم، اوخی! جونى وجدانم ضایع شدی؟ گوگولی، حالا گریه نکن، خب، به جمالت، خ. . . ف. . . ه. . . ش. . . و، یه پیراهن سفید با یه کت و شلوار مشکی تیپم و ساخت، کرواتم که کلا به گروه خونیم نمی خورد، کفش هم از اون کفش های ورنی شده ی سیاه براقم و پوشیدم و د برو که رفتیم.

از اتاقم بیرون اومدم و مستقیم به سمت سالن جلسات رفتم، راستش این خونه خیلی بزرگه که شامل یه سالن بیست در سی که یه فرش کرم طلایی سه در پنج که ساخت آلمان و از ابریشم هست، وسطش انداخته شده، دیوار های کنار سالن هم یکمی شون آینه کاری شده؛ البته نقش هاشون یک زنه، کنار های دیوار ها هم پایه های طلایی هست که مجسمه هایی از عقاب یا انسان و اسب های چوبی روی اون ها قرار گرفته، وسط سالن هم یه لوستر سفید قرار گرفته که از مقداری الماس بنفش درست شده، رو به روی سالن یک پله می خوره و به یه سالن کوچک تر وصل می شه که اون جا دو دست مبل سلطنتی قهوه ای کرم قرار گرفته و وسط این مبل ها روی کاشی های کرم کف سالن یه فرش گرد کوچک قهوه ای انداخته شده، کنارش سمت راست سالن هم یه دکور قهوه ای مربعی شکل قرار گرفته که انواع جام ها برای زیبایی داخلش چیده شده.

توی سالن بزرگه سمت چپ یه پله ی مارپیچ هست که حدودا سی تا پله می خوره و به سمت بالا می ره، اتاق های بالا طوری قرار گرفته که از پایین می تونی در های اونا رو ببینی و نرده های بالا هم شیشه ایه، مثل این می مونه که شما از اتاق بیرون بباین و بجای منظره ی طبیعی یه سالن بزرگ و ببینی، بلهه! (دوبلکس.) ما توی همچین خونه ای زندگی می نماییم، طبقه ی بالا پنج تا اتاق داره که اتاق روبه روی پله ها مال منه و اتاق سمت راستی مال اون دختره است و بقیه اتاق ها هم که یکی اتاق کارمه، یکی اتاق مطالعه و اون یکی هم مال کنترل دوربین های خونس که تحت نظر بنده هستش، این خونه وسط یه باغ بزرگ هست که من بهش میگم جنگل نه باغ و یه تاب هم داره که بنده همیشه در اون جا به سر می برم، نمای ساختمان هم توسط یه طراح

آمریکایی ساخته شده که از رنگ های سفید و طلایی و قهوه ایه و آخرین چیزی که می مونه اینکه این خونه به غیر از این دو تا سالن و اتاق یه سالن دیگه هم داره که برای جلسه های خیلی مهمه که یه میز بزرگ وسط سالنه و دور تا دورش و صندلی های قهوه ای چیده اند.

لابد با خودتون می گید این خونه حموم و دستشویی نداره؟ باید بگم که داره، توی هر اتاق یه حمامه و یه دستشویی، توی سالن هم دستشویی و حمام هست که با تموم امکاناته، در ضمن باید بگم که این خونه مال منه، راستی زیر زمین خونه به اندازه ی کل خونه هست که استخره، با کاشی های بنفش و یاسی و جکوزی و سونا من این خونه رو به لطف پدربزرگم، بزرگ ترین باند قاچاق جهان رو در دست دارم که توی ایران هست، باید بگم من جانشین پدربزرگم بودم و بعد از اینکه پدربزرگم فوت شد به جانشینی اون شدم رئیس این باند و تا قبل از اون آمریکا بودم و اصلا با باند آشنا نبودم، باند ما توی آلمان، ایتالیا، چین و کره ی جنوبی فعالیت داره و همه ی این ها زیر نظر منه بدبخته، الان هم که دارید می خونید که دارم می رم به سالن جلسات که سمت راست سالن بزرگه به خاطر اینکه قرار یه قرار داد ببندیم، بله به من می گن بهراد بارمان، بزرگ ترین خلافکار خاورمیانه، بهراد بارمان!

بسه بابا می دونیم خودت و می گی،! تو از کجا فهمیدی خودم و می گم؟ در آخه خر، همه که مثل تو خر نیستن معلومه که داری خودت و می گی. واقعا؟ یعنی انقدر ضایع بود؟ بله اینقدر ضایع بود، ای خدا! این دیگه واسه چیته؟ ها؟ هیچی همین جوری گفتم، خدایا شفاش نده بزار بهش بخندیم. برو بابا! اول خدا باید تو رو شفا بده. پشت در سالن جلسات بودم، یه نفس عمیق، همیشه توی جلسه های مهم جدی می شدم، در هدی که هیچ کس جرات نمی کرد حرف بی ربط بزنه، با یه نفس عمیق دیگه در رو باز کردم، همه ی سر ها برگشت سمتم، با قدم های محکم به سمت صندلی خودم رفتم، سر جمع بیست نفر می شدند، روی صندلی خودم نشستم و به ساعت نگاه کردم، هه! درست سر وقت، هشت، با صدای محکم که اثری از خنده چند دقیقه پیش توش نبود گفتم:

- خب شروع کنید.
- قربان. . .
- خودم سؤال می پرسم، شما ها هم فقط جواب بدید.
- بله قربان. (همه باهم.)
- اول، از کدوم کشور؟
- دهستانی که مشاورم بود گفت:
- از آمریکا قربان.
- به در خواست کی؟
- به در خواست کوین پارکر.
- سوابقش چیه؟
- دو بار قاچاق اسلحه، سه بار قاچاق انسان، پنج بار قاچاق اعضای بدن. . .
- در مقایسه با ما در چه درصدی قرار داره؟
- بیست درصد قربان.
- هه! فقط بیست درصد؟ چطور به خودش اجازه داده که با این بیست درصد از ما در خواست همکاری کنه؟
- قربان این باند در کشور خودش بالا ترین رتبه رو داره.
- ولی در مقایسه با ما پایین ترینه، رد کنید، قبول نمی کنیم.
- ولی قربان درصد بالا تر از پنجاه درصد در برابر ما وجود نداره.
- بیست درصد، درصد کمیه، سی درصد دیگه هنوز لازم داره، رده، بعدی.
- بعدی قربان از ایران هستش که درخواست داده.

- ایران؟ چند درصد؟
- چهل.
- یعنی ده درصد کم داره؟
- بله قربان.
- خب رئیسش کیه؟
- بهش می گن شاهین، اسمش هم ارسلان راد هست.
- از کجاست؟
- از مشهد.
- سوابق؟
- دوازده بار قاچاق اسلحه، پنجاه و دو بار قاچاق مواد مخدر، هفت بارهم قاچاق انسان، دو بار هم قاچاق کیریستال. (نوعی مواد مخدر.)
- خوبه، حالا از ما چی می خواد؟
- بیست کیلو هروئین، سی کیلو کیریستال و شیشه، صد تا بمب و ده تا انسان.
- خوبه، فقط می خواد کی بهش برسه؟
- گفتن تا قبل از نوروز نود و پنج می خواد.
- یعنی چقدر وقت داریم؟
- قربان شهریور هستیم، پس شیش ماه وقت داریم.
- خوبه این و قبول کن و بگو تا نوروز نود و پنج به دستش می رسه.
- بله قربان.
- به سمت قانعی برگشتم و گفتم:

- لیست کل دارایی مون و بگو.
- بله قربان، صد کیلو شیشه، صدکیلو کیریستال، هفتاد و دو کیلو هروئین، هزار تا اسلحه، پنجاه تا بمب و یک نفر.
- خب چند تا کم داریم؟
- طبق درخواست آنها همه چیز داریم، فقط پنجاه تا بمب و نه نفر لازم داریم.
- چرا فقط یه نفر داریم؟
- چون قربان تازه تموم شده و بچه ها دارن دنبالشون می گردن.
- و اون یکی کجاست؟
- همون دختره که تو اتاق بغلی شماست.
- به تموم افرادمون در خارج از کشور خبر بدید که پنجاه تا بمب می خوایم.
- بله قربان.
- خب مرخصید.
- بله قربان. (همه با هم.)
- به ساعت نگاه کردم ده شب بود، دو ساعت شده، بلند شدم و خواستم به طرف بیرون برم که دهستانی جلو اومد و گفت:
- قربان.
- بله.
- اون قراردادی رو که با آیدین خان امضا کردین، می خواین بهش عمل کنین؟ یا. . .
- آیدین؟ اها اون آیدین، نه چیزی رو که می خواستم و به دست اوردم، اون قرار داد و بسوزون و خاکسترش و دفن کن تا اثری ازش نمونه .
- بله قربان.

به سمت در رفتم و به طرف اتاق دختره حرکت کردم، باید بدونم پیش آیدین چیکار می کرده و چرا هنوز زنده است.

کلید اتاق و از یکی بچه ها گرفتم و در رو باز کردم، روی تخت خوابیده بود و سگش هم کنار تخت به من خیره بود، آرام جلو رفتم و دو متری سگه نشستم روی زمین، سگه همچین بهم خیره شده بود که انگار من یه گربه ام، لبخندی زدم و گفتم:

- باید اسمت پامین باشه، من کاریت ندارم با صحبت هم کاری ندارم، خب، با من کاری نداشته باش، باشه؟

سگه داشت همینجوری مثل علامت تعجب من و می دید و منم داشتم مثل خر عر می زدم که جونمی وجدان گفتم:

- به سلامتی خل شدی رفت.

- آره واقعا دارم به همین نتیجه می رسم.

- چه عجب یه بار زد حال نزدی.

- آره دیگه برو ذوق مرگ شو.

- نمی دونستم انقد دیوونه هستی که با یه سگ حرف می زنی.

- چی؟

دختره بود که روی تخت نشسته بود و داشت بهم نگاه می کرد، بلند شدم، سلفه ای کردم و گفتم:

- اهم! توهم اگه جای من بودی همین کار رو می کردی.

جلو رفتم و کنار تخت نشستم که با ترس گفتم:

- با. . . با من چی کار می خواهی بکنی؟ اون آیدین بس نبود؟ حالا نوبت توئه؟

- من باهات کار ندارم، فقط باید به این سؤال ها جواب بدی.

- آیدین خیلی وقته که می خواد باهام قرار داد ببنده، منم کسی نیستم که با آدم های معمولی قرارداد ببندم؛ ولی اون روز که تو رو دیدم نظرم عوض شد، مجبور شدم اون قرارداد و امضا کنم تا تو رو به دست بیارم و سئوال اینکه آیدین هیچ وقت با دختری نبوده به غیر از. . .

- آرلا.

- اون و می شناسی؟

- آره، اینقدر بخاطر اون زجر کشیدم که از اسمش متنفرم.

- برام تعریف کن، تا حالا هر دختری که دست آیدین افتاده چون سالم به در نبرده، برای همین برام جالبه که چطور تو زنده موندی؟

- من روانشناسم و دکترای عمومی هم دارم، اون ها من و بردن اون جا و گفتن که باید یکی رو درمان کنم که از قضا همون آرلا خانم بود، اون دختر سرطان داشت، من نمی تونستم براش کاری انجام بدم، برای همین بهش در حالی که دم مرگ بود مسکن زدم تا این قدر زجر نکشه؛ البته اون روز داشت می مرد، واقعا دیگه عمرش سر اومده بود، وقتی من اون کار و کردم آیدین خواست من و بکشه؛ ولی برادرش نداشت، آیدین گفت ازم انتقام می گیره که گرفت توی یه جلسه من و به عنوان بادیگاردش معرفی کرد و مجبورم کرد با یه گول مبارزه کنم که تا دم مرگ رفتم و بعدش هم به ایران اومد و چون فکر می کرد تو ممکنه اون و بکشی من و محافظ خودش کرد تا من بمیرم؛ ولی الان زنده و نمی دونم برای چی.

- خب پس قضیه از این قراره، خب. . .

- می شه بپرسم می خوای با من چی کار کنی؟ (این جمله رو با ترس گفت.)

- خب ما قاچاق انسان انجام میدیم و تو هم که تافته ی جدا بافته نیستی.

- یعنی می خوای من و بفرستی اون ور آب؟

- آره، پس چی انتظار داشتی؟

سریع بلند شد و جلوم زانو زد و با گریه گفت:

- ازت خواهش می کنم با من این کار و نکن، هر کاری بخوای برات می کنم؛ ولی باهام این کارو نکن، خواهش می کنم، من آبروم خیلی برام مهمه، خواهش می کنم، التماس می کنم.

نمی دونم چرا؛ ولی ازش خوشم اومد، شاید می تونست برای منی که هیچ کس و نداشتم یه دوست خوب باشه، لاقلا دیگه تنها نبودم نمی دونم چرا؛ ولی از الان هم بهش اعتماد دارم، شاید بخاطر اینکه توی گروه آیدین بوده، اون همیشه مواظب کارکنانش هست.

- ازت می خوام بهترین دوستم بشی، می تونی؟

- از چه نظر؟

- فقط یه دوست.

- باید فکر کنم.

- هر جور راحتی، فقط لطف کن قبل از اینکه شروع کنی به این سگت بگو بزاره باهش بازی کنم.

- چی؟ چطور آخه؟

- ببین من می رم پیشش، اگه عکس العملی نشون داد تو بهش بگو نشون نده.

و بعد جلو رفتم، سگه خواست بهم حمله کنه که دختره بلند گفت:

- پامین.

و بعد سری به معنای منفی تکون داد که سگه نشست، منم که خر کیف جلو رفتم و همین طور که نازیش می کردم گفتم:

- حالا می تونی فکر کردن و شروع کنی.

و بعد شروع کردم به بازی کردن با پامین سگه.

آینه:

این پسر خله آیا؟. می خوای چی کار کنی؟ داداش، کوفت، نمی دونم، به نظرم قبول کن، چی؟ ببین تو که بالاخره چه بری اون طرف مرز، چه نری هر لحظه در خطری ها؟ خب آره، درست می گی، خب حالا این مورد برات یه امتیاز حساب می شه، می تونی بهش بگی، در صورتی که ازت مراقبت کنه درخواستش و قبول می کنی؛ ولی اگه موقعی که اون نبود. خب در مورد این هم فکر کردم، می تونی این وهم به شرطه اضافه کنی که باید همیشه همراهش باشی، اممم، به نظرم خوبه، چی فکر کردی عزیزم؟ من همیشه همه ی نظر هام خوبه داداش، دوباره این حرف و زدی؟ کدوم داداش؟ خفه شو، چرا داداش؟ آدم نیستی که بخوام باهات بحث کنم، الان این چه ربطی داشت؟ والا خودمم نمی دونم، به سمت پسره برگشتم، مگه جایی رفته بودی که برگشتی؟ لطفا خفه شو، باشه داداش، پوففففف!

- اوم چیزه، امم. . .

بسمتم برگشت و بهم خیره شد.

- خب، قبول می کنم.

نفس حبس شده ام و رها کردم، سریع بهش نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم؛ ولی انگار اصلا براش مهم نبود؛ چون اصلا عکس العملی نشون نداد و همون طور بهم خیره بود، به هه! مارو باش به کی داریم جواب می دیم، فکر می کردم براش خیلی مهم باشه، آره والا منم این طور فکر می کردم، هی خدا ببین گیره چه آد. . .

- وای واقعا!!!!!!؟

با فریادی که کشید رشته ی افکارم پاره شد و باز بهش خیره شدم، وا! دیوونه شده؟

- راست میگی؟

- چی؟

- واقعا قبول کردی؟

- خب، خب، آره... چطور؟ (با تردید.)

- خب فکر نمی کردم که قبول کنی.

- برای چی؟

- آخه توی این چند سالی که اومدم این جا تا حالا دوستی نداشتم، یعنی به هر کس که گفتم دو هفته باهام دوست بود و بعد که می فهمید کیم رهام می کرد.

- وا! چرا؟

- خب راستش از ترس اینکه نکنه بادیگارد هام اون ها رو بگیرن.

- وا! مگه بادیگاردات مریض اند که اون ها رو بگیرند؟

- نمی دونم والا، حالا واقعا قبول کردی؟ حتی با شنیدن این حرفا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره، حتی با شنیدن این حرفا.

- عالی.

و بعد باز با پامین بازی کرد، هی دختر یادت رفت شرت ها تو بگی، وای آره!

- ام یه چیزی هست که باید بگم بهت.

- خب بگو. (همینطور که داشت با پامین بازی می کرد.)

- برای این دوستی یه شرط دارم.

دست از بازی کردن برداشت و بهم خیره شد و گفت:

- خب بگو.

- باید همیشه همراهت باشم و باید مواظبم باشی تا کسی ***.

- نگران نباش عمرا اگه بزارم از کنارم جم بخوری. (تگون بخوری.)

- ممنون.

- من باید ازت ممنون باشم، خب حالا اگه باهم دوستیم خودت و معرفی کن.

- یعنی تو من و نمی شناسی؟

- هی، کم و بیش.

- اسمم آینه است، روان شناسم و دکتر عمومی هم هستم، بیست و دو سالمه و از دوم ابتدایی جهشی خوندم و از شهر تهرانم و حالا شما.

- اسمم بهراده و بیست و چهار سالمه، بزرگ ترین باند قاچاق در همه زمینه ای در خاورمیانه در اختیار منه و منم از تهرانم و در ضمن، درسامم مثل انسان خونده ام و در حال حاضر هنوز دارم درس می خونم؛ البته وقتی این باند و به عهده گرفتم دیگه رهاش کردم.

- چی می خوندی؟

- خب، اوم. . . کامپیوتر.

- کامپیوتر؟

- آره، بیا بریم بیرون، خسته نشدی این قدر این جا نشستی؟

- والا من که خودم نخواستم این جا بشینم.

لبخندی زد که بیشتر به قه قه شبیه بود، باهم به سمت بیرون رفتیم که پامین هم دنبالمون اومد، واقعا خونه ی زیبایی بود، به خصوص حیاطش، به سمت تابه رفتم و با ذوق روش نشستیم که بهراد گفت:

- انگار خیلی به تابه علاقه داری.

- خب آره، همیشه عاشق این بودم که روی تابه بشینم و یکی حولم بده، مثل این صحنه های عشقولی توی فیلم ها.

- معلومه خیلی فیلم می بینی.

با آه و افسوس گفتم:

- می دیدم.

- یعنی الان دیگه نمی بینی؟

- نه!

- چرا؟

...

- مگه نگفتی باهم دوستیم؟ پس.

لبخندی زدم و گفتم:

- درست می گی، راستش خیلی وقته تنها دوستم و ندیدم و دیگه از رفاقت دوستی چیزی یادم نمیاد.

- خب من که هستم، حالا بگو منظورت چی بود؟ که دارم از کنجکاوی می میرم.

- کنجکاوی یا فضولی؟

- نه عزیزم به این می گن کنجکاوی.

- اوو! فهمیدم.

- بله، خب بگو، راستی مادر رو پدرت می دونن کجایی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اگه می دونستن هم براشون اهمیتی نداشت.

- بهم بگو.

- چی رو؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد که.

- باشه. (شاید بگید که چرا اینقدر زود بهش اعتماد کردم؛ ولی به خدا دیگه تحملش رو ندارم، این اتفاقات اخیر برام غیر قابل باور بود و ممکنه دوباره حالت های قبلی برگرده.)

- . . .

- صبر کن، صبر کن.

موبایلش و از جیبش بیرون آورد و آهنگی رو زد و گفت:

- حالا بگو.

والا بچه ی مردم خله!

- بیست سالم بود که تازه مدرکم و گرفته بودم، سال آخر دانشگاه، عاشق یه پسر به اسم ایمان شدم، نه خیلی قشنگ بود، نه جذاب، معمولی بود، خودش هم می دونست که دوستش دارم.

بی معرفت دلم رو کنده از خودش

وقتی که رفت ندید تنم سرد شده

رسید به گوشم که به دنیا اومده

الهی شکر واسه خودش مرد شده

بی معرفت چقدر دعا کرده بودم

که بعد من عاشق هیشکی نشه

می شه مگه عشق یکی جدا بشه

تنهانش بزاره تنهایی پیر نشه

بی معرفت

- یه روز توی دانشگاه، یه دختر اومد پیشم و گفت که ازم خوشش اومده و می خواد با ما باشه.

- ما؟

- من و الینا دوستم.

- آهان.

- منم از روی دیوونگی قبول کردم، اصلا انتظار نداشتم از پشت بهم خنجر بزنه، الینا صدمه بهم گفت که قبول نکنم؛ ولی من . . .

- مگه چی شد؟

تنها

کجا بدون من

چشمهای نیمه جون من

خیس اند فقط خدا می دونه

حالا بگو چه حسیه وقتی

ببینی اشکم و رفتی بدون هیچ بهونه

- بعد ها فهمیدم که اون از عمد بهم نزدیک شده بود تا با ایمان باشه، مداوم بهم می

گفت که با ایمان قرار بزارم، اولش اصلا نمی فهمیدم، نمی دونم شاید خیلی بهش

اعتماد داشتم، شاید اصلا انتظار اون کار و ازش نداشتم، نمی دونم، هر وقت که با

هم با ایمان بودیم مداوم با اون حرف می زد یا مدام کنارش بود، واقعا خر بودم که

نفهمیدم، نمی دونم.

- خب مگه چی شد؟

- دو ماه بعدش بود که همه چیز بهم ریخت، طاها پسر عمه ام بود و من و دوست

داشت، رفته بود به همه گفته بود که من و با یه پسر توی اتاق دیده.

- وا! چرا؟

- . . .

- اگه شما هم اون صحنه رو دیده بودید، همون کا رو می کردید قربان.

سرش و برگردوند، طاها بود.

- تو همون طاهایی؟

- بله قربان.

- مگه چی دیده بودی که؟

- بزار خودم بگم.

طاها بود که پوزخندی زد.

باز باران با ترانه می زند بر بام قلبم

باز گریه عاشقانه می کنم یاد تو هر دم

با تو بودن ای پریروزی که عقل هم از من گریخت

گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من

گلایه ای نیست من و فاصله ها هم زادیم

گاه تو را از دور ببینم خوب خوب از حال من

باد دوست عشق زیباس با یاد بی قراری

از دوست درد ماند از یار یادگاری

این مرا وای مادرم سیاه کیستی

چین جمالت که اصلا ادم موندن نیستی

اون نماز میت و سر به سر خاک زدی

دردام حساب نکن امشب و مهمون منی
دل به دل راه نداشت این روزا ای وای من
تو چی می دونی شبا از حال بی تاب دلم
بودنت یه درده و نبودنت درد دگر
یکی نیست پرسد ازت چه کشیدی ای پسر
(از مهرباب، کاسه خون.)

- چند هفته قبل مهمونی که طاها همه چیز و گفت، مهمونی یکی از دوست های مشترکمون بود که خیلی اتفاقی آراد که دوست بچه گی هام بود رو دیدم، با هم رفتیم توی اتاق تا راحت بعد از سالها باهم حرف بزنیم، می گفت رفتارم عوض شده و منم با گریه شروع کردم به تعریف کردن، این که کمند همون دختره بهم از پشت خنجر زده بود و عشقم و ازم گرفته بود.

- خب الان این چه ربطی. . .

- ربطش اینکه اون شب طاها ما رو از پشت اتاق می بینه که من کنارش نشستم، در صورتی که داشتم برای آروم شدنم همه چیز و براش تعریف می کردم و درضمن حسش بهم برادری بود، شب بعدش هم که مهمونی دوست پدرم بود، طاها جلوی همه گفت من بی حیا و از این حرفام، من اون شب از خونه بیرون رفتم و بعد ها خبر رسید که اون شب کمند و ایمان با هم نامزد کردن، ایمان پسر دوست پدرم بود، یک سال از اون موقع گذشت، من از خونه ی پدر و مادرم بیرون رفتم و بخاطر کارم خدا رو شکر مستقل بودم، کل خانواده بهم بد نگاه می کردند، بخصوص پدر رو مادرم، مدتی بعد بهم خبر دادن که عروسی اون دو تاست، کمند و ایمان، اول نمی خواستم برم؛ ولی الینا گفت که اگه نرم همه فکر می کنند که هنوز ایمان و دوست دارم؛ چون همه از عشق من به ایمان خبر داشتن و این شد که منم رفتم تا که همچین فکری رو نکنند؛ ولی. . .

- ولی به خودش صدمه زد، از دور حواسم بهش بود، با افسوس و حسرت به اون دو تا خیره شده بود.

- از اون طرفم نگاه بقیه من و مجبور کرد که از اون جا برم، برای ادب رفتم پیش پدر و مادرم تا خداحافظی کنم که مادرم گفت. . .

به طاها نگاه کردم، با غم بهم خیره شده بود و زمزه کرد:

- حالا دو دقیقه دیر تر بری بهشون بر نمی خوره.

- به خاطر این حرفش کاملا عصبی شده بودم، اون که مادرم بود این طوری در مورد حرف می زد چه برسه به بقیه، به الینا گفتم که دارم می رم؛ ولی اون می خواست با بچه های دانشگاه باشه؛ ولی رفاقت و تموم کرد و همراهم اومد، اون شب بخاطر عصبی بودنم حمله ی عصبی بهم دست داد که متأسفانه جون سالم به در بردم، بعد از اون اتفاق دیگه نمی تونستم این شهر و تحمل کنم، برای همین به کره رفتم و اون جا با آیدین آشنا شدم و الان هم که اینجام.

و بعد به طاها خیره شدم و گفتم:

- و بازم تو اشتباه کردی.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

- برو، خواهش می کنم گم شو!

با ناراحتی و تردید بعد کمی مکث رفت.

- عجب.

- آره، حالا تو بگو زندگی تو چگونه؟

پامین کنار ما بین هر دومون روی تاب خوابیده بود، بهراد شروع کرد به ناز کردنش.

- از وقتی یادم میاد از آسمون واسم پول می ریخت، پدر بزرگم من و بزرگ کرد؛ چون مادر و پدرم و تویه صانحه رانندگی از دست دادم، پدر بزرگم رئیس این باند بود،

وقتی که داشت می مرد من و از آمریکا کشوند این جا و این باند و به من سپرد و الان پنج ساله که از اون ماجرا می گذشت.

- واقعا؟

- آره، راستی تو چند سال می گذره؟

- حدودا دو سال می گذره.

- می دونی نه به زندگی من که اصلا بالا و پایینی نداره، نه به زندگی تو که انقدر بالا و پایین داره.

خندیدم و گفتم:

- آره واقعا، توجه کردی چقدر هوا گرمه؟

- وا! چه ربطی داشت؟

- خب گرممه.

و بلند شدم و به سمت استخر توی حیاط رفتم و اونم دنبالم اومد، کنار استخر ایستادم که ایستاد.

- چی کار می... .

با آب ریختن بهش حرفش نیمه تموم شد و هر دو شروع کردیم به آب بازی، خل بودیم دیگه نه به دو دقیقه پیش که داشتیم غصه می خوردیم، نه به الان که به عقل خودمون هم شک کردیم، سر تا پامون کاملا خیس بود که به داخل رفتیم، من که سریع لباس هام و با لباس هایی که بهراد سپرده بود برام بخرن عوض کردم، یه مانتوی سفید بلند با یه شال آبی و شلوار مشکی، بلاخره این جا ایران بود و بعد به سمت اتاق بهراد رفتم و در زدم که گفت:

- بیاید تو.

ادبیات تو حلقم.

- بهراد من گرسنمه.

- بیا من و بخور عزیزم.

- نه تو رو نمی خوام.

- از خدات هم باشه!

- حالا که نیست.

لبخندی زد و باهم به پایین رفتیم و شام خوردیم. (بله، مدل جدید مردم ساعت یک شب شام می خورن.)

الینا- آینه، داری چیکار می کنی؟ بازم؟

- آره، به خاطراتمون.

- آینه این طوری خودت و نابود می کنی عزیزم، اون دیگه نیست باید این و قبول کنی.

بازم این اشک ها بودن که صورت بی روحم و شست و شو می دادن و یاد او و مرگ اون بودن، شروع به هق هق کردم و باز الینا بود که آغوشش و برام باز می کرد و این من بودم که باز برگشتم به گذشته ی نه چندان دور.

دو تا سه سال پیش، بیست و سه، هفته، نود و چهار.

الان یک ماه از دوستی ما می گذره، بهراد سخت مشغول تا کالاهاش و فراهم کنه، چون قراردادش تا نود و چهار محلت داره و فقط پنج ماه دیگه فرصت داره، نمی دونم چرا؛ ولی مدام می خوام ببینمش.

بیست و سه، هشته، نود و چهار.

الان دو ماه گذشته و من الان توی سالن نشستم و دارم این خاطره رو می نویسم.

- آینه، بازم داری خاطره می نویسی؟

- آره، این ها بعدا برات جالب می شه.

- واقعا که دیوونه ای.

||| بهراد! دلت میاد؟ راستی کار ها به کجا رسیده؟

- دیگه داره تموم می شه.

- خوبه.

بیست و سه، ده، نود و چهار.

فقط دو ماه دیگه مونده تا قرار داد مهلتش تموم بشه و بهراد تموم سיעش و بکار گرفته؛ چون محموله ای که ماه نهم براش فرستاده شده بود از آلمان لو رفته و به دست پلیس افتاد، بهراد هم مجبور شد تا دوباره وارد کنه و الان هم رفته تا محموله رو بگیره.

بیست و سه، یازده، نود و چهار.

یک ماه، خدایا کی این یه ماه دیگه هم تموم می شه؟ (شاید اگر می دونستم که قراره اون اتفاق بیوفته هیچ وقت این درخواست و نمی کردم.)

بیست و سه، دوازده، نود و چهار.

هفت روز دیگه محلت قرار داد تموم می شه، بهراد تموم سיעش و کرده و الان هم داره می ره تا محموله رو تحویل بده و بنده هم دارم گریه می کنم، حدودا دو ساعت شده که رفته و الان هم روی مبل های سالن نشستم، ساعت هفت شبه و هیچ کس هم خونه نیست، پامین و هم با بهراد فرستادم تا مواظبش باشه، الان دو ماه که فهمیدیم دیوانه وار عاشق همیم.

زمان حال:

- آینه، بازم داری این دفتر و می خونی؟

- آره، دیگه چی کار کنم؟ یه خودکار بهم می دی؟

- خودکار واسه چی؟

- خیلی وقته ننوشتم که چه اتفاقی افتاده.

از روی میز یه خودکار قرمز بهم داد، شروع کردم به نوشتن.

(به نام خدا

تاریخ: پونزده دوازده، نود و هفت.

دو تا سه سال از آخرین یاد داشت می گذره، توی این مدت همه چیز تغییر کرده که ازش خبر نداری، آینه، بزار از ادامه ی آخرین یاد داشت بهت بگم. سی، دوازده، نود و چهار بود، درست روز قبل تحویل محموله بود که خبر رسید اون ها دستگیر شدن، مثل اینکه خود اون باند با پلیس ها همکاری کرده بودند، لعنتی ها، اون ها بهراد و گرفته بودن و بقیه رو هم یا درحین دستگیری کشته یا دستگیر کرده بودند، بعد دستگیری اون ها رو به تهران آوردن و به خونه حمله کردن و بقیه رو که از جمله من بودم و گرفتند، دو هفته بعد بود که دادگاه بود.

بهراد و که دیدم به وضوح صدای شکسته شدن قلبم و شنیدم، اینطور که معلوم بود خیلی کتک خورده بود؛ چون صورتش غرق در زخم و خون بود، خیلی بیحال حرف می زد، دادگاه اون و محکوم به اعدام کرد و بقیه رو محکوم به حبس ابد کرد، اون روز خیلی گریه کردم، بهرادم و می خواستن اعدام کنن؛ ولی من نمی تونستم کاری انجام بدم، من رو آزاد کردن؛ چون بهراد گفته بود که من و به عنوان گروگان گرفته بوده و نمی دونم چطور؛ ولی وقتی پلیس ها تحقیق کردن درست بود، آخه گفته بود من و به خاطر یکی از دشمنانش گروگان گرفته بوده.

امروز روز بعد از دادگاه و می خوان که بهراد و اعدام کنن، بهراد و آوردن، مدام جیغ می کشیدم؛ ولی کسی نبود که به حرفام گوش بده، بهراد بهم نگاه نمی کرد، طناب و انداختن به گردنش و صندلی رو برداشتن، مدام فریاد می کشید و از اون آدم ها کمک می خواست؛ ولی کسی نبود که کمکش کنه، گریه ام به هق هق تبدیل شد، روی دو زانو نشستم، بازم اون نفس تنگی های لعنتی و بازم حمله های عصبی و بازم

بیهوشی که تا ابد با فریاد های کمک بهرادم باقی موند و نتونستم آخرین لحظات زندگی عشقم و کنارش باشم.

بعد از دو ماه چشمام و باز کردم و الینا رو دیدم، بهم گفتم که ازدواج کرده و خواهر شوهرش داخل بیمارستان بوده مثل اینکه آسم داره، اون هم داشته به دیدنش می رفته که توی راه می شنوه که یه مورد اورژانسی داره میاد که خیلی اتفاقی وقتی تخته از کنارش می گذره من و می بینه و چرا دو ماه؟ طبق گفته الینا به خاطر شکه عصبی که بهم وارد شده بود، دو ماه توی کما بودم که به لطف خدا برگشتم که ای کاش دیگه بر نمی گشتم، اون روز که به هوش اومدم با به یاد آوردن مرگ بهرادم دیوونه شدم و چند بار باز حمله ی عصبی بهم دست داد، هنوزم نمی تونم باور کنم.

حمله های عصبی خیلی بیشتر شده، به حدی که روزی دو بار بهم دست می ده و باید کپسول اکسیژن همیشه همراهم باشه وقتی که از بیمارستان مرخص شدم به خونه ی خودم برگشتم، بوی خاک میداد و الان هم توی خونه ی خودم هستم و دارم می نویسم، دو هفته بعد از اینکه به خونه برگشتم، به اداره پلیس رفتم و خواستم که پلیس بشم، به دو علت، یک؛ چون می خواستم انتقام بگیرم از اون بانندی که با استفاده از رشوه با پلیس همکاری می کنه و هنوز هم در حال فعالیتیه و دو؛ چون به خاطر پلیس ها بود که با بهرادم آشنا شدم، ظرف دو سال درس های افسری رو خوندم و الان هم سرگرد سوم ام. می پرسید چرا؟ چون به خاطر باهوش بودنم همه ی معموریت ها رو سر سه تا چهار هفته تموم می کردم، در ضمن هفته ای یبار هم بهش سر می زنم؛ البته توی بهشت زهرا.)

الان هم دارم می رم اداره تا معموریت جدیدم و تحویل بگیرم. دفتر و بستم و زیر تشک تخته قایم کردم، به سمت کمد رفتم و لباس فرم و که به چوب لباسی اویزون بود برداشتم تا بپوشمش، لباسی سبز رنگ که عاشقش بودم، سوار لکسوز مشکیم شدم که چند وقته داره خاک می خوره؛ البته بگم من هیچ وقت با لکسوز به اداره نمیروم و با پژو چهار صد و پنجم که داشتم می رم؛ ولی خوب الان خرابه و توی تعمیرگاه قرار داره و بنده ماشین دیگه ای به جزء این ندارم، به سمت اداره حرکت کردم که

به چراغ قرمز خوردم، اه لعنتی! بازم دیر می رسم و بازم تنبیه، اه! اه! یه بار نیم ساعت به خاطر خواب موندنم دیر کردم، یه هفته اضافه کاری برام خورد، به اداره رسیدم یک ساعت دیر کردم، به سمت کاظمی رفتم.

- ستوان کاظمی.

- بله قربان.

- ماشینم و ببر توی پارکینگ.

- بله قربان.

سویچ ماشین رو بهش دادم و به سمت در اداره رفتم، همه یکی یکی بهم احترام می داشتن، به سمت اتاق سرهنگ رفتم و در زدم.

- بیاین داخل.

در و باز کردم و داخل شدم و در و بستم و احترام گذاشتم.

- آزاد.

- سلام قربان، ببخشید ترافیک بود برای... .

- دیگه تکراری شده سرگرد، زود میرم سر اصل مطلب؛ چون کار دارم.

- بله قربان.

پرونده ای رو روی میز گذاشت، اون و برداشتم.

- این هم معموریت جدیدت، اگه به مشکل بر خوردی می تونی ازم سؤال کنی و اینکه به خاطر یک ساعت تاخیرت هم باید حتما این معموریت رو قبول کنی و از شنبه شروع می کنی، مرخصی.

- ولی قربان.

- مرخصی.

با اخم گفتم:

- بله قربان.

و احترامی گذاشتم از اتاق بیرون اومدم، لعنتی! خدارو شکر اضافه کاری برام نخورد، این معموریت هم مثل بقیه تازه زود تر هم تموم میشد؛ چون زود تر قرار بود شروع کنم، ایول، به سمت اتاقم رفتم و روی میز نشستم و پاهام و اویزون کردم و شروع به خوندن پرونده کردم.

(نام باند: عقرب.

رئیس: آیدین پازوکی.

ملقب به: کفتار.

توضیحات: قاچاق مواد به طور غیر مستقیم انجام می گیرد، مواد ها را داخل تلویزیون های سامسونگ و ال جی جاسازی کرده و آنها را به کشور های مسلمان از جمله ایران صادر می کنند، به دلیل تغییر دادن سیم های تلویزیون ها (هنگام استفاده ی زیاد بیشتر از چهار ساعت.) داغ شده و مواد داخل آن بخار شده و با بوی آن مردم معتاد می شوند، پلیس ایران و کره در سال هزار و سی صد و هشتاد و پنج باهم قرار دادی بسته تا با همکاری یک دیگر این باند را دستگیر کنند؛ ولی متأسفانه تا حال هنوز این امر اتفاق نیفتاده است و همچنان در حال فعالیت های غیر قانونی و ناجوان مردانه ی خود می باشد، نوزده سال از آن قرار داد می گذرد، در سال های هشتاد و نه تا نود رئیس این باند پارک خسرو بود که خود را دورگه ی ایرانی کره ای معرفی کرده بود، در سال نو و یک تا نود و هشت ریاست را به پسر بهترین دوستش که مورد اعتماد بود واگذار کرده و خود دار فانی را ودا گفت.

آیدین نیز این باند را به اوج رساند، او آرلا را دوست داشت که دختره یکی از رقبای پدرش بود، آرلا قبلا مبتلا به ام اس بود که بعد ها فوت می کند و دختری دیگر بجای آرلا می آورند که او هم به سرطان خون دچار شده و در سال نود و دو فوت شد، پزشکی که او را از درد کشیدن راحت کرد توسط پلیس های ایران که در کره بودند وارد

باند شد؛ ولی بعد ها به دلایلی نامعلوم ناپدید می شود که در سال نود و چهار هنگامی که باند قاچاق عاج سیاه توسط سرگرد هاکان سپهری دستگیر شد، در آن باند پیدا شد و طبق گفته ی رئیس باند (بهراد) او را گروگان گرفته بود. (البته این باند در دستگیری باند عاج سیاه نقش داشته.) افرادی که در حال حاضر مشغول کار روی این پرونده اند کسی نیست جزء سرگرد تمام هاکان سپهری و سرگرد سوم آینه بهمنش.)

وای خدای من، من . . . م . . . من نمی تونم وارد این باند بشم، نه نه، نمی تونم، اشکهام باز راهشون و پیدا کرده بودند، لعنتی ها چرا راحت نمی زارید.

(خدایا! من که غصه هایم

را سر وقت می خورم

پس چرا خوب

نمی شود درد هایم؟)

با گریه از روی میز پایین اومدم و به سمت در رفتم، سرم پایین بود تا کسی از گریه کردنم بویی نبره، به سمت بیرون رفتم که یکی بهم خورد و تموم برگه ها افتاد، با درد بهشون خیره شدم، شاید اگه موقع ی دیگه ای بود کار دیگه ای می کردم؛ ولی الان روی دو زانو نشستم و برگه ها رو جمع کردم، اونی که بهم خورده بود نشست و بهم کمک کرد که با دیدن اسم باند دستش متوقف شد و سریع گفت:

- این پرونده دست شما چیکار می کنه؟

با بی حسی بهش خیره شدم که همون طور خیره بهش روی زمین افتادم، هه! واقعا که بهراد بود؟ خدایا چرا این جور می کنی؟ یعنی تا این حد بدبخت ام که مردی رو عشقم بهراد می بینم؟ نگاهم به سمت درجه های روی شونه اش رفت، سرگرد بهرادم، سرگرد نبود، اون خلافکار ماهری بود، نه اون بهراد نیست با بی حالی بلند شدم و اشک هام و پاک کردم و باز بهش خیره شدم، نه انگار چشمم نمی خوان باور کنن که اون بهراد نیست، پرونده رو از روی زمین برداشتم و به سمت در رفتم و سوار

ماشین شدم که این بار کاملاً اشکام راهشون باز شد، شاید یه خواب حالم و بهتر کنه،
ضبط ماشین و روشن کردم و صندلی رو عقب بردم و سرم و بهش تکیه دادم.

(یار قرار نیس باشه از زندگی

فکرو خیال تو بیرون بزارم

یکی تو دنیای منه عزیزم

خیلی عجیب بهت شباهت داره

یه وقتایی گرمه یه وقتایی

ساکت و کم حرفه درست مثل تو

اون روزا که می گه برات میمیرم

زنده می شه برای من حس تو

یکی تو دنیای منه که خیلی

شبيه اونه که تو دنیام نیست

نگاش صداش حرفایی که میزنه

همونه اما اون که می خوام نیست

من تو نگاه گیج اون غریبه

یه حس خیلی آشنا رو دیدم

شاید واسه همین کنارشم که

عشق تو رو باهاش ادامه می دم

ای یار قرار نیس باشه از زندگی

فکرو خیال تو بیرون بزارم

یکی تو دنیای منه عزیزم
خیلی عجیب بهت شباهت داره
یه وقتایی گرمه یه وقتاییم
ساکت و کم حرفه درست مثل تو
اون روزا که می گه برات میمیرم
زنده می شه برای من حس تو
یکی تو دنیای منه که خیلی
شبيه اونه که تو دنیام نیست
نگاش صداس حرفایی که می زنه
همونه اما اون که می خوام نیست
من تو نگاه گیج اون غریبه
یه حس خیلی آشنا رو دیدم
شاید واسه همین کنارشم که
عشق تو رو باهاس ادامه می دم)
هاکان:

یعنی اون واقعا آینه بود؟ چقدر عوض شده بود، حالا واقعا پلیس بود؟ اون آدم قبلی نبود، دیگه شور و شوق قبل و نداشت، صورتش خیلی بی حال و خالی از هر حس خوب بود، انگار... اصلا به من چه؟ به سمت اتاق سرهنگ رفتم و در زدم.

- بیاید تو.

- سلام قربان.

- به به سرگرد، چه عجب افتخار دادید و به این جا اومدید!

- خجالتم ندید قربان.
- این چه حرفیه سرگرد، بیا بشین.
- و خودش از پشت میزش بلند شد و روی مبل های کنار اتاق نشست، رو به رویش نشستم.
- خب سرهنگ شروع کنید.
- البته، خب همه چیز و که می دونید فقط در مورد اون درخواستی که داده بودید.
- خب.
- یکی پیدا شده؛ البته به خاطر جریمه ای که شده باید حتما قبول کنه؛ ولی باید بگم که عالیه، بعد از شما توی تهران نفر دومه، اسمش هم...
- آینه بهمنش.
- درسته؛ ولی شما از کجا اون و میشناسی؟
- توی راه.
- خب، پس حرفی نمی مونه، مرخصید.
- ولی قربان من همکار مرد...
- سرگرد، سرگرد بهمنش در حد یه مرده، اون و دست کم نگیر.
- ولی...
- مرخصید.
- بله.
- از اتاق بیرون اومدم، واقعا که! یعنی هیچ کس دیگه ای نبود؟ لعنتی، اه اه! وایی حالا حتما فکر می کنه بهراد جونش زنده شده و هنوز دوشش داره، اه! حالم بد شد؛ ولی انگار من و نشناخته بود؛ چون اصلا تعجب نکرد، یعنی ممکنه وانمود کرده باشه؟

حالش بد بود انگار که گریه کرده بود، تا جایی که به یاد دارم آینه وقتی حالش بد می شد، موقعیتش و درک نمی کرد؛ پس ممکنه نفهمیده باشه من بهراد جونشم؟ باید مطمئن بشم، سریع شمارش و از پرونده ی توی اتاقم که تازه بهم داده بودند برداشتم. (نکته، هاکان مال یه اداره ی دیگه ایه که به خاطر همکار جدیدش به این اداره اومده.) شماره رو گرفتم، یه بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق، پنج، شیش، دیگه داشتم نا امید می شدم که...

- الو.

انگار خواب بوده.

- سلام من سرگرد ها ک... سپهری هستم، از بخش مبارزه با مواد مخدر.

- بله، بفرمایید.

- ببخشید من همکار تونم توی این معموریت جدیدتون و چون امروز باهاتون برخورد داشتم زنگ زدم تا بدونم شما من و می شناسید؟

- چ... چطور؟

- آخه من فراموشی گرفتم و از گذشته ی هفت سال قبلم چیزی به یاد ندارم، امروز چون یه جوری بهم خیره بودید گفتم شاید من و می شناسید.

- نه، نه من شما رو نمی شناسم، راستش حالم خوب نبود، برای همین شما رو با کسی اشتباه گرفتم، متأسفم قربان.

- نه خواهش می کنم، حالا که بهتون زنگ زدم، می خوایید یه جایی هم دیگه رو ببینیم تا در مورد باند حرف بزنیم؟

- نه ممنون، همه چیز توی پرونده نوشته شده.

- بله، اون ها رو خوندید؟

- نه هنوز؛ ولی به زودی می خونم و ترجیح میدم شما رو در معموریت ملاقات کنم.

- البته، پس... خداحافظ.

- خداحافظ.

خدا رو شکر همون طور که حدس زده بودم من و نشناخته بود، توی معموریت هم که گیریم دارم؛ وگرنه باز باید نقش عاشق پیشه هارو بازی می کردم، می پرسید چرا؟ چون خانم ام اس دارند و هر ضربه ی روحی شدید برایش سمه، من دیوونه ام! نمی دونم چرا وقتی فهمیدم داره عاشقم میشه بهش نگفتم که من عاشقش نیستم؛ وگرنه الان توی این هچل نمی اوفتادم، اه اه! خاک توی سرت که همون دیوونهای! خر، خنگ، نادونی و البته بدبخت.

آینه:

از ماشین پیاده شدم و به سمت اتاقم رفتم، حال و حوصله ی رانندگی ندارم، ترجیح میدم تا توی اداره به ادامه ی خوابم پردازم، هر چند دو ساعت خوابیدم، توی اتاقم یه مبل دو نفره با یه یک نفره هست، روی مبل دو نفره دراز کشیدم و باز به فکر فرو رفتم، کاش اون مرد واقعا بهراد باشه. پرونده رو دوباره باز کردم.

(توضیحات موقعیت همکارها در باند:

جناب سرگرد هاگان سپهری، در حال حاضر دست راست رئیس باند، یعنی آیدین می باشد. سرگرد سوم آینه بهمنش به عنوان عضو جدید وارد باند می شود، به عنوان دوست دختر سرگرد سپهری با آیدین آشنا می شوند، باید کاری کنند تا آیدین عاشقشان شود، تا همه چیز را به او بگویند؛ چون چیز هایی را به سرگرد سپهری که دست راستش هستند نمی گویند. برادر آیدین که آردین نام دارد با کای دست چپ آیدین در یک صانحه ی رانندگی که توسط دشمنان آنها که از طرف باند عاج سیاه بوده کشته شده اند.)

یعنی واقعا فقط من و سرگرد سپهری روی این باند کار می کنیم؟ آینه تمرکز کن، بهراد مرده، دیگه وقتشه باور کنی، حالا باید این باند و که باعث مرگ بهراد بوده رو نابود کنی، اونا بودن که بهراد و کشتن، پس انتقام بگیر آینه، حتی اگه شده به ازای

مرگ خودت، تا جایی که به یاد دارم توی کره که محمد (تان) برام توضیح داد یکی از پلیس های اون جا بهشون کمک می کنه، پس به احتمال زیاد به کمک اون پلیس بهراد و گیر انداختن؛ چون بعد ها گفته شد که گروه عاج سیاه به کمک پلیس کره دستگیر شده، وقتشه که دیگه شروع کنم، هرچی غم و غصه خوردم بسه، باید انتقامم و بگیرم، آره، انتقام.

(شنبه)

آیدین:

بلاخره امروز رسید، قراره امروز این دوست دختر پارسا خان رو ببینم، نمی دونم چرا؛ ولی اسمش من و یاد کس خاصی می ندازه، نمی دونم یادم نمیاد؛ ولی هرچی هست خیلی بهم حس خوبی نمیده.

- قربان، آقا اینجا هستند.

- بگو بیاد تو.

- بله.

از روی صندلی چرخ دار مشکی چرمم بلند شدم و به سمت پنجره ی اتاق رفتم، صدای پاهاشون و قطع شدن اون ها خبر از وارد شدن و ایستادنشون می داد، به سمتشون برگشتم که... آینه؟ اون اینجا چیکار می کنه؟ با عصبانیت بهش ذل زده بودم، پس حسم راست می گفت، هر وقت که اون و می بینم یاد آرلا می اوفتم و یاد انتقامی که نیمه تموم تموم شد؛ ولی حالا می تونم تمومش کنم، جلو رفتم و همونطور که به آینه خیره بودم به پارسا گفتم:

- این دوست دخترت بود؟

پارسا با اخم همیشه گیش جلو اومد و گفت:

- بله، چطور؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی، خیلی... زیباست، کاش من زود تر از تو دیده بودمش.

- قربان درخواستی هست که می تونم انجام بدم؟

- دوست دخترت و به من واگذار کن.

- قربان...

آینه- نه، نه پارسا خواهش می کنم من و به این غول نده، خواهش می کنم.

لبخندی زدم، هنوزم مثل گذشته ازم می ترسه، جلو رفتم و گفتم:

- عزیزم، منم پارسا جونت، اسمم آیدینه، باید خوب من و بشناسی خانم دکتر.

پارسا که خوب معلوم بود تعجب کرده گفت:

- قربان... شما تخصص آینه رو از کجا می دونید؟

لبخندی زدم.

- قبل از اینکه تو باهاش آشنا بشی، من دو سال پیش باهاش آشنا بودم، پزشک مخصوص عشقم بود که به دو روز نکشیده اون و زود تر از مرگ طبیعیش کشت.

آینه که از چهرش معلوم بود که عصبی شده با نفس های عمیق بلند گفت:

- د نفهم، چرا نمی فهمی؟ اون داشت زجر می کشید، داشت می مرد، من کمکش کردم تا زجر نکشه، چرا نمی فهمی؟ چرا...

- خفه شو! خفه شو! خودت نمی فهمی تو چی از عشق می فهمی ها؟ یه آدم ام اسی چی از عشق می فهمه ها؟ چون خودت دلیلی برای زندگی نداشتی میبایست عشقم، آرا هم می مرد؟ آره، تویی که انقدر خودخواهی چطور اسم خودت و پزشک می زاری؟ ها؟ د جواب بده.

نفس های عمیقی می کشید و با چشم های قرمز بهم خیره بود، پوز خندی زدم و گفتم:

- حتی نمی تونی از خودت دفاع کنی، بدبخت تو فقط یه ام اسی بیچاره هستی که باید روی بیلچرت بشینی و...

- خخفه شوووو! خفه شو.

و بعد روی دو زانو روی زمین نشست، پارسا سریع جلو رفت و گفت:

- آینه خوبی؟

با گریه گفت:

- پارسا من و از این جهنم ببر بیرون، خواهش می کنم، از اول هم نمی بایست پیام... من و ببر.

پارسا:

- باشه، باشه عزیزم بلند شو بریم.

و بعد بهش کمک کرد تا بلند شه که سریع پارسا رو حل دادم سمت چپ و بازوی آینه رو گرفتم و با داد گفتم:

- تو حق نداری از اینجا بری، می فهمی، اون دفعه کارم به خاطر بهراد نیمه تموم موند؛ ولی الان که باز دیدمت دنیا رو برات از اینی که هست جهنم تر می کنم تا به این دنیا بگی بهشت می فهمی، بگی بهشت.

و بعد هولش دادم و تان (محمد) و که دست چپم بود صدا زدم و گفتم:

- تان، سریع این دختر و به مدت پنج روز به اتاق تاریک ببر و بهش آب و غذا هم نده.

و بعد به سمتش برگشتم و گفتم:

- آینه، از بهشت خداحافظی کن که دیگه نمی بینیش.

و بعد به تان اشاره کردم تا ببرتش و اونم سریع اطاعت کرد و اون و برد و اما پارسا.

- دور این دختر و خط بکش، از الان مال منه، بهتره یکی دیگه رو پیدا کنی.

- ولی قربان...

با فریاد گفتم:

- مال منه، می تونی بری.

- بله قربان.

صدای در اتاق من و به سمت گذشته کشوند، آرلا، دلم برات تنگ شده عشقم، با گذشت دو سال هنوزم همون عشق و نسبت بهت دارم، انتقامت و می گیرم عزیزم، همون طور که از بهراد بزرگ انتقام گرفتن، آینه رو گرفتم، از خود آینه هم انتقام تو رو خواهم گرفت.

آینه:

بازم شروع شد این شکنجه های آیدین، باید کاری کنم تا بهم علاقه مند بشه، باید هر طور شده انتقام بهراد و بگیرم، پس تحمل می کنم، خودم با پای خودم اومدم توی این باند، پس با پای خودم یا با جسد از این باند خارج می شم؛ البته با کوله ای از انتقام.

محمد:

الان سه روز از پنج روز اون دختره گذشته؛ ولی اصلا براش مهم نیست، انگار خیلی با ارباب لج داره، هه! ولی ارباب و نمی شناسه، از اون لج باز تره، نمی دونم چرا؟ ولی هر وقت که این دختره رو می بینم یاد یه چیزی می افتم که انگار از یادم رفته؛ ولی به یاد نمیارم، شاید چیزه مهمی نیست، آره حتما اینم یکی از دوست دختر هام بوده.

پارسا: (هاکان)

الان پنج روزش تموم شده؛ ولی اصلا اعتراضی توی این مدت نکرده، انگار خیلی بیشتر از اونی که فکر می کردم خیره سره، چرا حاضر نیست غرورش و کنار بزاره تا معموریت زود تر تموم بشه؟ اه اه! حالا اینقدر ناز می کنه که آیدین هم بیخیالش میشه و تموم زحماتم به باد میره، اون وقته که خودم خفش می کنم.

آیدین:

دلم برای آردین و خل بازی هاش تنگ شده، خیلی وقته سر قبر آرلا و آردین نرفتم، این دختره هم که هیچ رقمه کوتاه نیما، غرورش برایش از جونشم مهم تره؛ ولی کور خونده، منم کسی نیستم که کوتاه بیام، شده خودم تکه تکه اش می کنم و گوشتاش و می خورم؛ ولی کوتاه نیام تا غرورش و خورد نکنم، بعد از اینکه پنج روزش تموم شد و چیزی نگفت، پنج روز دیگه بهش اضافه کردم و الان اون پنج روزم تموم شده و حالا دارم به اتاقش میرم.

آینه:

الان ده روزه که توی این اتاق به قول خودشون تاریکم، اتاق ساده ایه؛ ولی نمی دونم چرا اسمش تاریکه، ده روزه فقط آب و بیسکویت می خورم؛ البته بیسکویت از خوشانسیم یکم توی جیبم بود، آبم که همون اول یه لیوان متوسط بهم دادن و تمام، در اتاق باز شد و اون آشغال داخل شد، حتی با دیدنش هم حالت تهوع می گیرم، اه! با اون نیش بازش که شبیه پوزخند بود روی صندلی نشست و گفت:

- فکر می کنم دیگه متوجه شدی که از الان مال منی؟

- این و صد بار گفتم، دوباره هم میگم، من... حتی... اگه... بمیرم هم... مال تو... نیستم، این و توی اون گوشت فرو کن چون دیگه تکرار نمی کنم.

- می دونم که دیگه تکرار نمی کنی؛ چون اون وقت مال منی.

- تو...

بلند شد و رفت بیرون، آشغال نمیزاری حرفم و تموم کنم، آره، کاری می کنم که از این کارت پشیمون بشی، همین طور که با خودم درگیر بودم، محمد اومد توی اتاق و بازوم و گرفت و بدون هیچ حرفی و مقاومت زیاد از طرف من خواست ببرتم بیرون که سریع دستش و گاز گرفتم و با فریاد گفتم:

- دستای کثیف و بهم نزن آشغال.

نگاهش کاملا خنثی بود و همین طور بهم زل زده بود که آیدین اومد.

- محمد مثلا رفتی آینه رو بیاری، معلوم نیست داره چیکار می کنه.

حرفش با دیدن ما تموم شد و اخمی کرد و گفت:

- چیکار می کنین.

محمد- قربان نمیاد.

آیدین لبخندی زد و گفت:

- اشکال نداره، تو برو خودم میارمش.

ایول، دیدی ضایع شدی محمد خان، چغلی می کنی آره، حالا بخور عزیز، خیانت کار نامرد حقته، آیدین با همون لبخندش جلو اومد و بازوم و گرفت و کشون کشون به بیرون بردم، لعنتی قدرتش از محمد نامرد هم بیشتره.

- هی! چیکار می کنی؟ دیوونه شدی؟ نه تو که دیوونه بودی، پس...

- خفه شو عزیزم، من دیوونه تو هستم، برای همین می خوام ببرمت و ازت توی یه جای خیلی خوب مفسل پزیرایی کنم.

وای تا جایی که به یاد دارم پزیرایی که این ها مد نظرشونه اون پزیرایی نیست که مد نظر منه، حالا چی کنم خدایا؟ همیشه هم که بهش بگم جون هر کی دوست داری از من پزیرایی نکن، آخه غرورت به خطر میفته! درسته، راستی کجا بودی بعد این همه وقت؟ دستم بند بود جایی، واسه همین نتونستم پیام؛ البته نکه تو هم ناراحت بودی، زار میزدی، آره به خدا از بس زار زدم دیگه چشمه اشکم خشک شده، آره؛ ولی نه به خاطر من به خاطر... بسه حرفه اون و پیش نکش، اصلا برو همون جایی که بودی، به سلامت، اه اه! جنبه نداری که میرم، میرم تا تو دل نبندی تا عاشق شی تا بخندی، با فریاد بهش گفتم (البته توی ذهنم.) بروو!

والا خودمم می دونم دیوونه شدم، هی خدا! بهراد مطمئن باش انتقامت رو می گیرم، وارد یه اتاق شد که پر از وسایل شکنجه بود، خدایا اگه زنده از این اتاق بیرون نیومدم

به پدر و مادرم بگو دخترتون هیچ وقت حلالتون نمی کنه و انتقام بهراد و هم خودت بگیر، به سمت وسیله ای رفت و به چهار نفری که نگهبان بودن و دم در ایستاده بودن گفت تا من و به اون وسیله که حالت ایستاده بود ببندن، با زور من جلو بردن و همونطور که ایستاده بودم دستام و هر کدوم تو یه ی حلقه از آهن انداختن و بعد هم کنار رفتن، یکیشون به دستور آیدین یه دکمه رو فشار داد و یه دایره رو که روش اعداد نوشته بود و چرخوند و روی ده نگه داشت، دستام داشت از هم دور میشد و این خیلی دردناک بود، نامردها، شده بود مثل مسابقه های تناب کشی، از هر دو طرف دستام کش میومد و این برام سخت بود که جیغ نکشم و غرورم و حفظ کنم، مدام لب هام و بهم فشار می دادم، آیدین که دید کوتاه نیام فشار رو بیشتر کرد و خودش فشار را روی دوازده تنظیم کرد.

دانای کل:

تحمل آینه دیگه تموم شده بود و مدام جیغ می کشید؛ ولی تقاضای کمک نمی کرد، آیدین هم که بیشتر از قبل عصبی شده بود مدام فشار و بیشتر می کرد، تا حدی که جیغ های آینه تموم خونه رو میلرزوند، آیدین با خنده فریاد میزد که درخواست کمک کن؛ ولی آینه غرورش و نمیشکست، این صداها به گوش هاگان می رسید، به عنوان یک عاشق که داشتن دوست دخترش و اذیت می کردن به سمت زیر زمین رفت، آیدین و دید که مدام خنده های عصبی می کنه آینه هم همین طور جیغ می کشه، شاید به عنوان یه دوست پسر خیلی حساس بود، شایدم به خاطر هم کار بودنشون بود که به سمت آیدین رفت و گفت:

- قربان اگه همینطور ادامه بدید اون می میره و دیگه نمی تونید کار هایی رو که می خواید باهاش بکنید و انجام بدید.

آیدین مدتی بهش زل زد و بعد از اتاق بیرون رفت، هاگان سریع دستگاہ رو خاموش کرد.

هاگان:

دستاش و که باز کردم نزدیک بود بیافته که سریع بغلش کردم، از دهنش داشت خون میومد، براش خیلی ناراحت بودم، به سمت همون اتاق قبلی که توش بود بردمش و خوابوندمش روی تخت، هیچ رقمه خون دهانش بند نمی یومد، واسه همین به آیدین گفتم که باید بره بیمارستان که گفت:

- هر کاری می کنی بکن؛ ولی فقط اون و زنده می خوام.

همینجوری مانتو و مقنعه اش و برش کردم و به سرعت به سمت بیمارستان راندم، بازم تشنج کرده بود، الان تازه از اتاق عمل بیرون اومده، دکتر ش اومد به سمتش رفتم و گفتم:

- آقا حالش چطوره؟

با اخم گفت:

- چیکار این دختر بیچاره کردی؟ هنجره اش صدمه دیده و تا دو ماه نمی تونه حرف بزنه، خیلی مراقبش باشید، والا همسرم، همسر های قدیم، زناشون و کبود می کردن؛ ولی دیگه هنجره شون و پاره نمی کردن.

و بعد یه چشم غره رفت، حالا خوبه من نکردما.

- درضمن، وضعیت بیماریش خیلی بده، ممکنه با چند شک دیگه به این شدت یا بمیره یا مستقیم به کما بره.

با اخم به سمت اتاق آینه رفتم و در رو باز کردم، خوابیده بود، کنار تختش نشستم و سرم به دیوار تکیه دادم که خودمم به خواب رفتم. با صدای ناله از خواب بیدار شدم، به آینه نگاه کردم، چشماش بسته بود؛ ولی مدام ناله می کنه، تکونش دادم و گفتم:

- آینه خوبی؟

جوابی نداد و همینجوری ناله می کرد. به سمت اتاق پرستاری رفتم و یکی از پرستار ها رو صدا زدم و بهش گفتم که ناله می کنه، پرستار همراه دکتر بالای سرش ایستادن و بعد از چند تا معاینه دکتر گفت:

- مشکلی نمی بینم، احتمالاً به خاطر ضرباته و توی ضمیر ناخود آگاهشه، عوارضه بیهوشیه چون داره به هوش میاد.

و رفت، در رو بستم و باز کنارش نشستم، یاد ام اسش افتادم، چرا اینقدر وضعیتش بد شده؟ افکارم به یاد سال های گذشته پرواز کرد، روزی که بهم گفت ام اس داره. (آینه- بهراد می خوام یه چیزی بهت بگم؛ ولی قول بده که من و جدا از بقیه ندونی. - منظورت چیه؟ این حرفا واسه چیه؟

آینه- یعنی می خوام بگم بعد از فهمیدنش من و ترک نکن، نگو که من مثل بقیه نیستم، هر چند...

- اه اه! آینه چرا این جور می کنی؟ خب بگو دیگه دلم بند شد!

آینه- من... من ام اس دارم. (یه نفس عمیق.)

- چی؟

آینه- ام اس دا...

- واقعا؟

سری تکون داد که به معنای نابودیم بود، مدام یاد وابستگیش و علاقه اش به خودم میافتادم، وایی خدا! اون مثل دختر های دیگه نبود، ممکن بود به خاطر اینکه رهاس کنم سخته کنه و یک راست بره توی کما.)

شاید الان هم بخاطر اون دردی که کشیده این قدر حالش بد شد، حمله های عصبی بیشتری بهش دست داد، یادمه بهم می گفت که آدم هایی با شرایط بدتر از او هستند و مدام خدا رو شکر می کرد که می تونه بدون کمک کسی حرکت کنه، موبایلم و از توی جیبم بیرون اوردم و ام اس رو سرچ کردم، یه وبلاک بود به اسم، سی و دومین سال با ام اس، مثل یه داستان کوتاه بود، شروع کردم به خوندنش، آخه خیلی بیننده داشته، لابد یه چیزی هست دیگه.

{سلام؛ من یک دختره اردکانی از استان یزد هستم... می‌خوام توی این داستان براتون از یک بیماری خیلی خطرناک بگم. بیماری ای که شاید خیلی از مردم اون رو نشناسن. فکر می‌کنن هر کس که به اون بیماری مبتلا باشه، باید دیگه فکر راه رفتن رو از سرش بیرون کنه. در صورتی که علم بر خلاف این موضوع رو ثابت کرده. علم این بیماری رو دوستی همیشه همراه معرفی کرده. باید بگم که همه ی مردم ممکنه به این بیماری مبتلا بشن. این بستگی به شرایط زندگی فرد داره که آیا در آرامش روحی بوده یا مغز اون تحت فشار زیادی بوده است. این بیماری توسط سلول های عصبی ایجاد میشه و در واقع مال خود بدنه.

بیماری MS یک بیماری دستگاه عصبی مرکزی بوده و در این بیماری پوشش محافظ اعصابی که در داخل و اطراف مغز نخاع قرار دارند، تخریب می‌شود که این خود باعث ایجاد طیف گسترده ای از علائم مثل از دست دادن کنترل عضلات، هماهنگی بین آن ها تا اختلالات بینایی می‌شود.

تاکنون دلیل پیدایش این بیماری مشخص نشده است ولی بنظر می‌رسد که بروز این بیماری ارتباطی با پاسخ های خود ایمنی داشته باشد. چیزهایی مثل یک ویروس ممکن است باعث تحریک سیستم ایمنی شده و بدن را وادار به تولید پادتن هایی کند که به اشتباه به عناصر خودی بدن حمله می‌کنند. در بیماری MS این پادتن ها به میلین (Myelin) که پوشش اعصاب می‌باشد، حمله کرده و آن ها را نابود می‌کنند. میلین باعث می‌شود که پیام های عصبی به سرعت در طول عصب منتقل شود. حال اگر این ماده تخریب شود، بر روی عصب نقاطی بدون میلین به نام پلاک بوجود می‌آید و با گسترش این پلاک‌ها انتقال پیام عصبی در طول عصب کند شده و یا با مشکل مواجه می‌شود که خود باعث بروز علائم بیماری MS می‌شود.

این پلاک‌ها برای همه یک جور نیست. در بعضی از افراد ممکن است این پلاک در بخشی که مربوط به بینایی در مغز است، شکل بگیرد و فرد دچار اختلال در بینایی شود و جاهای دیگر هم نیز همین گونه است. در شهرستان من (اردکان) نمی‌دونم چند نفر دچار این بیماری اند ولی از یک نفر خبر دارم که همیشه مدام در حال جنگ

با آن بوده و گاهی جواب گرفته و خیلی کم هم ناامید شده. این شخص که گفته
اسمش رو برملا نکنم، بیست و سه سال داره با این بیماری دست و پنجه نرم می‌کنه.
داستانی که قراره در متن زیر بخونید، داستان زندگی این فرد است که من ازشون
تقاضا کردم تا این داستان رو بنویسه و ایشون به من افتخار دادن تا داستان
زندگی‌شان رو دونسته و در این وبلاگ قرار بدم تا مردم بیشتری شرایط این افراد رو
درک کنن. (این داستان واقعی است و هیچ تغییری در نوشته‌ها ایجاد نشده؛ حتی یک
نقطه و همه نوشته های خود فرد است.)

*سی و دو سال پیش...

من زنی چهل و پنج ساله هستم که از سیزده سال پیش با این مرضی دست و پنجه
نرم می‌کنم ولی از اول بگویم که من با این مرضی خوب انس گرفتم و ام اس M.S را
دوست خشم می‌دانم. اگر با او با ملایمت و آرامی رفتار کنم، دوست خوبی برایم است
ولی وقتی با او بد رفتاری و خشم باشم، او هم مثل اسب سرکشی می‌شود که رام
کردن آن خیلی سخت است. من بیست و نه سال پیش که ازدواج کردم، شانزده ساله
بودم و ازدواج خوب و موفق داشتم. اصلا هم از خانواده شوهرم ناراضی نبودم؛ خیلی
راضی بودم ولی دست سرنوشت برای من دست به قلم شد و مرضی‌های پی در پی
مرا اذیت می‌کرد. خیلی وارد جزئیات این موارد نمی‌شوم. بعد از دوسال خدا یک فرزند
پسر به من داد؛ در همان حال که من مرضی‌های مختلف را داشتم، چون پدرم یک
راننده تریلی بود و همیشه در جاده بود، من همیشه نگران حال او بودم. او چند دفعه
تصادف کرد و من خیلی ناراحت و عصبی شدم؛ چون خیلی وابسته به پدرم بودم. تا
این که بعدها پدرم مریض شد و نگرانی من چند برابر شد. او مرضی قلبی گرفت و
بعد از چند سال تصمیم گرفتیم قلبش را جراحی کنیم که پدرم زیر جراحی قلب بیرون
نیامد و فوت کرد. این باز یک حادثه ناگهانی و باور نکردنی برای من و خانواده ام بود.
من از آن وقت به بعد، مریض تر شدم اما دکترها نفهمیدند.

بعد از چند ماه که واقعا خانه نشین شدم، دکترها تصمیم گرفتند که مرا از ناحیه کمر
جراحی کنند. چون پاهایم خیلی بی حس و سنگین شده بود و می‌گفتند از دیسک

کمر است، برای معالجه و مشورت مرا به تهران بردند که دکتری گفت باید از سرم ام آر آی بشوم. برای خودم هم غیرقابل قبول بود؛ چون مریضی M.S هنوز خوب شناخته نشده بود و درصد آن بین مردم کم بود. من نمی‌دانستم برای چه باید از سرم ام آر آی بشوم؛ چون دکتر اصلا حرفی از این مریضی نزد. چون پاها و دست‌هایم خیلی بی حس شده بود، بیمارستان پارس تهران بستری شدم و آنجا مرا ام آر آی کردند. در بیمارستان با مشورت چند پزشک مغز و اعصاب تشخیص دادند که این مریضی را دارم. اول اصلا به خودم چیزی نگفتند؛ فقط با شوهرم درمیان گذاشتند و به من گفتند که باید چند روزی بیمارستان بمانم تا درمان شوم.

بعد از چند روز که در بیمارستان بستری بودم، دکترم به من گفت: «می‌خوام موضوعی رو با خودت درمیان بذارم.» من از این حرف دکتر خیلی ترسیدم ولی او با آرامش و مهربانی گفت: «گریه نکن. باید خودت هم بدونی؛ چون باید درمان اصلی رو شروع کنیم.» (در اون زمان من یک دختر هفت ساله هم داشتم.) واقعا خیلی لحظه دردناکی بود. امیدوارم برای هیچ کس این لحظه پیش نیاد. دردسرتان نمی‌دهم. پزشکم با مهربانی و خونسردی کامل به من گفت: «تو ام اس داری.» چون من کامل از این مریضی شناخت نداشتم، خیلی ترسیدم. واقعا فکر کردم که همیشه باید روی صندلی چرخ دار بشینم. اون روز واقعا شوکه بودم ولی دکتر برایم این مریضی را توضیح داد و گفت: «باید این رو قبول کنی که یک چیز جدید قراره همیشه همراه تو باشه. باید از اون خوب مراقبت کنی.» ولی من اون لحظه گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود و فقط گریه می‌کردم. بعد از دو روز دکترم دوباره آمد و با من صحبت کرد؛ چون طی این دو روز مرتب گریه می‌کردم... نه به حال خودم، به حال بچه‌هایم که قرار است چطور مادر مریض و ناتوان خود را همیشه در خانه ببینند و تحمل کنند. بالاخره دکتر گفت: «چه قبول کنی چه نکنی، این دوست با تو هست؛ پس بهتره زودتر اون رو بپذیری و باهاش رفیق باشی.» این درست جمله‌ای بود که دکتر به من گفت و من کم‌کم قبول کردم.

بعد از چند روزی در بیمارستان کورتون درمانی شدم و کم‌کم حس پاها و دست‌هایم برگشت. من دوباره امیدوار شدم که باز هم می‌توانم راه بروم و بعد از یک هفته از

بیمارستان مرخص شدم ولی این موضوع را غیر از خودم و شوهرم و یکی از خواهرانم، کسی نمی‌دانست. بعد از چند روز دوباره یزد، شهر خودم برگشتیم ولی به کسی چیزی نگفتیم؛ چون هنوز خودمان هم خیلی این مریضی را نمی‌شناختیم. فکر می‌کردم که دیگه قرار است سراغم نیاید. در ضمن دکترم گفته بود که نباید استرس و ناراحتی داشته باشی اما من خیلی اهمیت ندادم. چون داروهای کورتن خیلی گرفته بودم، اعصابم خیلی ناراحت شده بود.

بعد از شش ماه دوباره این دوست به من گوشزد کرد که من هنوز همراه تو هستم. یک روز صبح وقتی که می‌خواستم از خواب بلند شوم، دیدم پای راستم سنگین است. اول فکر کردم که چیزی روی پایم افتاده؛ بعد دیدم نه، پایم سنگین شده و گزگز دارد. وقتی دوباره تهران رفتم، دکتر گفت: «مریضی تو دوباره فعال شده.» از آن موقع بود که فهمیدم همیشه باید منتظر این باشم که بعد از کوچک‌ترین استرسی دوباره این دوست صورت خشن خود را به من نشان دهد. باز دکترم به من ام آر آی سر داد که آن موقع پلاک های سرم زیاد شده بود. حدودا آن دفعه هفت پلاک داشتم. آمپول آونکس که هفتگی بود را شروع کردم و کم کم شوهرم که بهترین همدرد و همراه من بود، تصمیم گرفت که به خانواده خودش و خانواده خودم بگوید. این کار را هم کرد. همه خیلی ناراحت شدند و خانواده هایمان خیلی مرا کمک کردند. واقعا از آن ها ممنونم که مرا درک می‌کنند ولی من خودم آدم زود رنج هستم؛ چون زود برای هر چیزی یا هر کسی دلم می‌سوزد و ناراحت می‌شوم که این بدترین اخلاق من است که کمک می‌کند تا روز به روز بدتر شوم... یعنی اصلا نسبت به هیچ مسئله ای بی تفاوت نیستم. بالاخره آمپولم را شروع کردم ولی خیلی برایم سخت بود؛ چون من هنوز سی و دو سال بیشتر نداشتم که فهمیدم این مریضی را دارم. اگر به چند سال گذشته برگردیم، بعضی از مریضی های دیگری را هم که داشتم، مربوط به همین بوده ولی هیچ پزشکی تشخیص نداد. یعنی من واقعا نوزده سال است که این مریضی را داشتم ولی خاموش بود... تا مرگ ناگهانی پدرم که برایم خیلی جان سوز بود، خودش را نشان داد. چون آن مدت خیلی استرس بدی داشتم که بعد فهمیدم که مریضم اما با کمک شوهر مهربانم و خانواده‌های عزیزم توانسته ام با این مریضی مبارزه کنم.

بالاخره قبول کردم که آمپول را شروع کنم. اوایل زدن آمپول خیلی سخت بود؛ چون همراه با تب و لرز شدید و استخوان درد بود، البته تا دو یا سه روز ولی بعد از چند ماه عادت کردم. وقتی می‌خواستم مسافرت بروم، باید حتما این آمپول‌ها داخل یخ یا توی یخچال بود؛ برای همین خیلی اذیت می‌شدم. {نویسنده: درست میگه. من در بیشتر مسافرت‌هاشون همراهشون بودم و خیلی سختی می‌کشیدن. مدام باید دنبال یخ‌های بزرگ می‌بودن. به خصوص که شاید هشت تا بیست روز مسافرت بودیم.} خب چاره ای نبود؛ با اصرار همسر و بچه‌هایم من به مسافرت هم می‌رفتم ولی خیلی در طول این مسافرت‌ها خودم و اطرافیانم اذیت می‌شدند. با این حال آن‌ها با صبوری و مهربانی رفتار می‌کردند.

بالاخره تا دو سال و نیم این آمپول‌ها را مرتب زدم. طی این مدت چند بار حمله داشتم که دوباره کورتون درمانی شدم. بعد یک مدتی آمپول نزدیم که دوباره این دوست به سراغم آمد تا احوالم را پرسد ولی با حالتی خشن! دوباره با تاری دید و دوبینی و گزگز دست و پا؛ این بار با علامت تازه ای که غذا وسط سینه ام گیر می‌کرد، شروع شد. روز به روز بدتر می‌شدم. وقتی دوباره ام آر آی شدم، چند پلاک جدید داشتم که تعداد آن‌ها زیاد شده بود. پزشکم گفت: «چون استرس داشتی و خیلی ناراحتی.» چیز جدیدی به سراغم آمده بود که من نمی‌توانم اصلا درباره این موضوع توضیح بدهم. حمله‌هایم پشت سرهم بود و پیشرفت مریضی ام زیاد بوده که تصمیم گرفتم که باید آمپول‌های هر روز را به اسم کوپامرومن بزنم. چون دیگر قدرت راه رفتن نداشتم و باید با کمک دیگران راه یا حتی غذا می‌خوردم، مجبور شدم این آمپول‌ها را شروع کنم ولی از این که هر روز باید آمپول می‌زدم، خیلی عصبی و ناراحت بودم و چاره ای هم نداشتم. با اصرار همسر مهربانم و فرزندان دلسوزم آمپول را شروع کردم ولی باز دوباره مثل اول تا چند ماه به غیر از خودمان کسی نمی‌دانست که من هر روز آمپول می‌زنم. استرس این که نمی‌خواستم کسی بفهمد، مرا عذاب می‌داد.

دوباره بعد از چهار ماه که کمی بهتر شدم، دیگر نشد که پنهان بماند. همه فهمیدند که من هر روز آمپول می‌زنم. اطرافیانم همه مرا درک می‌کردند و با کمک آن‌ها بود که توانستم سه سال مرتب آمپول هر روزم را بزنم. بعد دیگر بدنم جا نداشت؛ چون اصلا

شب ها از درد و سوزش جاهای آمپول، نمی خوابیدم. این را هم بگویم که من اصلا آدمی نیستم که مرتب ناله کنم، حتی جلوی بچه هایم و همسرم. ولی شب را خدا آفرید که هم بتوانیم استراحت کنیم، هم با او درد دل کنیم. من هم شب ها با خدای خودم حرف می زدم و گریه می کردم؛ بدون این که کسی بفهمد. احساس می کنم که خدا هر شب که با او حرف می زنم، واقعا به حرف هایم گوش می کند و با ندایی ملایم به من می گوید: «زود خوب میشی و دوباره خودت کارهات رو انجام میدی.» این را حقیقتا گویم. خدارا شکر بعد از مدتی هم خوب می شدم. خیلی افراد هستند که ام اس دارند و برای همیشه روی ویلچر هستند. منم تا حالا چند بار برایم این اتفاق افتاده ولی با دعای مردم و اطرافیانم دوباره خوب شدم.

خیلی وارد جزئیات این موضوع نمی شوم ولی هر کس که این رمان را می خواند، اگر خدای نکرده این مریضی را دارد، می فهمد که من چه نوشته ام وگرنه شاید خیلی از افراد از کنار این موضوع راحت رد شوند. امیدوارم که هیچ کس این را حتی برای چند روز هم تجربه نکند که واقعا شرایط سختی است. افرادی که این مریضی را دارند، نباید هیچ خبر هیجان آوری، چه خوب، چه بد به آنها بگویند... حتی جاهای شلوغ نباید باشند و خیلی کارهای دیگر که من توضیح نمی دهم. خب بگذریم. از خودم بگویم؛ من هر چه قدر که اسم این مریضی روی پیشونیم زده شده و می دانم که باید خیلی بیشتر رعایت کنم، واقعا نمی توانم رعایت کنم و هر دفعه که حالم بد می شود و حمله ای دارم، عامل آن فقط خودم هستم؛ چون می خواهم مثل افراد سالم رفتار کنم، در تمام مراسم های همه چه شادی و چه غم شرکت کنم ولی افسوس که من آدم بیخیالی نیستم. در حال حاضر هم خیلی بدتر شدم. شاید اطرافیانم نفهمند که مریضی من حاد شده و رو به بدخیم شدن است؛ فعلا فقط خودم می دانم. یک نمونه بگویم که الان ویتامین D بدنم صفر شده؛ این نشانه بدی برای حادتر شدن مریضی است. پوکی استخوان شدید گرفتم ولی خب باز هم بین من و خدا پُلی هست که ناامید نشوم. خداوند این پل را برای بندگانش گذاشته تا بتوانند از این طریق با خدا ارتباط داشته باشند. من سعی می کنم هیچ موقع حرفی نزنم که این پل به خاطر مریضی خراب شود. {دوست دارم همیشه بتوانم با خدایم فقط درد دل کنم؛ چون او می داند که من

تا شب بیدارم و از درد به خواب نمی‌روم. { دوست دارم این را همه آن‌هایی که این موضوع را می‌خوانند، بدانند. هیچ وقت کسی را به خاطر مریضی یا ناتوانی‌های جسمی یا روحیش مسخره نکنند؛ چون زخم زبان زدن از نیش هر زنبور یا ماری بدتر است. } جای نیش و زخم خوب می‌شود ولی جای زخم زبان هیچ وقت خوب نمی‌شود؛ حتی این زخم کم کم عمیق تر هم می‌شود. { چیزی که من بیشتر شب‌ها برای خدا می‌خوانم، این است:

الهی و الهی و الهی، رحمت بفرست در این شب تنهایی

درها همه بسته اند و خلایق خوابند

من آمده ام که مشکلم بگشایی

{ واقعا فقط خداوند مشکل گشاست، نه بندهایش. چون ما ام‌اسی‌ها بیشتر سیستم اعصابی مان درگیر است، زودتر هم ناراحت می‌شویم و خودخوری می‌کنیم ولی من تا بتوانم جلوی کسی این کار را نمی‌کنم. در تنهایی ام با خدا حرف می‌زنم و گریه می‌کنم. } در آخر بگویم که این مریضی بعد از چند مدت یا چند سال برای همه اطرافیان حتی خانواده، خیلی عادی تر می‌شود و همه بیخیال از کنارش می‌گذرند. در صورتی که برای ما هر روز بدتر و ناخوشایندتر می‌شویم. این را هم بدانید که عمر ما ام‌اسی‌ها کوتاه تر از افراد سالم است؛ پس بیایید با ما بهتر و مهربان تر باشید. شاید فردایی نباشد که ما در کنارتان باشیم. { نویسنده: آخر متن یک امضا هم هست ولی متاسفانه نمی‌تونم اینجا نشونش بدم. }

"یکی از راه‌های درمان ام‌اس"

می‌توانم بعد از این بگویم که من بعد از چند سال که درگیر این بیماری بودم، با اصرار اطرافیانم تصمیم گرفتم پهلوی دکتر گیاهی بروم و همین کار را هم کردم. با وجود این که در همان وقت که مراجعه به دکتر گیاهی کردم، یکی از پاهایم بی حس بود. دکتر آن موقع ترجیح داد که با گزنه درمانی حس پاهایم برگردد ولی در اوایل من این پیشنهاد را قبول نکردم؛ چون در محیط ما گزنه نبود و حتما باید جاهایی که این گیاه

باشد، می‌رفتم. بعد متوجه شدم که پاهایم بیشتر بی حس شده و کورتون درمانی هم فایده ای ندارد. خودم تصمیم گرفتم که به حرف دکتر گوش کنم و این کار را هم کردم. در حین این که آمپول می‌زد، این درمان را هم شروع کردم. برای شروع درمانم به شمال رفتم و دو ماه آنجا بودم. یک روز درمیان می‌بایست یکی گزنه تازه برایم بکند و حالت شلاقی به بدنم بزند. (نویسنده: گزنه یک گیاه است که در شمال کشور و جاهای سرد سیر با آب کافی رشد می‌کند و کنار آب است. در مشهد دور شان‌دیز می‌توان آن را یافت و فامیل من هم در آنجا بوده. برگ‌های این گیاه مثل برگ‌های شو حسن است که بیشتر مردم به عنوان سبزی می‌خورند و یا مثل برگ‌های پونه است که در رو و زیر برگ‌هایش و در روی ساقه‌هایش، خارهای زیادی وجود دارد که وقتی این خارها به بدن بخورند، مثل نیش زنبور ورم می‌کند و می‌سوزد و باعث تحریک عصب‌های بدن می‌شود؛ یعنی احساس منقبض شدن و انقباض عصب‌ها را در بدن ایجاد می‌کند.) این کار با زنبور درمانی برابر بود؛ چون در کشور چین برای درمان بیشتر فلج‌ها یا همین ام اس، از زنبور درمانی کمک می‌گیرند. با وجود این که وقتی گزنه به بدنم می‌زدند خیلی سوزش داشت و تاول‌های زیادی می‌زد، تحمل می‌کردم و خداروشکر نتیجه هم گرفتم. ناگفته نماند که این درمان برایم خیلی خوب بود ولی با تحمل زیاد که من هم این تحمل را داشتم. چون بعضی از مریض‌ها که این درمان را شروع کرده بودند، زود خسته می‌شدند و می‌گفتند که ما اصلاً تحمل این گزنه را نداریم و تا آخرش انجام نمی‌دادند. من این درمان را تا آخر انجام دادم و سال بعد هم موقع گزنه دوباره شروع کردم ولی همراه با داروهایی که دکتر خودم می‌داد. (دکتر مغز و اعصاب) و خداروشکر که باز هم نتیجه گرفتم و الان هم تصمیم دارم تا وقتی می‌توانم، این درمان را ادامه دهم و در آخر به تمام مریض‌هایی که پلاک ام اس را به همراه دارند و باید با این مریضی مثل یک دوست رفتار کنند، توصیه می‌کنم اگر تحمل دارند این درمان را هم تجربه کنند؛ چون بی‌نتیجه نیست و الان در آمریکا هم این گزنه را درمان ام اس تأیید کردند. عزیزانم من با ام اس زندگی کردم و باز هم با همین نام زندگی می‌کنم. این نام خیلی ترسناک نیست؛ چون همیشه خشم و

نامهربان نیست. وقتی خشن می‌شود که خودم مقصر هستم وگرنه دوست خوبی است.

این شعر تقدیم به دوست قدیمی یعنی سلامتی:

به گمانت دل دیوانه ویرانه من

شهر هر دم بیل است؟

مدتی است که عشق تو

در دل من تعطیل است

(نویسنده: یک امضا اینجا هم هست ولی نمی‌تونم بهتون نشون بدم. این متن زیر هم جزو اون وبلاگه.)

می‌دونم این رو گفتم ولی بازم می‌گم که این داستان واقعیه. یک چیزی می‌نویسم و یک چیزی می‌خونید ولی باور کنید حقیقت تلخ تر و سخت تر از این حرف هاست. رمان زیر رمان خودم است که در مورد یک دختره ام اسیه که دچار مشکلاتی میشه. این رمان تا حالا فقط یک فصلش نوشته شده و من دو هفته یک بار اون رو براتون می‌ذارم.

پارت اول

دیگه نیستم

عطر تنت را بر هیچ چیز دیگری ترجیح نخواهم داد

جز تو روزگارم نابود خواهد شد

اما... اگر... مانعی جلویم بگذارد خدا

که از تو دورم کند، می‌روم شک نکن

عزیزم تو را دوست دارم... اما

تأسف دیگر جایی ندارد

بیماری مرا فرا گرفته و تو را...

عشق!

قسمتی از داستان: حالت عادی ای نداشت و هی تلو تلو می خورد. از سر شب که اون دختره ی نفهم اون حرف ها رو زد و جایی واسه دفاع کردن از خودم نداشت، همه من رو به چشم دیگه ای می دیدن؛ حتی خانواده م. از مادرم خواستم که بذاره خونه برم که گفت: «حالا وقت برای خوشگذرونی با اون همه پسر هست.» و بعد چشم غره ای رفت و از پیشم دور شد. به سوی بدترین آدم عمرم رفتم. همش زیر سر اون بود. اگه اون روز یا همین امروز ازم حمایت می کرد، این اتفاق نمی افتاد. جلوش ایسادم و بهش با لحن دلخور گفتم: «الان خوشحالی؟»

- اوهوم.

- چرا؟

- چرا چی؟

با اخم بهش نگاه کردم که گفت: «فکر کردی بعد از این که جواب اون همه عشقم رو اونطوری.... آه لعنتی.»

- فکر کردی خوشحال بودم؟ دیگه نتونستم ادامه بدم؛ بد خورده بودم. در واقع واقعا این جور نبود ولی مجبور بودم این طوری جلوه بدم وگرنه طاها مقصر شناخته می شد و اونم سر کمند می نداشت. هر چند حقیقتا کمند هم تقصیر رو گردن عشق من به ایمان می ندازه و باز هم من بد میشم ولی اون وقت ایمان هم مقصر شناخته میشه ولی الان فقط منم.... من... من... من و خدام! پس به احترام عشقم چیزی نمیگم. شاید هیچ وقت نفهمه که من اون کار رو نکرده بودم ولی خودم که می دونم. هه طاها فقط حرف از عشق و علاقه می زنه وگرنه نمی بایست بدون دیدن چیزی و نپرسیدن، اون چیزی رو قضاوت کنه. همون بهتر که به قول خودش دیگه دوستم نداره وگرنه این وسط عذاب وجدان هم می گرفتم. امشب داره بارون میاد. آسمونم داره احساس همدردی خودش رو بهم اعلام می کنه. ممنون.

روی مبل نشسته بودم و داشتم به اون روز فکر می کردم که چطور باز با طاها توی خیابون بحث کردم. ناخودآگاه لبخندی به لبم اومد که مثل همیشه اینا مثل مگس نجس رشته افکارم رو پاره کرد:

- هی کجایی دختر؟

یهو از فکر بیرون پریدم. این این جا چی کار می کرد؟

- اولا سلام؛ دوما اومدم دنبالت بیرون ببرمت. نمی دونم فهمیدی یا اصلا مغز داری که بفهمی ولی دقیقا دو ماهه که از خونه بیرون نرفتی. ببین درسته که بعد از اون مهمونی همه ولت کردن ولی این دلیل نمیشه که چون ولت کردن، از خونه بیرون بزنی. ها؟

- من از اون خونه به خواست خودم بیرون نیومدم؛ بیرونم کردن.

- حالا هر چی، بالاخره باید می رفتی و التماس می کردی.

- عمرا؛ وقتی خودم شغل خوب و پول دراری دارم، چرا باید برم غرورم رو زیر پام له کنم؟ هوم؟

- اصلا ولش کن. تو هم که هر بار بهت میگم، میگی غرورم... غرورم. مرده شور غرورت و خودت رو ببرن.

- هی حرف دهنتم رو بفهم ها. می زنم لهت می کنم.

- جرأتش رو نداری جوجو.

- به پرو گفته زکی. حالا چی کار داشتی؟

- گفتم که.

- دوباره بگو.

- بیا بیرون بریم.

- مثلا کجا؟

- خونه پسر شجاع؛ خرید عروسی دیگه.

- من رو بکشیمم عروسی اون نمیام.

- وا چرا؟

- می‌پرسی چرا؟! همه ی این بدبختی هام زیر سر اون نامزدش و خودشه.

- می‌دونم ولی آینه... اصلا صبر کن ببینم. تو توی این مدت خانواده ت رو دیدی؟

- نه.

- خب همین دیگه. اگه نری و از خانواده ت پرسن کجایی و اونام بگن نمی‌دونن، خب

مسلمما میگن: {پس واقعا دختره این کاره بوده.}

- بذار یکم فکر کنم.

***** آینه *****

الان حدودا چهار ساعتی هست که بیدار شدم یا بهتره بگم، به هوش اومدم ولی همچنان اون پارسا خان یا هاکان خان در حال نگاه کردن به گوشیشه. نمی‌دونم اخغه چی توی این گوشیه!

حیف، حیف که نمی‌تونم حرف بزوم و جیغ و داد کنم وگرنه حتما سرگردی و سروانی و بقیه رو با مافوق و این ها رو قورت می‌دادم و همچین می‌زدمش که نتونه با دو تا دست هاش هم بلند بشه. مرتیکه دیوونه مثلا این جا اومده مراقب من باشه؟!

سرم رو به سمت پنجره کج کردم. دوجداره بود و درش هم باز بود. صدای یک سگ می‌اومد. یاد پامینم افتادم... بازم یاد گذشته افتادم و خیلی اتفاقی یک قطره اشک از چشم هام افتاد. همون وقت یک پرستار توی اتاق اومد؛ سرم رو چک کرد و رو به هاکان گفت: «آقا شما دقیقا این جا چی کار می‌کنید؟» هاکان متعجب سرش رو بالا آورد و بعد از چند دقیقه با اخم گفت: «این دیگه چه سوالیه خانم؟ نمی‌بینی مریضم این جا خوابیده؟»

- می‌بینم ولی شما چه پاداری هستید که اصلا متوجه گریه کردن همسرتون نشدید؟

وا من کی گریه کردم؟ چرا بزرگش می‌کنید؟ آگه به یک قطره، گریه می‌گید؛ پس آگه گریه کنم میگن طرف داشت خون گریه می‌کرد و همه جا رو سیل برداشته بود و دو نفر هم به دلیل سیل خفه و جان باختن. واقعا که آینه! توی این اوضاع مسخره بازیت گرفته. عوض این که الان جیغ و داد کنی داری شوخی های خیلی بی مزه می‌کنی؟ برو بابا. من کی مثل آدم بودم که الان بخوام مثل آدم رفتار کنم؟

هاکان: «خانم محترم باید بهتون بگم که خانم من خواب هستن و گریه هم نکردن. بهتره چشم هاتون رو باز کنین.» اوق خانمم!

- بله می‌بینم. یعنی اونی که داره روی تخت به من و شما نگاه می‌کنه، روح خانم شماسه؟

بعدم با اخم بیشتر به سمت در رفت. یعنی از پشت هم معلوم بود داره خیلی خودش رو کنترل می‌کنه که نخنده.

هاکان سرش رو به سمتم برگردوند و وقتی دید بیدارم، گفت: می‌مردی زودتر بگی بیداری تا این طوری جلوی این پرستار ضایع نشم؟

یعنی واقعا یادش نیست که نمی‌تونم حرف بزنم یا خودش رو به اون راه زده؟! شایدم می‌خواد بگه من می‌تونم حرف بزنم ولی تو نمی‌تونی؛ دلت بسوزه. نمی‌دونم والا.

همون طور بهم خیره بود و منم همونطور بهش خیره بودم که یهو با کف دست راستش همچین روی پیشونیش زد که من دردم گرفت؛ اون پیشونی بیچاره که دیگه هیچی.

هاکان: «به خدا ببخشید. یادم نبود نمی‌تونم حرف بزنم.» و بعد بلند شد و بیرون رفت. بازم به پنجره نگاه کردم؛ هوا بارونی بود. با این که بارون نمی‌اومد اما حال و هوای جالبی داشت. هوایی که واسه خیلی ها دونفره و برای من یک نفره ست. یک نفس عمیق کشیدم و به در اتاق خیره شدم. کاش الان هاکان اینجا بود تا بهش می‌گفتم بیرون ببرتم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. پنج دقیقه ای شده بود که هاکان اومد و یک پلاستیک پر از آبمیوه و کیک جلوم گذاشت.

- بخور. دکتر گفته برای حنجره ت خوبه.

لبخندی زدم که خودمم ندیدم و فکر کنم اونم ندید. پلاستیک رو جلوتر کشیدم تا بینم چی خریده. اونم کنار تخت، سر جای قبلیش نشست و باز سرش تا گردن توی گوشیش رفت. سری به عنوان تأسف براش تکون دادم و محتویات رو دیدم که یک دفترچه آبی ته پلاستیک بود، با یک ماژیک بنفش. برشون داشتم و بهشون نگاه کردم که هاکان سرش و بالا آورد و گفت: «خریدم تا اگه خواستی چیزی بگی، بتونی بنویسی.» سری به عنوان تشکر براش تکون دادم و اون رو توی جیبم گذاشتم. یک آمیوه با طعم انار برداشتم و بقیه رو روی میز کنار تخت گذاشتم. دفترچه م رو برداشتم و نوشتم: «اگه میشه من رو بیرون توی حیاط ببرید.» و بعد دستم رو جلو بردم و آستین لباسش رو کشیدم و دفترچه رو بهش نشون دادم.

بلند شد و گفت: «بیا بریم.» از تخت پایین اومدم و همراه هم، البته اون با پای خودش و من با ویلچر از اتاق بیرون رفتیم و توی حیاط نه چندان بزرگ بیمارستان نشستیم. اون روی نیمکت نشست و منم روی همون صندلی ویلچری بودم و داشتم به اون سگ نگاه می‌کردم که یهو رعد و برق بزرگی زد و بلافاصله بارون شروع به باریدن کرد. لبخندی از اعماق دلم زدم. آسمونم حضورم رو حس کرد. هاکان سریع بلند شد و گفت: «باید بریم.» و خواست ویلچر رو حرکت بده که سریع دست هام رو روی چرخ های ویلچر گذاشتم؛ نگهش داشتم و بهش نگاه کردم.

هاکان: «یعنی توی این بارون می‌خوای بیرون باشی؟» سرم رو تکون دادم. سریع به بیرون بیمارستان رفت و بعد دو دقیقه که تقریباً دیگه خیس شده بودم، اومد و یک چتر بهم داد و خودش هم کنارم نشست. صندلیم رو به خودش نزدیک کرد تا زیر چتر باشه. مدتی گذشته بود و هوا وحشتناک به دل می‌نشست و بارون شدیدتر شده بود. بوی خاک های نم هم بلند شده بود و هوای دونفره ای رو درست کرده بود. خیلی دلم می‌خواست الان بجای هاکان، بهراد این جا بود. یک نفس عمیق کشیدم که هاکان گفت: «می‌خوای یک آهنگ بذارم؟» سرم رو تکون دادم... آره چی بهتر از این؟

لبخندی زد و گفت: «آهنگ خاصی مد نظرته؟» سرم رو به معنی «نه» تکون دادم که گفت: «خب از اون جایی که منم مد نظرم نیست، همینجوری تصادفی و از روی شانس می‌زنم. آخه بهش اعتقاد دارم.» درست مثل حرف بهراد!

یک قطره اشک از کنار چشمم چکید و به زمین افتاد. همون وقت دوباره رعد و برق زد که تموم آسمون روشن شد و آهنگ هم شروع شد:

خدا رو دوست دارم

چون مال من شده

خدا من رو به تو نرسوند، به خودش رسوند

جام یک روز توی اون آغوش تو بود ها

الان چی؟... وسط سینه قبرستون

تو که بیست چهاری توی کوچه ها و لی

الان که ختمه توی کوچه، بیرون نمیای

خدا قسم به خودت! من رو ببر به جهنم

که من حتی

بهشت رو بی اون نمی‌خوام

امروز نیومدی

حداقل بیا دم حجله م

امروز نیومدی

حداقل بیا هفت و چهلم

حالا باید بیای با اون دم قبرم بشینی

یادته چقدر کوتاه اومدم تا قد کشیدی؟

بغلش کن، گرمش کن؛ به تو عادت کرده
چون سرما رو کشیدم، سردخونه خیلی سرده
با این که الان سه چهار متر زیر زمینم، خوبم
گریه نکن؛ من از اولم زیر زمینی بودم
تو دیگه چرا؟ الکی نکن گریه زاری
تو دیگه چرا؟ تو که صد تا مثل من رو داری
به جا قبر من، روی شونه کی سرت رو می‌ذاری
نگو بر می‌گردم؛ به مادرم نده امیدواری
هوا سرده. کت اون رو داری؛ سرما نمی‌خوری
انقدر حرف زدی سرم رو خوردی، حلوا نمی‌خوری؟
خدا به کی بگم دردهام رو خداوندا؟
رفیق اشتري صلوات بفرست، خرما وردار
من توی این خونه ی خاکی
دنبال راه فرارم
به جز اون آغوش سردت
من دیگه جایی ندارم
ولی توی آغوش اونی
همیشه هستی به یادش
اون شال مشکیت رو سرکن
که خیلی بهت میادش

از این زمونه بریدم
هیچی نمی فهمم از تو
صدای گریه ت میادش
توروخدا گریه ت رو بس کن
دیگه من نیستم که با تو
الکی بحث کنم هر بار
پاشو برو دیگه عشقم
از روی قبرم دستت رو بردار
این جا تنگ و سرده
نفسم در نمیاد
می خوام که داد بزنی
کاری ازم بر نمیاد
به من لباس مشکی نمی اومد و به تو میاد
دلم داد و هوار پشت میکروفن رو می خواد
حالا که دارن من رو توی قبرم می ذارن و
روی قبرم پر پر نکنید گل های بیچاره رو
همگی برید؛ می خوام با اون یکم خلوت کنم
به عشقت هم بگو بره. تو یکی هیچ جا نرو
تو وایسا، می خوام از این زندگی نحسم بگم
تو وایسا، من نمردم، خوابیدم؛ چون خسته م یکم

تو وایسا، احساس تنهایی من رو خفه م کرده
تو وایسا، به خدا زیر زمین خیلی سرده
وایسا و بذار که همه حرف هام بیاد یادم
وایسا و ببین چرا هر روز بدون قرص می خوابم
تیپت جلف شده ها؛ مثل قدیم مشتی نیستی
اشک هات رو پاک کن، البته اگه داری اشک می ریزی
گریه نکن؛ مخصوصا وقتی عشقتم باهاته
تنها کاری که می تونی کنی، یک صلواته
روی قبرم بنویسید فلانی گناهکاره
به عشقم کاری نداشته باشید ها، گناه داره
پاشو برو؛ تو فکر کن زیر خاک نیستم
پاشو برو؛ به جهنم که روم خاک ریختن
حلالت عمر پسری که واست داد می زد
حلالت باشه اون جوونیم رو که به پات ریختم
از این زمونه بریدم
هیچی نمی فهمم از تو
صدای گریه ت میادش
توروخدا گریه ت رو بس کن
دیگه من نیستم که با تو
الکی بحث کنم هربار

پاشو برو دیگه عشقم

از روی قبرم دستت رو بردار

(شال از ارشاد)

اشک هام کامل صورتم رو پوشونده بودند ولی دست هام رو بالا نبردم تا پاکشون کنم. بذار بمونن تا همه بفهمن که گریه کردم، که ضربه خوردم. بارون دیگه داشت بند می‌اومد. هاکان بلند شد و گفت: «بریم؟» سری به معنای «نه» تکون دادم که گفت: «می‌خوای بازم آهنگ گوش کنی؟» سرم رو تکون دادم که یک هنزفری از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: «این رو بگیر و آهنگ گوش کن تا من برم برگه ترخیصت و بگیرم.» سرم رو تکون دادم. اون رفت و منم بهش خیره شدم. توی فهرست آهنگ هاش پخش تصادفی رو زدم.

امشب قطره قطره اشک هام سرازیر از چشمه

خیلی بده آدم گریه کنه، ندونه که چشمه

خیلی بده دنیات بشه چهار تا عکس کهنه

اینقدر گریه کردی چشم هاتم کاسه ی خونه

عکسش رو می‌بینی

بغضت بی هوا می‌شکنه

این هوای بارونی

انگاری واقعا یک پیش کمه

من هوات رو داشتم و تو هوای هوس و

این ماربرو انگاری بریده نفس رو

بیزارم از کمربندی که تو رو می‌بنده

من بیزارم از خاله ای که با حرس می‌خنده

من بیزارم از پول های حروم سر سفره ت
من بیزارم از دود سیگار و تنه های مفرد
شمع، گل، پروانه می سوزه
تو عاشقم بودی ولی عاشق دو روزه
اصلا حواست نبود وقتی **** باز شد
اصن حواست نبود یکی توی تب می سوزه
امشب اشک هام تاوان رفتنت رو پس داد
همه ش سواله توی دلم؛ چرا پا من واینستاد؟
آخه این همه آدم، چرا با من دل آشوب؟
قدیمی ها گفتن عاشق ها می شکنه دل هاشون
تو که می دونستی با قدم هات قلبم می لرزه
تو که می دونستی قلبم از خیانت می ترسه
من به کی بگم؟ عشقم حالی به حالی شد
تو رفتی و شیشه های الکل خالی شد
تو رفتی و همه تیغ ها رو کند کردم
همه جا رو بریدم؛ رسیدم به رگ گردن
کل تنم یادگاریه از خیانت های تو
جلو چشم هام با اون غریبه*****
تو***** کن
منم سیگار و با سیگار

می کشم

محکم کله م رو می کوبم توی دیوار

میرم اون دنیا، این دنیا واسه ت بهشته

بیا ببین یکی با خون، اسمت رو نوشته

یک لحظه وایسا، بیا یک بار بشیم اندک

نبودی ها ولی میگم چیا کشیدم من

لعنت به این حرف ها، به نویسنده ش

لعنت به چیزهایی که می مونه و نمیگم تش

رابطه ها مردن

من که کم آوردم

خدا می دونه که چقدر حرص و دوا خوردم

بد آوردم؛ خوبی ها رو ریخت روی سر اون، رفت

آخرش سنگینی حرف هات کمرم رو خرد کرد

دیگه قصه نمیگم که شب ها خوابت بیره

دیگه قرص نمی خورم که خیالت بیره

دیگه نمیگم که چرا جدا شدیم از هم

بیا خاطرات رو همین جا چال کنیم اصلا

در، ناخن، یک دیوار

هی می کشم روش رو، هر ناخن یک سیگار

هی می کشم روش رو، هر کی می رسید خودش رو توی دلت جا می کرد

مشتی ترم از این حرف هام دختر بازیگر
اشک هام سرازیره میون خنده هات
خسته شدم اینقدر گشتم دنبال رده پات
تو هر خیابونی میرم، بوی تو رو میده
چقدر خاطره داشتی با مردم؛ به گوشم رسیده
من اون عاشق روانیم که خسته از دنیاست
همون عاشقم که از تو یکم تحمل خواست
ضربه های عمیقی که به دل من خورده
من یک عصبیم که قرص میدن به خوردش
این ضربه هات باعث شد جلو سختی ها قوی شم
تو ضربت رو عمیق بزن؛ دردی نمی کشم
من نگران روزی ام که تو ضربه بخوری
ببین هنوز می خوامت، نمی خوام دردی رو حس کنی
همیشه آرزو داشتم دنیاات رو بسازم
تو چی کار کردی عشقم؟ عشقت رو بنازم
دروغ پشت هم؛ می گفتمی باهمیم
ببین با عکس هات من رو بدجور زدی زمین
(کیفر از مهرباب و ایمان نولوا)

چشم هام رو بستم و باز کردم. هاکان رو دیدم که داره حرف می زنه ولی صداش رو
نمی شنیدم. هنزفیری رو از توی گوشم بیرون آوردم و بهش خیره شدم. خندید و گفت:
«مثل این که هیچ کدوم از سخنان گهرواره من رو نشنیدی.»

- بیا بریم؛ مرخصی.

و بعد ویلچر رو به سمت ماشینش که توی پارکینگ بیمارستان آورده بود، برد. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. بازم اون خونه لعنتی... کاش این غرور لعنتی نبود و همون موقع به سرهنگ می‌گفتم که نمی‌تونم قبول کنم، می‌گفتم که اون ها من رو می‌کشن ولی غرورم نداشت؛ فکر کرد اگه بگم، می‌شکنه. به درک که می‌شکنه. هیچ وقت برام کاری نکرده. با هزار جور زحمت سوار ماشین روی صندلی جلو شدم و نذاشتم هاکان بهم کمک کنه. تموم دست و پاهام درد می‌کنه. الهی بمیری آیدین! الهی خودم پیام سر قبرت و حلوات رو با یک کارت تبریک پخش کنم. الهی بمیری که خودم برات هفت شب مهمونی می‌گیرم. الهی عاشقم بشی، بعد ولت کنم از فراغم سخته کنی.

به سگ توی حیاط خیره شدم و اونم حرکت کرد. بعد از ده دقیقه به خونه رسیدیم. بر خلاف انتظارم که فکر می‌کردم همین که برسیم باز کتک می‌خورم، کسی توی خونه پر هم نمی‌زد و فقط محافظ ها بودن که مثل آدم آهنی ایستاده بودن. هاکان من رو به اتاقم برد و همون پارسای مغرور خلافاکار شد. در رو بست و قفل کرد. احساس می‌کنم این آرامش قبل از طوفانه؛ خونه خیلی ساکته. به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. الان یک خواب راحت واقعا بهم آرامش و انرژی بیشتری برای مقابله با آیدین می‌ده. پس چشم هام رو بستم و با فکر به روز های گذشته به خواب رفتم.

****{پارسا}****

وارد اتاق که شدم، مستقیم سمت کاناپه رفتم و خودم رو روش انداختم؛ گوشیم رو روشن کردم و شروع کردم به خوندن ادامه ی اون رمانه...

پارت ده

دیدین میگن دنیا چه زود می‌گذره؟ اون روز تازه معنی این حرف رو تا عمقش درک کردم و با خودم گفتم کی بشه که عمر منم این جوری سریع به پایان برسه و تموم بشه؟ ساعت چهار صبح بود که از خواب بیدار شدم. فقط یک ساعت دیگه تا ترک

همیشگی یا موقتی من از ایران مانده بود. آره به همین راحتی دیروز امروز شد و به همین راحتی امروز فردا.

حمام که کردم، سریع بیرون اومدم و آماده شدم. یک شلوار لی یخی با یک مانتوی آبی تیره پوشیدم. شال مشکیم رو هم لبنانی بستم و چادرم رو سرم کردم. جلوی تلویزیون نشسته بودم که دوباره به گذشته رفتم. نمی‌دونم اون موقع عاقلم هنوز کامل نشده بود که به کمند شک نکردم یا اینقدر به کمند اعتماد داشتم که اصلا نمی‌تونستم این کارها رو بهش نسبت بدم؛ حتی توی خیالاتم. هی!

با صدای زنگ به خودم اومدم و به سمت در رفتم. الینا رو دیدم که داشت از ماشین الیاس که از قضا پژو بود، پایین می‌اومد. وقتی من رو دید، انگار که یاد داغ بزرگی افتاد. سریع چشمش سرشار از آب شد و بالاخره به بیرون راه یافت. یکی پیدا شد که از رفتنم ناراحت باشه. خوش به حال دلت آینه؛ که یک نفر هست که روزهای بودنت رو با نبودت مقایسه کنه و برات اشک بریزه، کسی که معرفتش از اون خانواده ی بی معرفت که روزهای نبودنت رو جشن می‌گیرن، بیشتره.

شروع به قدم برداشتن کرد. طوری قدم بر می‌داشت که انگار با تمام قدرت سعی داره خودش رو روی پاهاش بند کنه. با بغضی که داشت گفت: «سلام.»

- سلام؛ خوبی؟

شکست، مثل بچه ای که از مادرش جداش کردی. روی زمین نشست و شروع به گریه کردن کرد. کنارش نشستم و سرش رو توی آغوشم پنهون کردم. خوش به حالش که می‌تونست گریه کنه. چقدر سخته که بخوای گریه کنی ولی چشم هات اشکی واسه ریختن نداشته باشن.

گفته بودی چشمه ی چشمت که خشک گشت...

باز می‌گردد گذشته

چشمه ی چشمم که خشک گشت...

باز نگشت...

اما گذشته

- از قدیم گفتن پشت سر مسافر اشک ریختن خوب نیست.

- برو بابا دلت خوشه.

- تو که گفتم وقتی برم خوشحال میشی.

همین طور که گریه ش شدت می گرفت، گفتم: «به خدا دروغ گفتم؛ نرو!»

- چی؟

- آینه اگه دوستم داری، نرو. ازت خواهش می کنم.

خدایا چرا مانعم میشی؟ بذار برم و به پای خودم بسوزم و بسازم.

- الینا گریه نکن؛ خودت گفتمی برم. تازه اگه نخوامم، دیگه کار از کار گذشته. عزیزم

مواظب خودت باش. تازه دو سال یک بار هم بهم سری بزنی؛ بین زنده م یا مرده.

سریع بلند شدم و چادرم رو که پر از خاک شده بود، تکوندم. به ساعت نگاه کردم؛

ساعت یک ربع به پنج بود و باید سریع حرکت می کردم. ماشین رو از پارکینگ بیرون

آوردم. الینا که انگار داشت تازه باور می کرد که همه چیز جدیه، سریع بلند شد و

خودش رو جلوی ماشین انداخت. اگه دوباره پایین می اومدم، شروع به التماس کردن

می کرد؛ برای همین ماشین رو آرام به سمت خیابون کج کردم که یهو کنار پنجره اومد

و شروع کرد با دست هاش به پنجره کوفتن. دیگه تحمل نگاه کردن بهش رو نداشتم؛

واسه همین ماشین رو به سرعت از اون جا دور کردم. از توی آینه می دیدمش که تا

مقداری از راه رو دنبال ماشین دوید؛ بعد روی زمین نشست و دوباره شروع به گریه

کردن کرد.

اشک ها هم نمی تونن این جا و در این لحظه کاری کنند...

رفتن آسونه

اما برگشتی نداره

اونی که میره

می دونه دیگه

بر نمی گرده.

با دیدن این صحنه ها اشکی از چشمم به بیرون چکید. خوشحال شدم؛ پس هنوزم یکم احساس توی وجودم هست و کاملا به یک مرده ی متحرک تبدیل نشدم.

گاهی از رفتنم

پشیمون میشم...

اما

الان دیگه

پشیمونی

سودی نداره.

حال

تموم شد. وا، چرا دیگه نیست؟ اون هایی که خونده بودن، مدام پیام داده بودن که چرا مدتی بقیه ش رو نمی نویسه و این ها. حدودا یک دو، سه سالی می شد که نوشته بود. حیف؛ رمان جالبی بود. باید هر روز بهش سر بزمن تا ببینم باز کی می ذاره. هر چند امیدی نیست؛ آخه دو سال از آخرین پارتش گذشته ولی خب در ناامیدی بسی امید است. گوشه رو روی زمین پرت کردم و به رمان فکر کردم که چرا بنظرم آشنا میاد؟ که در اعماق خواب خودمم به سوی اون دنیا شتافتم.

با صدای ساعت گوشیم از خواب نازم بلند شدم. خدایا یکی از عذاب های طبیعی به نظرم همین صبح بیدار شدنه. وای خدا. «آه هاکان! چرا این قدر غرغر می کنی؟ بلند شو دیگه پسره ی بابا بزرگ. مثل این پیرزن ها غرغر می کنه.» «ببخشید که جسارت

می‌کنم ولی خودتون فهمیدین که چی فرمودین؟» «بله؛ خودم که مثل تو نفهم نیستم» «آهان، ممنون. کاملاً فهمیدم که تو من نیستی.» «داری مسخره می‌کنی؟» «نه! کی گفته؟» «واقعا که.»

این وجدان هم خود درگیری داره ها. توی رمان ها، همه ی پسرها یا دخترهای نقش اصلی با وجدانشون جنگ دارن. اون وقت وجدان ما عوض این که با ما جنگ داشته باشه، با خودش درگیره. الهی که خدا شفارش بده؛ همه بگین آمین. بین همه ی این گیری ویری ها به ساعت نگاه کردم که نزدیک بود ایست قلبی کنم. لعنتی ساعت دوازده ظهر بود. آه آه (ببخشید؛ باید حرفم رو در مورد حرف اولم که گفتم بیدار شدن توی صبح بزرگ ترین عذابه، تغییر بدم و بجای صبح، ظهر بکار ببرم. بله میگن که بیدار شدن توی ظهر بزرگ ترین عذابه طبیعیه. سخنی از بزرگان) «آخ سرم» «وا چی شد؟» «فکر کنم از آسمون سنگ می‌باره.» «چی؟» «نه. ببخشید؛ این تیکه های دیوار خونه بود که از برخورد اعتماد به نفس تو به چند تیکه مساوی تقسیم شد.» «خیلی بی مزه ای. شب کجا می‌خوابی؟» «روی تختم.» «فقط می‌تونم بهت بگم... گم... شو.»

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. بعد از انجام کارهای مربوطه که اصلاً به شما ربطی نداره...

(سادات: هاکان خیلی بی ادب شدی ها. مثلاً کل دنیا دارن می‌خونن.)

- برو بابا تو هم. من همینم که می‌بینی. ناراحتی هری!

- وا؛ چه ربطی به ادب داشت؟

- خواستم بگم که عوض نمیشم.

- آهان ولی...

- بله. حالا هم برو گمشو که کار دارم، دیرم شده.)

می‌گفتم؛ بعد از بیرون اومدن از دستشویی به سمت کمدم رفتم و سریع یک پیراهن آستین کوتاه آبی یخی با یک شلوار لی مشکی پوشیدم. پیش به سوی کار. آخ یادم رفت ساعت رو ببندم. سریع به سمت کمدم رفتم و ساعت رو که مارک سیتیزن (CITIZEN) بود، از کشوی اول برداشتم و سریع به سمت در رفتم که این بار باز یادم اومد گوشیم رو برنداشتم. دوباره پیش کاناپه برگشتم و اون رو هم برداشتم و دیگه این بار برای انجام کار رفتم. «واقعا چه کار مهمی هم داری که این قدر مشتاقشی؟» «البته پلیس بودن شایسته ی هر کسی نیست.» «چی؟ الان داری سیخ می‌زنی؟» «نه؛ من کی چوب بهت زدم؟ اگه فکر می‌کنی که منظورم اون آزمون هست، کاملا در اشتباهی.» {آزمونی که برای وجدان خیلی مهم بود اما رد شد و از اون موقع هاکان این رو اتو کرده آزمون رانندگی} «هاکان، عزیزم. فقط برو گمشو.» «وا، من که نمی‌تونم. خودت گمشو؛ من کار دارم. در ضمن من راه رو بلدم و گم نمیشم.» «چی؟ تو الان به من گفتی خفه بشم؟» «من کی این رو گفتم؟» «منظورت همین بود دیگه. غیر مستقیم گفتی.» «تو خیلی...» «صدا خفه کنش رو گذاشتم تا دیگه صدای نحسش رو نفهمم.» «هه هه. دروغ می‌گه؛ من هنوزم صدام رو دارم. عرعر. راستی، صدای من صدای خودته گرفتی که؟!» «خفه شو.»

سوار ماشینی که آیدین بهم داده بود، شدم و به سمت شرکتی که باهامون همکاری داشت، رفتم. البته بگم که این شرکت مال یک باند یزدیه که توی تهران هم فعالیت دارن. آیدین این ها هم اون جا هستن. راستی، بحث آیدین شد؛ الان یک ماهه که به آینه کار نداره و خداروشکر آینه در آرامش کامل به سر می‌بره ولی احساس می‌کنم این آرامش قبل از طوفانه.

طوفانی که شاید واسه هر دومون خیلی خوشایند نباشه. امیدوارم اشتباه کنم.

(آینه)

ان دو ماهه که از اون روز می‌گذره و آیدین تا حالا که بهم کاری نداشته! خدا رو شکر صدام هم برگشته، یعنی هنجره‌ام خوب شده که صدام برگشته. تو این دو ماه اتفاق خاصی نیافتاده؛ همه چی آروم بود من چقدر خوش حالم بودم. دیگه بهتر از

این همیشه! توی این دو ماه غذاهای خیلی خوبی بهم دادن که البته فکر کنم فقط بخاطر هنجرم بوده، شایدم دارن به دستور آیدین من و برای شکنجه‌های بعدی آماده می‌کنن، نمی‌دونم والا!

راستی با پارسا چند روز پیش که توی دستشویی بودم، تونستم باهاش حرف بزنم. بهم گفت که سرهنگ گفته باید این ماموریت رو ظرف یه سال تموم کنیم؛ چون هر دو ماهریم، ما هم چاره‌ای جز قبول کردن نداشتیم و باید بگم که از یک ماه پیش شروع شده! یعنی ما فقط یازده ماه دیگه وقت داریم، نقشه رو هم طبق قراره قبلی انجام می‌دیم. فقط با این تفاوت که قبلا قرار بود پارسا کنار بکشه؛ ولی الان برای تحریک هر چه بیشتر آیدین، قرار شده نقش عاشق پیشه‌ها رو تا آخر ماموریت ادامه بده و با آیدین وارد یه مثلث عشقی بشه. چه شُود!

الان هم به نظرم خیلی موفق بودیم؛ چون اخلاق آیدین نسبت به من خیلی عوض شده و فعلا خبری از شکنجه نیست، چه بزرگ و چه کوچیک...

با صدای در از افکارم بیرون پریدم. در باز شد، آیدین داخل شد. نه خدایی توقع داشتی کی بیاد تو؟ ها! نکنه توقع داشتی اون سرگرد عاشق پیشه بیاد تو، نه بابا! به سمت تخت اومد و کنارم نشست... یکم ازش فاصله گرفتم که گفت:

- یکی رو برات آوردم که کارات رو انجام بده... از الان هم می‌تونی از اتاق بیرون بیای؛ اما حق نداری از خونه بیرون بیای...

وای خدا من و این همه خوش بختی محاله! لبخندی زدم و گفتم: جدا؟ جون من جدی میگی؟

«راستش به‌خاطر این معموریت و تموم شدن هرچه زودتر، مجبور شدم غرورم رو کنار بزارم» اخمی کرد و گفت:

- چرا جون خودت و قسم می‌دی؟

- وا! اگه جون خودم و قسم ندم پس جون کی رو قسم بدم؟

- اون پارسای عوضی!

- وا به عشقم چیکار داری؟ خدانکنه! درضمن خودت عوضی هستی.

عصبی بهم زل زد و بعد آروم و البته زیر لب گفت: آخر یا تو رو عاشق خودم می‌کنم یا اون عوضی رو می‌کشم!

والا با آخرین حرفت بیشتر موافقم؛ چون اولی رو که عمرا بتونی! ولی دومی حتی اگه تو هم نتونی خودم این کارو می‌کنم.

بلند شد و با عصبانیت به بیرون رفت. در رو محکم به هم زد که صدای بدی ایجاد شد. به درک برو بمیر! اوق عشقم از کجام اومد دیگه؟! الان بالا میارم. اوق_اوق! به سمت در رفتم و بازش کردم. دیگه اون بادیگاردها دم در نبودن! با خوش حالی از اتاق بیرون پریدم و مشغول دید زدن خونه شدم.

به خدا حوصله توصیف خونه رو ندارم، خودتون هر جور که عشقتون می‌کشه تصورش کنید. به سمت حیاط رفتم و روی یکی از تاب‌ها نشستم، آخه دو تا تاب کنار هم بود. با پاهام تاب رو هل دادم و چشم‌هام و بستم تا نسیم به صورتم بخوره که:

- آینه! خودتی دختر؟

سرم و به سمت در خروجی برگردوندم و پارسا رو دیدم! سریع از تاب پایین اومدم و به سمتش دویدم. خودم رو تو آغوشش انداختم. بله دیگه، ما همچین آب زیر کاه‌هایی هستیم که خودمونم خبر نداریم. آخه آیدین اون جا روی پله‌های جلوی ساختمان ایستاده بود. هه_هه زیر چشمی در حالی که بغل پارسا بودم، بهش نگاه کردم. اوه اوه! عصبانیت از سر و روش می‌بارید. اوخی فکر کنم توی این یه ماه که عاشقم شده، خیلی زجرش دادم. به خدا مدیون هستی اگه فکر کنید واقعا داره خوش می‌گذره.

یهو یه طرف صورتم سوخت. به دو ثانیه نکشید که از آغوش پارسا به بیرون پرت شدم! متعجب از این کارش، به کنارم که آیدین با خشم ایستاده بود نگاه کردم. وای خدا الان چی شد؟ «آینه خودت و جمع کن این‌ها که عادی، بلاخره باید کاری می‌کرد

که این آیدین تحریک بشه و مثل چوب خشک اونجا وایسه!» آره_آره درست میگی! سریع سرم و تکون دادم تا فکرهای مزخرف از ذهنم بیرون بره.

حالا بین همه‌ی این گیر واگیری و درگیری خودم آیدین با یه مشت آبدار که دستش هم درد نکنه، زد به صورت پارسا و یه بادمجون بنفش قشنگ به پارسا تقدیم کرد. ایولا داری آیدین، ایول! ولی خب برای اینکه خیلی زایه نباشه که مثلا عشقم صدمه دیده و من خیلی بی خیالم و اصلا عکس العملی نشون نمی‌دم یه جیغ آبی کشیدم و با یه قدم بلند، پیش پارسا روی زمین نشستم و با گریه مصلحتی مدام به صورتش دست می‌کشیدم و جیغ می‌زدم! می‌دونم خیلی صحنه‌ی زاغارتی شده بود!

بعد از همه‌ی این کولی بازی‌ها با عصبانیت به سمت آیدین رفتم. مدام الکی به سینش می‌کوبیدم و با فریاد می‌گفتم:

- چرا زدیش؟ چرا عشقم و زدی ها؟ ها! جیغ چرا زدیش!

مثل این دیوونه‌ها جیغ می‌کشیدم و آیدین رو می‌زدم که یکهو یه طرف صورتم سوخت. متعجب به پارسا نگاه کردم! این الان من و زد؟! صورتش از یه طرف حالت خنده داشت و از یه طرف مثلا می‌خواست بگه که ناراحته. نامرد چقدر هم محکم زد! این بار اشکی که توی چشمام بود واقعی بود از درد اون سیلی بود. یکهو بغلم کردو با صدای بغض دار گفت:

- آینه! عزیزم من و ببخش... ترسیدم دوباره مثل قبل حالت بد بشه و از دستت بدم.

مدام با دست چپش به پشتم می‌کوبید؛ مثل این که بچه‌ای داره گریه می‌کنه و اون می‌کوبه پشتش تا احساس آرامش کنه. «چی؟ من و با یه بچه یکی کرده؟ آه آینه ول کن دیگه اون فقط داره نقش بازی می‌کنه تو چرا جدی می‌گیری آخه؟ اصلا ولش کن!

از بغل پارسا بیرون اومدم و با همون چشم‌های غرق در اشک، به چشم‌هاش نگاه کردم. دست‌هام و بالا بردم و دو طرف صورتش، روی گونه‌هاش گذاشتم گفتم:

- عزیزم! می‌دونم چی میگی. درکت می‌کنم پس اشکال نداره؛ فقط اگه دوباره خواستی بزنی، آروم‌تر بزن، ممنون که این قدر دوستم داری!

و ازشون جدا شدم، به سمت اتاقم رفتم. وقتی از دید رسشون خارج شدم سریع خودم و به اتاقم رسوندم و انفجار! وای خدا از خنده رو به موتم... عزیزم! اوق! آخ دلم این پارسا عزیزم دیگه از کجاش آورد؟ وای خدا! چه فیلم هندی شد، وای خدا فکم درد اومد! وای خودم، عزیزم از کجام اومد؟ قیافه آیدین اون موقع دیدنی بود. من ندیدمش و درگیر فیلم هندی بودم؛ ولی باید جالب بوده باشه! مثلاً یکم متعجب، یکم اخمو، یکم عصبانی، یکم ناراحت و خلاصه همه چی باهم میشه درست مثل شرک عزیز.

هاکان {پارسا}

از دیشب تا حالا درگیر کارهای اون دخترم، اسمش چی بود؟ اه اصلاً ذهنم یاری نمی کنه! فکر کنم مال یزد بود. آره فکر کنم مال یزد بود! می‌خواد با آیدین قرارداد ببندد، حالا که باید زودتر این ماموریت رو تموم کنیم؛ یکهو به فکرشون افتاده که می‌خوان قرار داد ببندن.

این همه خلافتکار تو تهران و یزد هست حالا باید حتماً با آیدین قرار داد ببندن؟ به ویلا رسیدم و در رو باز کردم. ماشین رو بردم توی پارکینگ و پیاده شدم. به سمت ویلا که رفتم یه دختری رو دیدم که روی تاب نشسته بود. از پشت که بهش می‌خوره آینه باشه؛ ولی اون که نمی‌تونه از اتاق بیاد بیرون پس کیه؟ صداش زدم...

- آینه؟

آینه که رفت به آیدین نگاه کردم، چشم‌هاش تا آخرین لحظه که آینه از دید راس نگاهش خارج شه، روش بود. نمی‌دونم چرا اخیراً نسبت بهش یکم حساس شدم. «خب معلومه دیگه! باید سعی کنید که اون و عاشق آینه کنید، خب ممکنه خودتونم این بین...» خفه شو من هیچ وقت عاشق نمیشم، حداقل عاشق این دختره نه...

«چرا؟ این مگه چشه؟» چش نیست؟ هی باید مواظب باشی تا یه چیزی بهش نگی تا دوباره حالش بد بشه؛ ولی... حالا فعلا بس کن! بزار به ادامه‌ی نمایش نامه برسم.

با دستم چونه‌ی آیدین رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندم، واضح و شمرده_شمرده با عصبانیت گفتم:

- مواظب نگاهت باش! این بار و فقط به خاطر این که نمی‌خواستم جلوی آینه بزمنت کاری نکردم. مورد بعدی دیگه بهت رحم نمی‌کنم و حتی برام مهم نیست که رئیس‌می یا من زیر دستتم! اول عشقم؛ دوم کارم!

به سمت عقب هلم داد و با پوزخند گفتم:

- فکر می‌کنی تنها کسی هستی که دوشش داری؟ بشین و بین چی کار می‌کنم باهات.

بعد با یه پوزخند دیگه، به سمت ویلا رفت. با اخم به رفتنش خیره شدم. لعنتی معلوم نیست می‌خواد چیکار کنه! با اعصابی داغون به اتاقم که کنار اتاق آینه بود رفتم. در و محکم بهم کوبیدم و خودم رو انداختم روی تخت.

این حس جدید، مطمئنم فقط به خاطر فیلم بازی کردنم نیست؛ دلیلی شاید واقعی داشته باشه. شاید نقشمون داره به حقیقت تبدیل میشه! اونم از طرف من! فردا باید برم فرودگاه تا اون دختره رو بیارم.

رئیس باند سیاه چال که توی تهران و یزد خیلی‌ها دنبالشن! اگه بتونیم که هر دو رو باهم بگیریم من یهو به درجه سرهنگ تمام و آینه به سرهنگ دوم می‌رسه... وای خدا چه عالی بگو ایول «ایول؛ ولی هاکان خودتم می‌دونی که نمی‌تونی این جووری ذهنت و از اون موضوع به سمت دیگه‌ای سوق بدی...» آه! آره «هه می‌دونی نکته‌ی جالبش چیه؟» «این که تا همین چند دقیقه پیش، داشتنی می‌گفتی من عاشق نمی‌شم و اگه هم بشم عاشق این دختره نمی‌شم.» آه اره! واقعا که اینقدر عاشق نشدم، نشدم حالا که هم شدم عاشق یه ام اسی شدم.

«هاکان بس کن دیگه اونم یه آدم مثل بقیه چرا هی می‌خوای بین اون و بقیه فرق بزاری؟ ها؟» نمی‌دونم! نمی‌دونم... «معلومه از پارسال هم یکم دوشش داشتی» اوهوم البته فقط یکم، می‌دونی که منظورم چیه؟ «اره؛ ولی بزار یه چیزی بهت بگم» بگو «اون بهراد و دوست داره نه تو رو! اون بهراد بارمان، بزرگ‌ترین خلافکار خاورمیانه رو که هفت سال پیش مرده رو دوست داره! نه جناب سرگرد هاکان سپهری.» وای نه درست میگی؛ حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ «باید بهش بگی که تو همون بهرادی» نه نه! به هیچ وجه. اون فکر می‌کنه بهراد مرده و درست جلوی چشم‌هاش اون و دار زدن. «می‌دونم؛ ولی اگه بهش نگی اون تو رو هیچ وقت دوست نخواهد داشت چون عذاب وجدان می‌گیره که نکنه به بهراد خیانت کرده باشه! هاکان باید بهش بگی که تو هاکان، همون بهرادی و این که اون روز بهراد اعدام نشد! بلکه یکی با گریم بهراد اعدام شد تا همه باور کنن که بهراد بارمان مرده و به گوش دشمنانش برسه» نه_نه نمی‌تونم بهش بگم! ممکن بعد از شنیدن موضوع من و از خودش برونه «بلاخره که چی؟ نمی‌تونی همیشه ازش مخفی کنی» بزار یکم فکر کنم خیلی خستم «هرجور مایلی.» شب بخیر «شب بخیر.» امیدوارم به جاهای خوبی برسی ...

شروع برملا شدن ماجراهای اصلی گذشته

{رونیکا}

مسافران محترم پرواز «پونصد و دوازده هواپیمایی ماهان» تا دقایقی دیگه یزد را به مقصد تهران ترک می‌کند. مسافرانی که بارهای خود را تحویل نداده‌اند، هر چه زودتر به کابین تحویل دهند. «پنج دقیقه تا پرواز بویینگ پونصد و دوازده هواپیمایی ماهان» از روی صندلی بلند شدم و به سمت رُهام برگشتم. برای اولین و آخرین بار در آغوشش قرار گرفتم؛ بلافاصله از آغوشش بیرون اومدم و بدون حرف دیگه‌ای به سمت هواپیما رفتم. نمی‌تونستم برگردم و بهش نگاه کنم به غرورم آسیب می‌رسید... شماره ی صندلیم رو پیدا کردم و نشستم شماره ۴۳ بودم به بیرون از پنجره ی کوچک هواپیما نگاه کردم.....رُهام پشت شیشه ها ایستاده بود و دست به سینه با اخم زیاد

به هواپیما نگاه می کرد. هر دو غرورمون بهمون اجازه نمی داد که برای هم دست تکون بدیم و برای اولین و آخرین بار ابراز احساسات کنیم.....

«به پرواز پونزده و دوازده هواپیمایی ماهان خوش آمدید! لطفا کمربندهای خود را ببندید و برای پرواز آماده باشید.»

هواپیما بعد از یک دقیقه حرکت کرد و رفت تا اوج بگیره. چشمهام و بستم و سرم و به صندلی تکیه دادم تا برنگردم و به فرودگاه، جایی که رهام ایستاده بود نگاه کنم؛ زیرا که می ترسیدم من و بیبینه و غرورم بشکنه. بزارید خودم و معرفی کنم! من رونیکا شاهدا، فرزند برزو شاهدا هستم. پدرم پنج سالی میشه که مرده و من به عنوان جانشین او باند سیاه چال رو به عهده گرفتم. برادرم رهام اصلا خودش و قاطی قاچاق و خلاف نکرد و به زندگی عادیش ادامه داد؛ ولی من نمی دونم چرا نخواستم که تمام زحمات پدرم به هدر بره هیچ وقت یادم نمیره که اون روز بعد از فهمیدن این که من قراره جانشین بشم چقدر با رهام دعوا کردیم.

می گفت که این کار پایان نداره و از این حرفها؛ ولی من قبول نمی کردم و نمی تونستم بزارم تموم زحمات پدرم هدر بره... از اون روز به بعد دیگه فقط هم دیگه رو به عنوان همخونه می بینیم... الان دارم می رم به تهران تا با یکی از بزرگ ترین باند تهران که توی کره جنوبی هم فعالیت داره و اصلش اون جاست قرار داد ببندم تا باند من از قبل هم بیشتر اوج بگیره... اهان مادرم سر زایمان من از دنیا رفت. من و رهام دو سال اختلاف سنی داریم که رهام بزرگ تره.... لطفا دیگه نخونید چون می خوام بخوابم.... ولی خوابم نمیاد.... مانیتور روبه روم رو روشن کردم و فلشم رو بهش زدم... {توجه: پشت هر صندلی یه مانیتور وصل است که برای نفر پشت سری به عنوان تلویزیون به حساب میاد.} توی فلش یه فیلم کره ایه کاراگاهی ترسناک بود که اخیرا ریخته بودم اسمشم بلک بود... قسمت اول رو پلی کردم و هندزفریم رو گذاشتم توی گوشم و شروع کردم به فیلم دیدن.... حدودا ۲ ساعت بعد دیدم همه دارن دوباره کمر بند هاشون و می بدن فهمیدم که رسیدیم و بعد از ۵ دقیقه هواپیما توی فرودگاه تهران نشست. در هارو که بعد از ۱۰ دقیقه باز کردن همه پیاده شدن

من آخرین نفری بودم که از هواپیما پایین اومدم ..یه نفس عمیق کشیدم و پاهام و توی تهران گذاشتم بعد از یک سال دوباره برگشتممن رونیکا شاهدها باز به تهران اومدم مطمئنم پلیسا تا الان از حضورم متلع شدن ...کلاه نقاب دارم و سرم گذاشتم و از فرودگاه بیرون اومدم به سمت مردهای کت و شلوار پوش مشکی رفتم و سوار لندکروز مشکی شدم و گفتم :زود باش حرکت کن

_ بله قربان

ماشین که حرکت کرد سرم رو به شیشه تکیه دادم و به این فکر کردم که احتمالا الان باید برم به خونه ی ایدین ...خیلی وقته که ندیدمش... درست از وقتی که توی کره از هم خداحافظی کردیم و من به ایران برگشتم و با بهراد آشنا شدم. پس باید دیدار جالبی باشهآه بهراد ...با یاد اوری گذشته سرم و از روی شیشه برداشتم و صاف نشستم و با غرور به جلو خیره شدم درست به صندلی روبه روم ...اومدرست ۴ سال پیش بود که توی کره داشتم فعالیت می کردم که توی یکی از معامله ها لو رفتیم هیچ وقت اون خائن و فراموش نمی کنم که توی باند به عنوان یه نفوذی وارد شده بود ...اسمش چی بود؟هاکان ..اره سرگرد هاکان سپهری جناب سرگرد هاکان سپهری خودم با دستهام می کشتم با هزار جور بدبختی از دستشون فرار کردم. با کمک ایدین که دوستم بود فرار کردم اون شب که معامله داشتیم تویه یه خونه خرابه بود که یهو هر چی پلیس تو سئول بود ریخت اون جا و محاصره شدیم هیچ راه فراری نداشتیم...و متعاسفانه دستگیر شدم ولی توی راه که داشتیم می رفتیم اداره پلیس یهو ماشین ها خاموش شد و صدای شلیک تیر شروع شد ...وقتی در ماشین باز شد آیدین و دیدم که داره با اخم بهم نگاه می کنهچون همیشه معتقدده که زن ها نمی تونن کار های خلاف انجام بدن و همون موقع به دام میافتند ...البته منم اون موقع تازه یه سال بود که رئیس شده بودمیه نفس عمیق می کشم و از گذشته بیرون میام ..ماشین می ایسته و در باز میشه ...با غرور از ماشین پایین میام و به سمت ویلا حرکت می کنم به نظرم خاص نیست ...یه ویلا مثل ویلا های همسایه ...حیاطش کامل از چمن پر شده بود و با درخت های بزرگی پوشیده شده بود ..خب حیاطش که خوب به نظر میرسه آهان در حیاط هم نرده ایه یعنی بیرون توی کوچه کاملا معلومه

...وارد چمن ها میشم و به سمت بوته ی گل محمدی وسط باغچه میرم و بوش می کنم.... ازش متنفرم.... من و یاد اون خائن می اندازه.... به خدا می کشت سرگرد خودم با دست های خودم می کشت...

_به به ببین کی اینجاست!!!رونیکا شاهد

به سمت آیدین برمی گردم و با سرم همینطور که به چشمش نگاه می کنم به بوته ی گل اشاره می کنم و میگم :این گل و از ریشه بکن نمی خوام ببینمش ازش متنفرم متعجب بهم خیره است....بعد از چند دقیقه...: باشه ...

_نه!...من نمی زارم...به سمت صدا برگشتم کی بود؟

تا حالا دختری رو به غیر از آرا ندیده بودم یعنی کیه؟..پوزخندی زدم و گفتم :

_تا حالا ندیده بودمت...

با گستاخی تمام بهم زل زد و گفت:نمی دونم من و دیدی یا نه ولی من خوب میشناسم ..خانم رونیکا شاهد!!!!!!!

با اخم بهش خیره شدم یعنی این کیه؟که من و میشناسه؟آیدین جلو اومد و گفت:

_آینه برگرد تو اتاقت همین الان

همونطور که بهم خیره بود گفت :عمرتا وقتی این این جا باشه از جام تکون بخورم پس بهش بگو از اون گل دور بشه و

پوزخندی زدم و گفتم :و.....که یاد یه چیزی میافتم...صبر کن ببینم...نکنه این دختر...با ناباوری بهش خیره شدم و گفتم....{با دهانی باز}:

_آینه!؟

لبخندی زد و گفت:

_پس بلاخره شناختی

با لبخند به سمتش رفتم و در اغوشش گرفتم.... غرورم پیش دوستانم اصلا معنایی نداشت... با بغض گفتم :

_خیلی دلم برات تنگ شده بود دختر بعد از دستگیری بهراد و مرگش دیگه خبری ازت نبود.. کجا بودی؟ چیکار می کردی؟

با گریه گفت:

_چی کار می تونستم بکنم مشغول ول گردی توی خیابونا بودم ومثل...آه..ولش کن.... تو کجا رفتی؟ بعد از مدتی که دنبالت گشتم پیدات نبود !!!

_آه...برگشتم یزد..تهران، بدون بهراد،... اصلا نمی تونستم تحملش کنم ...

آیدین که عصبانی شده بود با خشم گفت:یه کلمه ی دیگه در مورد اون عوضی بگین خودم میفرستمون پیشش .

لبخندی از روی تعاسف زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم...هنوز اون موضوع رو فراموش نکرده....قضیه یه همون قرارداد که بهراد گفته بود بسوزوننش....آیدین بخاطرش خیلی خسارت دید...بعدشم که به دلایلی نتونست دیگه از کشور خارج بشه و موندگار شد...روبه آیدین:اتاقم کجاست؟

_دنبالم بیا...و بعد به سمت ساختمون رفت

نگاه اخرم و به اینه دوختم و گفتم :...:حدودا ۴سالی میشه که از این گل متنفرم...و مسببش قاتله بهراد...انتقامش و میگیرم

غرق در فکر سری تکون داد و باز به اون نقطه ی نامعلوم خیره شد

به دنبال آیدین دویدم و باز سرم و به عقب برگردوندم و به اینه نگاه کردم....آینه ..می دونم بعد از مرگ بهراد چقدر زجر کشیدی...برای من که فقط به عنوان یه دوست بود خیلی سخت بود شنیدن خبر مرگش چه برسه به تو که دیوونه وار عاشقش بودی..به خدا جبران میکنم....انتقامت و از اون هاکان سپهری میگیرم ..بین چه بلایی برسرش میارم که روزی هزار بار ارزوی مرگ کنه...که چرا پلیس

شده... آیدین یه اتاق با ست کامل به رنگ قرمز و سفید بهم داد و رفت... روی تخت نشستم و به اتاق نگاه کردم خوب بود. دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم... و تموم کار هایی رو که قرار بود انجام بدم و مرور کردم... فردا باید برای قرار داد با آیدین برم شرکتش {این شرکت برای رد گمکنیه و در زمینه پخش دارو در کشور کار میکنه} بعد باید برم ببینم چرا اینه از این همه جا چطوری از این جا سر درآورده... و بعد از اون گشتن به دنبال سرگرد و پیدا کردنش و کشتنش... اونم جلوی آینه تا تموم دق دلی هاش تموم بشه.. وقتی به یاد کار های عاشقانه بهراد و آینه می افتم... چشمام و میبندم و به این فکر می کنم که آینه چقدر زجر کشیده و یه قطره اشک خیلی لجوجانه از چشمام به پایین میوفته... باید تموم این کارارو طی ۱ ماه انجام بدم چون باید تا ۲ ماه دیگه برگردم یزد... و ممکنه دیگه نتونم برگردم پس باید تا اینجام همه ی کارا مو انجام بدم.. ولی اول از همه باید یه ماشین برای خودم بخرم هر چند که مدت کوتاهی این جا باشم...

طاها..

با هزار جور بدبختی سرم و بین اون همه خاک تکون دادم تا بتونم درست نفس بکشم... من نمی دونم این ها که به من نیاز دارن این طوری باهام رفتار می کنن چه برسه به اینکه دیگه کارمم نداشته باشن... پدر و برادر هم پدر رو برادر های قدیم... اصلا نمی خوام دوباره به گذشته برگردم... الاقل الان... یه نفس عمیق کشیدم که فکر کنم صد مثقال خاک رفت توی ریم... آه سرگرمیه این روز های من شده بود فوت کردن خاک های توی این انباری طی این ۴.۳ سالی که این جام چیز زیادی از موضوع نفهمیدم فقط این و میدونم که خبری از پلیس بودن من ندارن.... حدود ۴ سال پیش بود که شاها برادر دو قلم رو بعد از ۲۵ سال دیدم اصلا باورم نمی شد که اون ادم برادر دو قلم باشه اخه بهم گفته بودن سر زایمان اون یکی قل مرده... با صدای در از افکارم بیرون اومدم خودش شاها یه نامرد بی غیرت درست مثل پدرش و پدرم جلو اومد و: شاید.. تا ۲ ماه دیگه بتونی بری !!

با تعجب گفتم: منظورت چیه؟ شاها داری چیکار می کنی پسر؟ اون پول ها اینقدر ارزش نداره که به خاطرش یه ادم و بکشی دیوونه نشو... آینه اون بی تقصیره خنده های بلندی سر داد و گفت: طاهها تو چی میفهمی از بی پولی و زجر کشیدن؟ ها تو چی میفهمی از اینکه هر روز و هر شب مواظب باشی که دوستات تو رو توی جعبه های کنار خیابون های پایین شهر مثل شورآباد ببینن اونم در صورتی که به همه گفته بودی توی مجیدیه زندگی می کنی... اخی تو چی میفهمی؟ در بگو چی میفهمی از درد کشیدن؟ اون پول هایی که همه به چشم تو بی ارزشن برای من از هر انسانی با ارزش ترند چون زندگی رو با اون ها و بدون اون ها تجربه کردم و می فهمم که پول ارزش بیشتری نسبت به اون ادم هایی داره که هر وقت به نفعشون باشی دورت میگردن و هر وقت دیگه بهت نیازی نداشتن رهاش می کنن... و دیگه تو رو به یاد نمیارن... دیدی لعنتی خانواده ای که تو ازشون دم می زدی چطور عشقت و به خاطر حرف های من از خونه با حقارت تموم بیرون انداختن...؟ ندیدی که چطور اون و مثل یه اشغال از خونه بیرون انداختن.. ندیدی که چه لذتی داشت که بعد از مدت ها شکستن غرورش و با تموم وجود ببینی... نمی دونی به خدا نمی دونی چه لذتی داشت ...

-شاهها! حالا که بعد از ۴ سال دهنتم و باز کردی همه چی رو بگو تا منم از حرف هات سر در بیارم.. سرش و به طرف چپ و راست تکون دادو گفت: نه.. نه هنوز مونده... اماه اماه دیگه همه چی رو می فهمی... همه چیرو... و بعد به سمت در رفت و اون و محکم بست.. صدای کلیدش هم نشون از قفل کردن در بود... و بازم تاریکی که طی این مدت هنوز نتونستم باهاش کنار بیام

مادرآینه... گذشته.....

بعد از اینکه به خونه برگشتم سریع به طاهها زنگ زدم و ازش معذرت خواهی کردم که چرا نتونستم دختری بهتر تربیت کنم که آبروم جلوی همه بره باید از طاهها هم به خاطر دوست داشتن آینه معذرت خواهی کنم... وای مسیح.. هنوزم که به یاد اون

دختره میافتم قلبم درد میگیره... می خوام که تموم گوشت بدنش رو تیکه تیکه کنم و بدم به جکسون بخوره... معلوم نیست حالا این دختره داره توی کره چیکار میکنه.... خب معلومه دیگه داره خوش میگذرونه.. چی کار دیگه ای بلده که انجام بده. اخه؟ هه برای من دم از قران و حجاب زنان میزنه.. اصلا نمی دونه حجاب با چه ح ای مینویسن اونوقت برای من تیریپ با حجاب بودن چمی دونم مسلمان بودن بر می داره... تو برو اول کارهات رو درست کن بعد بیا زر مفت بزن

.....حال.....

با صدای در دست از مرور خاطره هام کشیدم و به سمت در رفتم.. حتما طاها ست! قرار بود امروز بیاد و یه سر بهم بزنه در رو باز کردم و منتظر موندم تا از پله ها بالا بیاد.. خیلی دلم براش تنگ شده... با لبخند از پله ها بالا اومد جلو رفتم و در اغوشش کشیدم درسته که پسر خواهر شوهرمه ولی مثل پسر نداشته ی خودم دوستش دارم... به داخل هدایتش کردم و براش یه کاپوچینو ی تلخ بردم... کنارش نشستم و رو بهش گفتم:

_ چرا دیر کردی؟ قرار بود ساعت ۸ بیای نه ۸:۳۰

لبخندی زد و گفت: ببخشید زن دایی یه کاری برام پیش اومد نتونستم سر ساعت بیام ..

لبخندی زدم و گفتم: حالا چی شده که بعد از مدتی یهو خواستی بهم سر بزنی؟ جدی شد و گفت: اهان راستش می خواستم یه چیزی بهتون بگم... فقط.. لطفا اروم باشید ...

_ یا خدا چی شده؟

_ اروم اروم زن دایی درباره ی آینه است

هه!! آینه؟ با اخم گفتم: بگو

_ باشه میگم اروم باشید ...

_ارومم درضمن اون برام اهمیتی نداره که بخوام براش نگران باشم...بایه پوز خند اضافه کردم..درضمن اون الان توی

_اون و پیدا کردم

خیره بهش نگاه کردم که ادامه داد...

_توی تهرانه تو الهیه

_خب

_خب؟

_ببین طاها اون چه توی تهران باشه چه توی الهیه برای من دیگه مرده...{هرچند خیلی تعجب کردم که چی شد دوباره اینه برگشت}

_چی؟یعنی اصلا براتون مهم نیست که اون الان داره چیکار میکنه؟اونم تو بالای شهر!!!!!!!

نه.تازه معلومه داره چیکار میکنه داره به بازیش ادامه میده احتمالا از پسر های کره ای خوشش نیومده {نویسنده:قابل توجه کسانی که طرف دار کره ای هستند...لطفا ناراحت نشید منظوری نداشتم این زنه خودش کلا مشکل داره راستش خودمم ازش خوشم نمیاد....راستش منم طرف دار کره ای هام}

_زن دایی اون دخترته!!!!!!

-طاها نمی دونم هنوزم دوشش داری یا نه ولی بهتره اون و فراموش کنی پسرم...اون دیگه خوی انسانیت نداره و اون و فراموش کرده...فکر کن دیگه وجود نداره ازش دست بکش طاها اون شاید اصلا تو رو هم دیگه فراموش کرده باشه...این طوری فقط خودت و عذاب میدی....فراموشش کن اون اشغال ارزش دوست داشتن تو رو نداره

پسرم .

شاه

زن دایی بعد از تموم شدن حرف هاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و توی راه گفت: ممنون که بهم سر زدی

بعد از شنیدن صدای در اتاقش لبخندی میهمان لب هام شد دیگه چیزی نمونده تا انتقامم رو از طاها بگیرم ... به سمت جکسون که دم در حیاط بود رفتم و ری دو پا نشستم و سرش و نوازش کردم

-نمی دونم توهم دلت برای صحبت مثل طاها تنگ شده یا نه ولی باید بهت بگم که منتظرش نباش چون اون دیگه هرگز برنمی گرده دیگه هیچ وقت نمیبینیش از خونه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم سوارش شدم و به سمت آخرین قرارم در امروز رفتم .

«رونیکا»

پاهام رو روی هم گذاشته بودم و تکون می دادم. معلوم نیست این شاه کجاست. با هزار جور بدبختی اون بادیگارد های آیدین رو پی نخود سیاه فرستادم، اون وقت معلوم نیست این پسره کدوم گوریه!

به به! بلاخره رسید. با ژست خاصی از مازاراتی قرمزش که بدجور هم توی چشم بود، پایین او آمد. عینک آفتابی مارک دارش رو روی چشم هاش گذاشت و به سمت در کافه حرکت کرد. در حینی که داشت به این سمت می اومد، قفل ماشینش رو هم زد که چراغ هاش یه لحظه روشن شدن. عاشق همین پرستیشم! رو به روم نشست. عینکش رو برداشت و روی میز گذاشت.

_ احوال عشق_ گذشته، حال و آینده چه خبرها؟

با اخم رو بهش گفتم:

_ کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟

_ اُه اُه! مثل این که خیلی توپت پره ها!

باز با اخم گفتم:

_ نیم ساعت دیر کردی بعد توقع داری بیام بغلت کنم و بهت بگم خوب کاری کردی عشقم!

_ آخ آخ! اگه این طوری می شد که دیگه عالی بود.

با اخم گفتم:

_ برو بابا، پرو نشو! نگفتی کجا بودی؟ فکر کردی می تونی من ذو بیچونی؟

_ نه من غلط بکنم. رفته بودم پیش مادر آینه یا به قولی زن داییم.

بعد در حالی که به یه نقطه ای نا معلوم رو به افق می نگرد، با پوزخندی ادامه می دهد:

_ تا ببینم اوضاع در چه حاله که دیدم وفق مراده. همه چی امن و امانه.

معلومه که هنوز با واقعیت کنار نیومده. انگار هیچ رقمه نمی خواد با موضوع کنار بیاد.

_ چی کار کردی؟

_ بهش گفتم آینه توی تهرانه و توی الهیه است ولی...

_ ولی؟

_ اصلا براش مهم نبود، درست همون چیزی که ما می خوایم.

_ شاه!

توی فکر بود که گفت:

_ اوهوم.

_ کی همه چیز تموم میشه؟

همون طور که توی فکر بود، لبخندی زد و گفت:

_ تا دو ماه دیگه همه چی تمومه.

_ یعنی اون وقت دیگه می‌تونیم باهم ازدواج کنیم و توی آمریکا با خوش حالی با هم زندگی کنیم؟

سری تکون داد:

_ اوهوم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ پس بلاخره آخرشه. ولی شاها چطوری می‌خوای آیدین و آینه رو با هم بیاری خونه‌ی قبلی بهراد؟

_ من که نمی‌تونم، تو باید این کار رو انجام بدی.

_ چی؟ منظورت چیه؟ من چطوری اون‌ها رو بکشونم اون جا؟ قرار بود خودت...

_ آه رونیکا، فرصت بده. می‌دونم قرار بود من انجام بدم ولی خیلی خطر داره و ممکنه لو بریم. می‌دونی که آیدین چندتا از پلیس‌های تهران رو خریده و ممکنه بعد از لو رفتنمون، ما رو تحویل اون‌ها بده. در ضمن، راه حلی هم به ذهنم نرسید که به عنوان یه غریبه چطوری بکشونمشون اون جا.

_ خب... آه، باشه. حالا باید چیکار کنم؟

_ طبق آمار به دست اومده، آیدین عاشق آینه شده.

پوزخندی می‌زنه. اینم خل شده، بی‌جهت پوزخند می‌زنه.

_ آینه رو که بگیریم انگار آیدین رو گرفتیم. هر جا که آینه باشه، مطمئن باش آیدین هم هست.

_ منظورت آینه که...

_ آره. تو آینه رو ببر خونه‌ی بهراد، آیدین خودش دنبالت میاد. البته مجبوره که بیاد، اگر که آینه رو بخواد.

_ اگر نیومد؟

_ میاد! من مطمئنم که میاد.

_ خب آیدین رو حل کردی، پارسا رو می‌خوای چی کار کنی؟ اون همیشه همراه آیدینه.

بازم با پوزخند گفت:

_ اونم باید باشه تا داستان به پایان برسه.

_ چی؟

از خیلی چیزها خبر نداری عزیزم.

_ چی؟ از چی خبر ندارم؟ مگه نمی‌خواستی جلوی آیدین و طاها، آینه رو بکشی تا

انتقامت رو بگیری؟

_ درسته، ولی چیزهای دیگه‌ای هم هست.

_ بهم بگو، شاها بهم بگو!

_ نه رونی، نه هنوز! اون روزی که همه چی رو می‌فهمی نزدیکه، اون روز به زودی

می‌رسه، اون روزی که همه جمع میشن و داستان ما به پایان می‌رسه، اون روز روزی.

که همه همه چیز رو می‌فهمند؛ اون روز...

از جایش بلند شد و گفت:

_ باید برم. تو هم برو و آینه رو در تاریخ پونزده ماه بعدی بیار خونه‌ی قبلی بهراد.

(یعنی همون پونزدهم تیر سال نود و نه)

_ ولی...

_ خداحافظ.

به سمت در رفت و سوار ماشینش شد. یه نگاه دیگه بهم انداخت. پاش رو از روی

پدال ترمز برداشت و ماشین با صدای بدی حرکت کرد. کلا عادتشه، عاشقشم!

لبخندی زدم و بلند شدم. پول قهوه‌ای رو که تا اومدن شاها سفارش داده بودم رو پرداختم و بعد به سمت ماشینی که آیدین بهم داده بود، رفتم. بادیگارد‌ها هم خودشون دیگه بعدا بیان. هی هی هی!

_ الان من خبیثم!

_ نه که قبلا نبودم.

_ لطفا خفه!

_ خود درگیر بیچاره! تو داری دستی دستی یه آدم رو می‌کشی.

_ به من چه؟! آه، برو بابا زر مفت می‌زنی. اگه زیاد حرف بزنی تو رو هم می‌کشم ها!

خواستم در ماشین رو باز کنم ولی باز نشد. وا! یعنی چی؟ چرا در باز نمیشه؟ عجب! صبر کن ببینم نکنه... آه، یادم رفت کلیدرو ازشون کش برم. آه، حالا باید بشینم تا این‌ها از بنگاه‌های ماشین‌برگردن. آه آه آه! کنار خیابون روی جدول‌ها نشستم و سرم رو روی زانوهایم گذاشتم. لعنتی! آخرش یه جای نقشم اشکال داشت. توی اون روح رونی!

همین جوری نشسته بودم و به خودم بد و بیراه می‌گفتم که یه ماشین کنارم ایستاد. سرم رو بلند کردم، هه یه پراید بود. یه پسر که از سر تا پاش حدودا یک میلیون هم نمی‌شد، ازش پایین اومد. پوزخندی زدم که با لبخند گفت:

_ مثل این که خیلی خوش حال شدی خانم خوشگله! اوق! این چرا این طوری حرف می‌زنه؟ مثل این آدم‌هایی که مواد مصرف کردن شل و ول حرف می‌زنه آه آه! مرد باید محکم باشه، هر چند این که مرد نیست. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با اخم گفتم:

_ آقا بیا برو..

_ چرا ناز می‌کنی؟

_ برو بابا!

_ بیا بریم.

جلو اومد. دیگه پررو شد. سریع بلند شدم و دستش رو گرفتم و پیچوندم، همون دستش رو پشتش بردم و با همون پوزخند قبلی گفتم:

_ خب، حالا کجا بریم؟

_ هی... هی... جا. آخ، ولم کن درد می‌کنه. آخ!

یعنی این واقعا پسره یا دختره که توی جلد یه پسره؟! آخه من که اصلا فشاری به دستش وارد نکردم. واقعا که پسرم، پسرهای قدیم! نه که خودم اهل دهه‌ی بوقم، واسه همین!

دستش رو رها کردم و گفتم:

_ زود گورت رو گم کن!

سریع با دو خودش رو به پراید درب و داغونش رسوند و الفرار!

از روی تاسف سری تکون دادم و باز جای قبلیم نشستم. حدودا دو ساعتی گذشته بود که بادیگاردها برگشتند. بلند شدم و بدون حرفی سوار ماشین شدم. آخه چی دارم بگم؟ به قول معروف خود کرده را تدبیر نیست. هر دو سوار شدن. اون‌ی که پشت فرمان ماشین بود، سرش رو به عقب برگردوند و گفت:

_ قربان، الان بریم بنگاه ماشین؟

وای نه! الان اصلا حوصله‌ی ماشین دیدن ندارم پس گفتم:

_ نه، فعلا برو ویلا که خسته‌م.

_ بله.

حرکت کرد. سرم رو به پشتی‌صندلی تکیه دادم و به آینده فکر کردم. یعنی تا دو ماه دیگه می‌تونم با شاها باشم؟ یعنی تا دو ماه دیگه همه چی تموم میشه؟ رونیکا یه کم دیگه تحمل کن، بلاخره همه چی تموم میشه.

خیلی زودتر از آن چه فکرش رو بکنی. تو اون وقت با آرامش می‌تونی در کنارش زندگی کنی، درست مثل رهام. اونم داره مثل آدم‌های عادی زندگیش رو می‌کنه. پس تو هم می‌تونی. خوش حال باش که این زندگی سرشار از خلافت بلاخره داره به پایان خودش می‌رسه.

_ قربان رسیدیم.

چشم‌هام رو باز کردم و به بیرون از پنجره نگاه کردم. چه زود رسیده بودیم. یکی از بادبیاردها در رو برام باز کرد که از ماشین پایین اومدم و به سمت ویلا حرکت کردم. آینه بازم روی تاب نشسته بود و به اون بوته‌ی گل نگاه می‌کرد. بهراد هم این گل رو دوست داشت، درست مثل اون هاکان عوضی! اصلا دوست ندارم فکر کنم رو با مشغول کردن با اون هاکان عوضی مغشوش کنم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بازم حرکت کردم. در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم، در رو بستم و به سمت چوب لباسی کنار تختم رفتم. شالم رو که تقریباً داشت از سرم می‌افتاد رو بهش آویزون کردم و شروع به باز کردن دکمه‌های مانتوم کردم، هم زمان آهنگ وای دلم از حمید هیراد رو با موبایلم پلی کردم.

فقط آرامه دلم

یار دلارام کو؟

آن که آرام برد

از دلم آرام کو؟

آن که آرام برد

عشق من و جام کو؟

اون که عاشقش شدم

جانان جانان کو؟

وای وای وای دل من

شده عاشق نگاش!

وای که نمی‌دونستم

میشم پریشون چشاش

وای وای وای دل من

شده دیوونه‌ی اون!

دل دیوونه‌ی من

اسیر مست موی اون!

مانتوم رو هم از تنم بیرون آوردم و به چوب لباسی آویزون کردم. به سمت میز آرایشم رفتم تا یه کم بعد از مدتی (پنج ماه) روی ناخن‌هام کار کنم. نمی‌دونم چرا یهو هوس کردم. همین‌طور که همراه آهنگ لبخونی می‌کردم و یه کم فقط یه کم قر هم می‌دادم با ناخن‌هام هم ور می‌رفتم.

وای وای وای دل من

شده عاشق نگاش!

وای که نمی‌دونستم

میشم پریشون چشاش!

وای وای وای دل من

شده دیوونه‌ی اون!

دل دیوونه‌ی من

اسیر مست موی اون!

من، یه حس عاشقانه در تو

تو، یه عشق جاودانه در من

منف بی بال و پرم بدون روایات

بی تاج سرم بدون دنیات

من با تو خوشم که بی قراره دلم

من با تو خوشم و آروم نداره دلم

بی قرارتم یار!

بعد از تمیز کردن زیر ناخن هام توسط سوزن، به لاک هام نگاه کردم. وای! حالا کدوم رو بزوم؟ (قابل توجه که من لاک هام رو همیشه هر جا میرم همراه خودم می برم. بله!)

من با تو خوشم که بی قراره دلم

من با تو خوشم و آروم نداره دلم

بی قرارتم یار!

وای وای وای دل من

شده عاشق نگات!

وای که نمی دونستم

میشم پریشون چشات!

وای وای وای دل من

شده دیوونه ی اون!

دل دیوونه ی من

اسیر مست موی اون!

وای وای وای دل من

شده عاشق نگات!

وای که نمی‌دونستم

میشم پریشون چشاش!

بلاخره بعد از مدتی فکر کردن، لاک آبی نفتیم رو با لاک سفیدم برداشتم. هر کدوم رو روی ناخنم نصف - نصف زدم و بعد با سر سوزن هر دو رنگ رو با هم قاطی کردم. وای خدا چقدر قشنگ شد. بعد از این که یکی از ناخن‌هام تموم شد، شروع به درست کردن بقیه‌ی ناخن‌هام کردم.

وای وای وای دل من

شده دیوونه‌ی اون!

دل دیوونه‌ی من

اسیر مست موی اون!

من با تو خوشم که بی‌قراره دلم

من با تو خوشم و آروم نداره دلم

بی‌قرارتم یار!

من با تو خوشم که بی‌قراره دلم

من با تو خوشم و آروم نداره دلم

بی‌قرارتم یار!

(وای وای دلم - حمید هیراد)

خب بلاخره تموم شد. درست همراه آهنگ تموم شد. نه خدایی حال کردین که چقدر هماهنگ بودم؟! درست در چهار دقیقه. بگین ایول!

از بس ناخن‌هام رو درست کردم پیشرفت کردم وگرنه که از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان؟! همیشه حدودا ده دقیقه وقت می‌برد؛ البته مدتی که ظرف چهار تا دو دقیقه تمومش می‌کنم. آری!

به ساعت نگاه کردم. یه ساعت شده بود، ساعت ۱۲:۳۰ شب بود. فکر کنم دیگه همه خوابیدن. همون طور که مواظب بودم دست‌هام به جایی نخورند تا لاک‌هام خشک بشن، به سمت تخت رفته و روش دراز کشیدم. آخیش! کمرم یه تقی کرد، راحت شدم. چقدر حال می‌ده.

«دانای کل»

وقتی که لاک زدن به ناخن‌هایش را تمام کرد، به سمت تختش قدم برداشت و روی آن دراز کشید. احساسی دوباره در وجودش در حال تولد بود؛ احساسی همچون تنفر، انتقام و بالا تر از همه عشق! انگار افکارش هم دیگه قاطی کرده بودند و مدام رنگ عوض می‌کردند؛ پس همان بهتر که مدتی را به خود استراحت بدهد زیرا که از صبح تا بعد از ظهر مشغول نقشه کشیدن برای دیدن شاهها بوده و این‌که چگونه از خون‌های آیدین به بهانه‌ای بیرون برود. از آن طرف برعکس فکر رونیکا که فکر می‌کرد همه خوابیده‌اند، آینه هنوز بیدار بود و داشت به ماموریتش فکر می‌کرد؛ ماموریتی که فقط او و سرگرد سپهری در آن نقش داشتند. حسی از درون بهش می‌گفت که این ماموریت با ماموریت‌های دیگه خیلی فرق دارد، حس درونش می‌گفت که این داستان پایان خوشی ندارد؛ ولی مدام احساسش را نادیده می‌گرفت. شاید اگر به احساس درونش اعتماد می‌کرد و به حرف‌هایش گوش می‌داد، هیچ وقت آن اتفاقات آینده وقوع نمی‌یافت. در کنار اتاق‌های دیگه، اتاقی قرار داشت که سرگرد در آن مشغول فکر کردن بود. جناب سرگرد هاکان سپهری! شاید او هم نیز به این فکر می‌کند که چگونه به سرهنگ خبر دهد که رونیکا و شاهدا الان در خانه‌ی آیدین به سر می‌برد و الان بهترین موقعیت برای دستگیری اوست. به یاد امروز صبح می‌افتد که رونیکا را از پشت دیوارهای ویلا دید و چگونه سوپرایز شد؛ زیرا که بعد از آن ماجرا و فرار کردن او توسط آیدین، دیگه نتوانست او را پیدا کند زیرا که رونیکا همه‌ی اتهامات و مدارک‌هایی که علیه خود بودند را پاک کرده بود.

سرش را تکان می‌دهد و از جایش بلند می‌شود. باید هر طور که شده این خبر را همین امشب به سرهنگ برساند، زیرا که قرار بوده فردا پرونده‌ی رونیکا شاهدها بسته شود و مخطومه اعلام گردد. به سمت در رفت و خواست از اتاق خارج شود که به یاد سرگرد بهمنش افتاد، بهتر بود او را هم همراه خود ببرد؛ هرچند اگر سودی نداشته باشد، انگار برایش یه جور آرامشی به همراه داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا می‌خواهد این کار را بکند. دستش را به سمت جیب شلوارش برد و موبایلش را از آن بیرون آورد. انگشت اشاره‌اش روی اسم سرگرد بهمنش در حال دوران بود، چشمانش را بست و اسم سرگرد را لمس کرد. آن را کنار گوشش قرار داد و به دیوار تکیه داد. منتظر شد تا تماس برقرار شود؛ یک بوق، دو بوق، سه بوق و چهار بوق...

_ الو؟!_

صدایش خسته تر از همیشه بود، انگار که خیلی وقت است که گریه کرده است.

هاکان باری دگر نفس عمیقی کشید:

_ الو... سرگ... آینه! هاکا... پارسام.

_ ب... بله سلام. سر... پارسا!

_ آینه!

_ بله؟

_ دیگه مثل سابق بهم نمیگی جانم؟!_

_ چی؟

هاکان از این طرف گوشی لبخندی می‌زند. هر چند تمام این‌ها به نظر فیلم می‌آمد ولی برای هاکان واقعیت محض بود و همه‌ی این‌ها را از اعماق قلبش می‌گفت:

_ بیا بریم بیرون. می... می‌خوام باهات برای آخرین بار حرف بزنم. بعد از اون دیگه هر طور که خودت می‌خوای.

پاسخی دریافت نکرد.

_ آینه، هستی عزیزم یا قطع کردی؟

_ آ... آره. هستم.

_ میای؟

_ آ... آره.

_ پس بیا پایین.

_ با... باشه.

بعد از حرف زدن با آینه و قطع کردن تماس، سریع به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد. چقدر خوب بود که به خاطر همین دوربین‌های توی اتاق‌ها، می‌توانست حرف‌های دلش را به آینه بزند. هر چند اگر چه آینه فکر کند که تمامی این حرف‌ها فیلم است؛ این‌طوری حرف زدن به ماموریت هم کمک می‌کرد زیرا که تمام دوربین‌ها به دست آیدین کنترل می‌شدند و این‌جوری او نیز تحریک می‌شود.

«آینه»

بعد از رفتن رونیکا، به اتاقم برگشتم. باورم نمی‌شد که اون رو اینجا دیده باشم؛ اون یکی از دوست‌های بهراد بود که توی اون مدتی که پیش بهراد بودم، باهاش آشنا شده بودم. هر چند... اه اصلا ولش! سرم رو تکون دادم تا این افکار مسخره از فکر بیرون برن. باز از اتاق بیرون اومدم و به سمت تاب رفتم. روی تاب نشستم و به گل محمدی خیره شدم. بهراد هم عاشق این گل بود، اصلا به خاطر بهراد بود که منم این گل رو دوست داشتم. اه، دلم برای نماز خوندن تنگ شده! حدودا ده ماهی می‌گذره که دوباره نماز رو به خاطر ماموریت‌م کنار گذاشتم. اه! با صدای کفش کسی از فکر بیرون اومدم، رونیکا بود. داشت از خونه بیرون می‌رفت و آیدین بود که از پشت صدایش زد:

_ رونیکا، داری کجا میری؟

رونیکا برگشت و رو به آیدین گفت:

_ میرم بیرون تا یه ماشین واسه خودم بخرم.

_ چی؟ ماشین دیگه واسه چی؟

_ بلاخره می‌خوام برم بیرون به ماشین نیاز دارم، نمی‌تونم که پیاده برم این طرف و اون طرف.

_ خب من که این همه ماشین دارم، بیا یکی هم تو بردار!

بعد با سر به پارکینگ توی حیاط اشاره کرد که پر از ماشین بود. آره والا! یکی از همین‌ها رو بردار. اما رونیکا گفت:

_ نه، باید یکی واسه خودم بخرم.

_ گفتم یکی از همین ماشین‌ها رو بردار!

رونیکا یه کم به ماشین‌ها نگاه کرد و بعد گفت:

_ هیچ‌کدومشون رو دوست ندارم!

آیدین متعجب گفت:

_ یعنی تو بوگاتی، مازاراتی، بنز، لکسوس، لندکروز، لندجروور و ولوو رو دوست نداری؟!

رونیکا لبخندی زد و گفت:

_ نه!

آیدین همون‌طور که متعجب بود گفت:

_ باشه پس برو هر چی می‌خوای بخر.

رونیکا خوش‌حال به سمت در رفت که آیدین باز گفت:

_ صبر کن!

رونیکا به سمت آیدین چرخید و کلافه گفت:

_ باز چیه؟

_ دوتا بادیگارد همراهت می فرستم تا بهترین نمایندگی های ماشین رو بهت نشون بدن.

رونیکا با عجله گفت:

_ نه نه نمی خواد! خودم میرم و پیدا می کنم.

_ همین که گفتم.

بعد به سمت ویلا رفت. رونیکا هم دپرس بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. حالا می خوام دقیقاً بدونم کار این ها به من چه ربطی داشت که داشتم توصیف می کردم؟! نمی دونم چقدر گذشته بود که از فکر بیرون اومدم. در حدی که دیگه فکر کنم اون گل بیچاره هم دادش در اومده بود که چرا این قدر به من نگاه می کنی. شاید خواستم یه کاری انجام بدم!

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. بعد از اون همه فکر کردن حسم بهم می گفت که قرار نیست این ماموریت مثل ماموریت های دیگه باشه، بهم می گفت که از این ماموریت کناره گیری کنم ولی من قبول نمی کردم؛ نمی تونستم این ماموریت رو کنار بذارم. در ضمن، باید هر طور که شده انتقام بهراد رو بگیرم. اشک هام دوباره از چشم هام جاری شده بودند، هر وقت که اسم بهراد میاد اون هام از خود بی خود میشن. وای بهراد چقدر دلم برات تنگ شده! بعد از ده دقیقه خیلی بی حال شده بودم، به سمت تخت رفتم تا روش دراز بکشم و بخوابم که تلفنم زنگ خورد. یعنی کی می تونست باشه؟ سرگرد بود که اسمش رو به عنوان «پارسا عشق سابقم» ذخیره کرده بودم؛ چون ممکن بود آیدین موبایل رو دزدکی بازرسی کنه. تماس رو وصل کردم، بعد از قطع کردن تماس سریع لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. این کار خیلی روی آیدین تأثیر می ذاره. کنار ماشینی که آیدین مدتی هست که بهش داده ایستاده بود و بهم خیره بود. براش سری تکون دادم که اونم سری تکون داد. هر دو سریع سوار ماشین شدیم و از این ویلای نحس خارج شدیم.

عجیب بود! هیچ‌کدوم از نگهبانان ویلا جلومون رو نگرفتن که کجا می‌رید و از ارباب (آیدین) اجازه گرفتین یا نه؟!

شونه‌ای‌بالا انداختم. حتماً سرگرد از قبل بهش گفته بوده.

سرم رو به سمت سرگرد برگردوندم و گفتم:

_ سرگرد چی شده؟ اتفاق جدیدی افتاده که این موقع شب خواستین بریم بیرون؟

همون‌طور که به جلو خیره بود، گفت:

_ نه اتفاقی که نیفتاده، ولی باید خبری رو همین امشب به سرهنگ می‌دادم.

_ چه خبری؟

_ این‌که رونیکا شاهدها توی ویلای آیدینه. تو رونیکا رو از کجا می‌شناختی؟

_ چی؟! م... من؟!

مشکوک بهم نگاه کرد.

_ خب، من و اون از دوران دانشگاه هم رو می‌شناسیم.

یه جوری به هم نگاه کرد انگار که فهمید بهش دروغ گفتم.

_ آهان.

بعد دوباره به رو به رو خیره شد. بعد از مدتی که کل ماشین رو سکوت فرا گرفته بود،

کنار یه کافه ایستاد. هر دو از ماشین پایین اومدیم و وارد کافه شدیم. همراه سرگرد به

سمت یه میز که از افراد خودمون بودن، رفتیم و برگه‌ی اطلاعات رو که شامل

اطلاعاتی از رونیکا بود رو روی میز انداختیم، به طوری که کسی متوجه نشه. چون

ممکن بود که افراد آیدین دنبالمون باشن. بعد به طبقه‌ی دوم کافه رفتیم و روی میز

کنار پنجره نشستیم. منظره‌ی خیلی قشنگی بود! کل تهران از این جا معلوم بود.

_ می‌خوام یه چیزی رو بدونم.

متعجب بهش خیره شدم که با سر به میز کناری اشاره کرد. سرم رو نامحسوس به سمت میز چرخوندم، یه پسری نشسته بود. غلط نکنم باید جاسوس آیدین پدر سوخته باشه! به سرگرد نگاه کردم و سرم رو به عنوان فهمیدن تکون دادم و گفتم: _ اون چیه؟ چی رو می‌خوای بدونی؟
_ این که چرا دیگه مثل قبل نیستی؟
متعجب گفتم:

_ مگه قبلاً چطوری باهات رفتار می‌کردم؟
_ احساس می‌کنم دیگه بهم مثل سابق علاقه‌ای نداری.
_ چی؟!؟

_ احساسم بهم می‌گه که داری به آیدین یه حسایی پیدا می‌کنی.
_ خب؟!؟

_ بهم بگو که احساسم به هم دروغ می‌گه.
_ نه، دروغ نمی‌گه.

یکهو عصبی گفتم:

_ دیوونه شدی؟! آیدین اون همه شکنجت کرد، اون همه به خاطرش زجر کشیدی! خودت برام تعریف می‌کردی و در کنارش هم گریه می‌کردی. آخه چطوری می‌تونی؟!
_ بسه! پارسا بس کن! شاید من بگم ازش متنفرم ولی دلم که به حرف من گوش نمی‌کنه. لطفا بس کن!

اشک‌هام خیلی اتفاقی بیرون می‌اومدن و آروم هق هق می‌کردم. به آیدین علاقه‌ای نداشتم ولی یه حسی من رو به سمتش می‌کشوند.
باز آروم گفتم:

_ تو پشت تلفن بهم گفتی که هر چی که من بخوام. منم، آیدین رو می خوام. پس دیگه تمومش کن! ...

_ ولی آینه...

_ خواهش می کنم تمومش کن!

از جام بلند شدم که گفتم:

_ پس چطور تا دو روز پیش اون طوری به خاطر من می زدیش؟ اون وقت الان میگی حسی بهش دارم؟

نگاهم رو بهش دوختم:

_ اونم آیدین سابق نیست! اگر بود، وقتی که زدمش می بایست من رو به باد کتک می گرفت ولی اون این کار رو نکرد. پس اونم مثل من عوض شده.

عمیق به چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

_ پارسا، آدمها عوض میشن.

باز خواستم برم که این دفعه دستم رو گرفت. به سمتش برگشتم، ایستاه بود. با خواهش و التماس به چشمهام نگاه کرد و گفت:

_ آینه من هنوزم دوست دارم! من عوض نشدم. خواهش می کنم برگرد!

سرم رو آرام به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ نه! پارسا شاید تو عوض نشده باشی ولی من عوض شدم. دیگه... دوست ندارم!

یه قدم رفتم که باز کشیدم و گفتم:

_ آ... آینه! شاید آیدین تو رو دوست نداشته باشه.

آروم می خندم و میگم:

_ به خاطر همین هم هست که تا به حال بروز ندادم.

– پس ...

– پارسا، چه آیدین من رو دوست داشته باشه چه نه، من و تو دیگه هرگز ما نمیشیم!
متاسفم.

به سمت پله‌ها رفتم که یکهو فریاد کشید:

– لعنت به من! لعنت به من که تو رو وارد اون خونه کردم.

چیزی نگفتم و سریع‌تر از پله‌ها پایین رفتم و کنار ماشین ایستادم. دیدمش که داشت از پله‌ها پایین می‌اومد و اون خبرچین هم پشت سرش از پله‌ها پایین اومد. هه، الان داره فکر می‌کنه که چه پاداشی در انتظارشه وقتی که این خبر رو به آیدین برسونه!
سرگرد در ماشین رو باز کرد و هر دو سوار شدیم.

– چطور فهمیدین که جاسوسه؟

با اخم به جلو خیره بود و چیزی نگفت.

– سرگرد با شمام.

هاکان (پارسا)

احساس می‌کنم اون موقع حرف‌هاش رو جدی می‌زد، این که من و اون هرگز ما نمیشیم. نه شاید من این طوری فکر می‌کردم، آره شاید یه لحظه احساس کردم که داره صدام می‌زنه.

– سرگرد با شمام!

– بله؟

– از کجا فهمیدین که داشت جاسوسی می‌کرد؟

لبخندی می‌زنم و میگم:

– از بس که ضایع بود.

اونم همراه من لبخندی می‌زنه و سرش رو به سمت پنجره بر می‌گردونه. باید ازش بپرسم، آره باید بپرسم.

_ اوهوم اوهوم!

سرش رو به سمتم برمی‌گردونه و می‌گه:

_ چیزی شده؟

_ منظورت از این‌که آدم‌ها عوض میشن چی بود؟

اخمی می‌کنه و می‌گه:

_ منظور خاصی از اون حرف نداشتم.

_ واقعاً؟ (یعنی خر خودتی!)

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

_ اوهوم.

باز به رو به رو خیره شدم و گفتم:

_ جایی مد نظرت هست که بریم بعد از چند ماه؟

همون‌طور که به رو به رو با اخم نگاه می‌کرد، گفت:

_ نه، بهتره برگردیم ویلا ممکنه هنوز دنبالمون باشه مثلاً با هم بحث کردیم.

با استفاده از دور برگردان ماشین رو به سمت ویلا روندیم. تا ویلا حدوداً نیم ساعت راه بود و حالا هم که ترافیک بود دیگه هیچی! آخه این موقع شب چرا باید ترافیک باشه؟

شونه‌ای بالا انداختم و ضبط ماشین رو روشن کردم. آینه از کیفش یه فلشی بیرون آورد و به ضبط وصل کرد. چیزی نگفتم که آهنگ پلی شد:

یار قرار نیس باشه از زندگیم

فکرو خیال تو بیرون بذارم

یکی تو دنیای منه عزیزم
خیلی عجیب بهت شباهت داره
یه وقتایی گرمه یه وقتاییم
ساکت و کم حرفه درست مثل تو
اون روزا که میگه برات می میرم
زنده میشه برای من حس تو
یکی تو دنیای منه که خیلی
شبيه اونه که تو دنیام نیست
نگاش صداس حرفایی که میزنه
همونه اما اون که میخوام نیست
من تو نگاه گیج اون غریبه
یه حس خیلی آشنا رو دیدم
شاید واسه همین کنارشم که
عشق تو رو باهاس ادامه میدم
ای یار قرار نیس باشه از زندگیم
فکرو خیال تو بیرون بذارم
یکی تو دنیای منه عزیزم
خیلی عجیب بهت شباهت داره
یه وقتایی گرمه یه وقتاییم
ساکت و کم حرفه درست مثل تو

اون روزا که میگه برات می میرم
زنده میشه برای من حس تو
یکی تو دنیای منه که خیلی
شبییه اونه که تو دنیام نیست
نگاش صداس حرفایی که می زنه
همونه اما اون که می خوام نیست
من تو نگاه گیج اون غریبه
یه حس خیلی آشنا رو دیدم
شاید واسه همین کنارشم که
عشق تو رو باهاش ادامه میدم

بعد از تموم شدن آهنگ، آینه دکمه‌ی استپ رو زد و گفت:

_ حدوداً سه سال پیش بود که به کره رفتم، با محمد آشنا شدم نمی دونم
می شناسینش یا نه!

_ منظورت همین محمدی هست که الان توی گروه آیدینه؟

_ آره، خودش. اون من رو برد کره و گفت که یه کاری برام داره. وقتی که به اون جا
رسیدم، فهمیدم که کارش نفوذ به یه گروه خلافه که چندین ساله پلیس کره و ایران
نتونستن بگیرنش. قبول نکردم؛ ولی بعد با خودم گفتم من که کسی رو ندارم،
خانوادم تردم کردن پس چه بهتر که بمیرم؟! لاقلاً به کشورم این طوری کمک
می کنم. پس قبول کردم. حجاب و نمازم رو به خاطر این باند کنار گذاشتم و به عنوان
یه پزشک وارد باند شدم. فکر می کنم بدونی اون مدتی که اون جا بودم چه بهم
گذشته و برای چی بوده.

_ آره می دونم، به خاطر مرگ ارلا و...

_ آره. بعد از اون همه آزار و اذیت به ایران اومدیم. می‌خواست هر طور که شده من رو شکنجه کنه و در آخر من رو بکشه، پس من رو بادیگارد خودش کرد. آخه من دان چهار تکفاندو دارم. همون روزی که رسیدیم رفت به خونهی بهراد...

لبخندی مهمون لب‌هاش میشه و ادامه میده:

_ به قول خودش بزرگ‌ترین باند خلاف خاور میانه که توی ایرانیه. اون روز نمی‌دونم به چه دلیلی ولی بهراد من رو از آیدین گرفت و به خاطر من به خواستهی آیدین عمل کرد. اولش از بهراد می‌ترسیدم ولی بعدش دیگه نه! کم - کم عاشقش می‌شدم. شش ماه پیشش بودم که یکهو همه چی به هم ریخت. اون برای فروش بار به مشهد رفت و دیگه برنگشت. باندى که بهش کلک زده بود و با پلیس هم کاری کرده بود، همین باند آیدین بود. بعد از دستگیریه بهراد، ماها رو هم توی تهران گرفتن. بهراد محکوم به اعدام شد ولی من رو آزاد کردن، از بقیه‌ی افرادش خبر نداشتم. می‌دونم که می‌دونى منام اس دارم، عصبی شدن برام مثل سم بود. من روز مرگ بهراد پیشش بودم ولی اون حتی یه نگاه هم بهم نکرد، خیلی جیغ کشیدم تا یه بار دیگه ببینمش ولی... اون جلوی چشم‌هام جون داد و من نتونستم براش کاری انجام بدم. فکر می‌کنم بعد از مدتی از توی کما خارج شدم. نمی‌دونم شاید فقط بی‌هوش بودم، یادم نیست؛ ولی اون صحنه مدام جلوی چشم‌هام بود. بعد از مدتی که شرایط جسمانیم بهتر شد، تصمیم گرفتم که پلیس بشم. درس‌ها رو تند - تند پاس کردم، ماموریت‌ها رو تند - تند رد می‌کردم تا رسیدم به این درجه! قصدم این بود که از اون گروهی که مقصر مرگ بهراد بود انتقام بگیرم.

_ یعنی به خاطر همین سعی کردی طی دو سال به درجه‌ی سرگردی برسی؟ که بتونی اون باند رو پیدا کنی و بهت بگن این پرونده رو تو ببند؟!

_ درسته.

_ خب حالا چرا داری برای من تعریف می‌کنی؟

لبخندی می‌زنه و میگه:

_ بعدها وقتی که به خاطر تاخیرم پرونده‌ای رو به عنوان تنبیه بهم دادن فهمیدم که اون مال آیدینه و از قضا وقتی اون رو مطالعه کردم فهمیدم که اون همون بانویه که مرگ بهراد گردنش. اولش نمی‌خواستم قبول کنم چون دل خوشی از آیدین و زیر دست‌هاش نداشتم؛ ولی بعدش که فهمیدم اون مقصر مرگ بهرادمه قبول کردم. اون روز وقتی که گریه کنون از اداره خارج می‌شدم که به شما برخورد کردم و تمام برگه‌های پرونده ریخت روی زمین. وقتی خیلی اتفاقی نگاهم به چشم‌هاتون تلاقی کرد یه لحظه شما رو شکل بهراد دیدم راستش اون موقع اصلاً حالم خوب نبود واسه‌ی همین چشم‌هام هم قاطی کرده بودن. شما هم اون‌طور که توی پرونده نوشته بود توی دستگیریه بهراد نقش داشتین.

_ درسته، من به کمک آیدین تونستم اون و دستگیر کنم. حالا یعنی از منم متنفرید؟
_ نه. شما وظیفه‌تون بود که خلافکارها رو دستگیر کنید.

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم که باز آهنگ و از اول پلی کرد و گفت:

_ این آهنگ برام وصف اون لحظه‌ای هست که شما رو توی اداره دیدم و فکر کردم که بهرادین. ببخشید که باعث شدم فکر کنید که من از گذشته‌ی شما آگاهم.

_ آه بله، اشکال نداره.

سرش رو به سمت پنجره گردوند و به آهنگ گوش سپرد. منم آروم همون‌طور که ترافیک باز می‌شد و ماشین رو هدایت می‌کردم، باز به آهنگ گوش دادم البته با درکی متفاوت!

«یار قرار نیس باشه از زندگیم

فکرو خیال تو بیرون بذارم

یکی تو دنیای منه عزیزم

خیلی عجیب بهت شباهت داره

یه وقتایی گرمه یه وقتاییم

ساکت و کم حرفه درست مثل تو
اون روزا که میگه برات می‌میرم
زنده میشه برای من حس تو
یکی تو دنیای منه که خیلی
شبيه اونه که تو دنیام نیست
نگاش صداس حرفایی که می‌زنه
همونه اما اون که می‌خوام نیست
من تو نگاه گیج اون غریبه
یه حس خیلی آشنا رو دیدم
شاید واسه همین کنارشم که
عشق تو رو باهات ادامه میدم
ای یار قرار نیس باشه از زندگیم
فکرو خیال تو بیرون بذارم
یکی تو دنیای منه عزیزم
خیلی عجیب بهت شباهت داره
یه وقتایی گرمه یه وقتاییم
ساکت و کم حرفه درست مثل تو
اون روزا که میگه برات می‌میرم
زنده میشه برای من حس تو
یکی تو دنیای منه که خیلی

شبییه اونه که تو دنیام نیست
نگاش صداس حرفایی که میزنه
همونه اما اون که میخوام نیست
من تو نگاه گیج اون غریبه
یه حس خیلی آشنا رو دیدم
شاید واسه همین کنارشم که
عشق تو رو باهاش ادامه میدم

وقتی به ویلا رسیدیم بوق زدم تا در رو باز کنن. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و
ازش پیاده شدم. آینه سریع به اتاقش رفت و منم ناراحت به رفتنش نگاه کردم که
یعنی شکست عشقی خوردم و توی راه هر کاری کردم نتونستم باز اون رو به سمت
خودم برگردونم.

_ حالا هاکان خان هی بگو من بهش نمیگم که بهراد منم!

_ آه یادم ننداز!

حقیقته عزیزم، حقیقت!

_ شاید یه فکری براش بکنی.

_ آره درست میگی فعلاً که حوصله‌ی فکر کردن ندارم و باید به مغزم استراحت بدم.

_ ولی خدایی چقدر دختر بیچاره زجر کشیده! چطوری می‌خوای بهش بگی؟

_ نمی‌دونم، نمی‌دونم فعلاً خوابم میاد.

به اتاقم پناه می‌برم. روی تختم دراز می‌کشم و به دیار باقی می‌شتافم.

الآن دو روز از اون روز می‌گذرد، پرونده‌ی رونیکا بسته نشد و قرار بر این بود که اون رو هم من و آینه با این باند دستگیر کنیم که قبول نکردیم و قرار شد به دست سرگرد طاها محتشم بدن. گفتن که پلیس مخفی‌ه حالا دیگه باقیش بماند. ولی احساس می‌کنم...

_ آه، هاکان تو هم با این احساسات! همیشه تو اصلاً چیزی رو حس نکنی؟

_ چرا سیم‌هات قاطی شد عزیزم؟

_ جونی وجدان رفتی داداش؟ باز که داری میگی. اه!

_ آره دیگه، شاید بهراد مرده باشه ولی باید یکی باشه که یادش رو زنده کنه یا نه؟ اه!

در همین حال که داشتم با جونی وجدان حرف می‌زدم، یکی به در کوبید.

_ بله؟!!

_ در کوفت و بله! داری اون تو چه غلطی می‌کنی؟ نیم ساعته رفتی اون تو بست نشستی؟ کارت تموم نشد؟ گیر کردی؟ الهی که همون جا کفن بیوسونی! در بیشعور بیا بیرون الان می‌میرم! ابروم میره، زود باش!

اه! اه! مثل این که بد جوری پره! سریع کارهای مربوطه رو انجام دادم و از دستشویی بیرون اومدم. با دیو دوسر مو نمی‌زنه. سریع با اخم و عصبانیت یه تنه بهم زد و وارد دستشویی شد. وا! چرا این طوری کرد؟ یعنی این قدر فشار روش بوده؟ خب زودتر می‌اومد. والا! اه اه دستشویی هم زهرم شد!

بوق، پَق، بوم!

ای! از خنده داشتم می‌مردم ولی معلوم نیست چی خورده! ولی خدا یعنی این صداها خنده دارترین چیزهایی بود که تا به حال شنیده بودم. روی زمین افتاده بودم و غش - غش می‌خندیدم. وای وای دلم! اگر که بفهمه... اگر که بفهمه وای! آخه چی خورده بود که این طوری... دوباره پکیم. حدوداً ده دقیقه‌ی بعد که من همون طور جلوی

دستشویی و روی زمین ولو بودم، از دستشویی بیرون اومدم. تا دیدمش دوباره انفجار! حالا کی بخند کی نخند؟! اول یه کم با تعجب بهم نگاه کرد ولی بعدش انگار که کم - کم داشت ویندوزش بالا می‌اومد، یکهو منفجر شد و با جیغ و داد خواست به هم نزدیک بشه که سریع بلند شدم و الفرار! حالا کی بدو و کی ندو!

با جیغ و داد همون‌طور که دنبالم می‌کرد گفت:

_ با چه اجازه‌ای جلوی دستشویی یه خانم نشستتی؟! ها؟! تو غلط کردی که... به خدا می‌کشمت! پارسا، می‌کشمت! جیغ!

وای دیگه مرگم حتمیه! بی‌خود نبود بابام بهم می‌گفت: «عاشق نشو، ازدواج نکن!» حالا می‌فهمم. بیا! حالا که بعد از بیست و پنج سال عاشق شدم، این خانم می‌خواد من رو بکشه. همون‌طور که جیغ می‌زدم، فرار می‌کردم و می‌خندیدم. بلند - بلند و با نفس - نفس زدن گفتم:

_ به خدا بهم رحم کن، غلط کردم! از عمد که گوش نکردم، به گوشم رسید. به خدا! اونم با جیغ گفت:

_ تو بی‌خود کردی که به گوشت رسید. من اگر که تو رو نشناسم باید برم بمیرم و شما... میکشمت!

باز با خنده گفت:

_ به خدا غلط کردم. اصلاً نوشابه خوردم. بزرگی کردم، تو به کوچکی خودت ببخش! جیغ زد:

_ یعنی می‌خوای بگی من بچم؟

باز با خنده گفت:

_ اه! چرا هر چی میگم یه جور دیگه برداشت می‌کنی؟

_ نه تو بگو اون حرفت دیگه چه برداشتی می‌شد ازش کرد؟! (همراه با جیغ)

_ مثلاً این که هنوز کوچیکی و همه چی می خوری که به معدت نمی سازه و این طوری
صدا از خودش تولید می کنه!

با جیغ گفت:

_ خفه شو! خودم قتل عامت می کنم، فقط وایسا!

_ به خدا من هنوز هزارتا آرزو دارم. هنوز می خوام ازدواج کنم. به خدا تازه عاشق یکی
شدم که...

یکهو ایستاد. وا! چی شد؟ نکنه خر گازش گرفت خوب شد؟! همین طور اون وسط
ایستاده بود و متعجب بهم نگاه می کرد. وا! چش شد؟
منم متعجب بهش زل زده بودم.

_ چی گفتی؟

همونطور متعجب گفتم:

_ چی؟! من؟! من چیزی گفتم؟!!

_ الان خودت گفتی... گفتی که عاشق شدی!

_ آهان، اون رو میگی. خب...

_ پس شدی.

_ ام...

_ تازه ست؟

_ چی؟

_ عشقت... نسبت بهش... چقدر می گذره؟

_ شاید!

یعنی چی؟ چرا این طوری می کنه؟ این ها دیگه چه سوال هایی هست که پرسید؟

_ م... من... می شناسمش؟

با تعجب گفتم:

_ کی رو؟

_ دختره رو.

لبخندی زد. شاید دیگه وقتشه که بهش بگم، بلاخره قرار بود که توی این ماموریت بهش بگم؛ حالا زودتر بهتر! با همون لبخند گفتم:

_ آره، خیلی خوب هم می شناسیش.

چیزی نگفت.

_ می خوای بدونی اون کیه؟

بازم سکوت!

_ اون...

_ نه! ن... نگو! می... می دونم... کیه.

_ واقعا؟!

_ آ... آره.

_ خب پس!

یعنی خدایی فهمید که اون رو دوست دارم؟! چطور آخه؟ یعنی این قدر ضایع بودم؟ نه شایدم اون باهوشه! آره آره. بین هاگان این قدر عاشق نشدی نشدی تا که یه دسته گل باهوش گیرت افتاد.

مستقیم توی چشمام نگاه کرد و آروم گفت:

_ پارسا!

شاید الان منظورش از این کار این بود که بیینه من اون پارسای خلافاکارم یا اون سرگرد عدالت! پس جوابی بهش ندادم که بعد باتردید و ترس لب زد:

_ سرگرد!

لبخندی زدم و برای این که دوربین‌های امنیتی شک نکنن، گفتم:

_ بله.

دست‌هاش رو روی قلبش گذاشت، عقب - عقب رفت و سریع به سمت اتاقش دوید. وا! یعنی این قدر هیجان زده شده که مافوقش بهش ابراز علاقه کرده؟ وای خدا بلاخره گفتم بهش گفتم، البته غیر مستقیم که خودش فهمید. با لبخند و خوش حالی که سعی می‌کردم پنهانش کنم، به سمت اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم. زیر پتو خزیدم و تا اون جایی که راه داشت خندیدم. گوشه‌ی پتو رو گلوله کرده بودم توی دهنم تا صدام بیرون نره. خدایا، دیوونه شدم! حالا که بهش گفتم دیگه خیالم راحتیه. حالا بعد از ماموریت فقط بابام می‌مونه که باید راضی بشه و بعدش مراحل خواستگاری، آزمایش خون، حلقه، آینه شمعدون، لباس عروس، عقد دائم، عروسی، ماه عسل، بچه، سالگرد ازدواج، تولد یک سالگی بچه، بزرگ شدن بچه‌ها، پیر شدن من و آینه، مرگ هر دو با هم، گریه‌های پنج تا بچه‌هامون برای ما، فشار زیاد خاک روی بدن، فسیل شدن ما، به وجود اومدن بنزین و نفت از استخوان‌هامون و...

_ د خفه شو دیگه! جدی جدی خل شدی رفت. یه کم دیگه ادامه می‌دادی به انقراض آب و وقوع جنگ جهانی سوم می‌رسیدی! اه اه! برو بخواب بابا مغزش کلاً تاب برداشته.

بعد توی اتاقش رفت و در رو محکم بست که از جام پریدم. وا! از زیر پتو بیرون اومدم و مثل یه آدم خوابیدم تا دوربین‌ها بهم مشکوک نشن، آخه فکر می‌کنن من الان از رفتار آینه‌به شدت ناراحتم بلکه کاملاً در اشتباه‌اند!

«آینه»

همون طور حیرت زده وارد اتاق شدم و در رو بستم. باورم نمیشه یعنی واقعا.. وای نه! آخه چرا؟ اشک هام باز صورتم رو پوشش دادن، گریه بهم امون نمی داد. چرا؟! چرا؟! خدا یا چرا اول بهراد حالام هاکان! چرا؟ آخه چرا؟! چرا من؟! من هنوزم بهراد رو دوست دارم ولی هاکان رو هم... خدایا تازه داشتیم عاشقش می شدم. چرا باهام این طوری می کنی؟ چرا؟! من... من بلاخره تونسته بودم بعد از یه سال با مرگ بهراد کنار بیام. آخه چرا؟

جای اشک هام می سوزه، تمام صورتم از سوزششون درد می کنه. گریه ام هیچ رقمه تموم نمیشه. چرا؟ چرا؟ چرا اون باید یکی دیگه رو دوست داشته باشه؟! اونم رونیکا رو! چرا؟ آخه چرا؟

آینه، شاید داشته شوخی می کرده آره، حتماً داشته شوخی می کرده باید ازش بپرسم. سریع از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم که بکھو سرجام ایستادم. برم بگم چی؟

_ برو بگو که بهم بگو دروغ گفتی!؟

_ بگم که من دوست دارم اون رو رها کن و من رو بچسب!

_ آره همین رو بگو.

خندیدم. چطور با افتخار می خواست به هم بگه که اون کیه. شاید اگر خودش بهم گفته بود کمتر عذاب می کشیدم. آره. نه آینه، اشتباه نکن! اون طوری بیشتر عذاب می کشیدی.

خدایا چرا باید بین این همه آدم من اون رو دوست داشته باشم؟! درست کسی که خودش هم مثل من تازه عاشق یکی دیگه شده. رونیکا خلافاکاره، یه مجرمه! چطور می خواد باهاش باشه؟ بعد از دستگیریش کم. کمش سی سال بهش زندان می خوره شاید حبس ابد! اون وقت سرگرد می خواد چیکار کنه؟ کاملاً نابود میشه! مثل من که با مرگ بهراد نابود شدم!

بلاخره بعد از سه روز در رو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم. حالا که فهمیدم سرگرد من رو دوست نداره پس بهتره که هر چه زودتر این ماموریت رو به آخرش برسونم؛ چون دیگه کسی توی زندگی برام مهم نیست و البته دیگه برای کسی هم مهم نیستم که بخواد منتظرم باشه. الینا هم که خودش با شوهرش سرگرمه پس با شنیدن خبر مرگم ضربه‌ی زیادی نمی‌خوره، شایدهم اصلاً ضربه نخوره. از همین الان برای هردوشون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

یه نفس عمیق می‌کشم و چشمام رو باز و بسته می‌کنم. از الان شروع شد. به سمت اتاق آیدین میرم و در رو باز می‌کنم، شاید اگر که آیدین چند سال پیش بود به باد کتک می‌گرفتم ولی الان بین کل قاچاق چی‌ها پیچیده که آیدین عاشقه منه! البته آیدین فکر می‌کنه من نمی‌دونم. هه! اما نمی‌دونه که خودمون همه جا این رو پخش کردیم. خله دیگه! همیشه کاریش کرد. یه نگاه کلی به اتاقش انداختم تا پیداش کردم، روی تخت خوابیده بود. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. موهاش رو اخیراً می‌زد بالا که خیلی خوش تیپ‌ترش می‌کرد. دستم رو جلو بردم و لای موهاش فرو بردم، چند بار تکونشون دادم و دستم رو کشیدم. باید هر طور که شده این ماموریت رو زودتر تموم کنم، هر طور که شده. دیگه نمی‌خوام کنار سرگرد هاگان سپهری باشم. البته الان که می‌دونم کی رو دوست داره.

یه آه می‌کشم و از جام بلند میشم تا برم که یهو صدای آیدین من رو متوجه خودش می‌کنه:

_ کجا میری؟

به سمتش برمی‌گردم، چشماش بسته بود.

_ حالا که بعد از سه روز از اتاقت بیرون اومدی، کجا میری؟

لبخندی ناخودآگاه به لبهام سلام می‌کنه. با این که خیلی اذیتم کرده اما یه حسی بهش دارم که تا به حال تجربه‌اش نکردم. با همون لبخند میگم:

_ می‌رفتم بیرون.

– این رو که خودمم می‌دونم. اینجا چیکار می‌کردی؟

– خب...

با حالت مشکوکی گفت:

– این جا چیکار می‌کردی؟

وای اگه به هم شک کنه بیچاره میشم! الان وقتشه، بلاخره می‌بایست از یه جا که

شروع کنی. با استرس دستام رو به هم فشردم:

– راستش...

از روی تخت بلند میشه، می‌شینه و بهم نگاه می‌کنه:

– راستش چی؟ د بگو!

– می‌خواستم... یه... یه چیزی رو بهت بگم اما دیدم که خوابی.

– چی رو؟

سکوت می‌کنم.

با فریاد گفت:

– د بگو دیگه!

سریع گفتم:

– دوست دارم.

مثل آبی که روی آتیش ریختی خاموش شد و گفت:

– چی؟

سکوت!

– گفتم چی گفتی؟

_ دو... دوست... دا... رم.

مات بهم خیره بود، یعنی خر ذوقی که میگن اینه! یهو یه فریاد کشید و گفت:

_ آینه به خدا داری راست میگی؟! یا نه شایدم من دارم خواب می بینم. وای چقدر واقعیه. آینه بهم بگو که دروغ نیست.

با لبخندی که به خاطر خوش حالیه اون به لبهام اومده بود، گفتم:

_ به خدا راست میگم. خیلی دوست دارم! حالا تو من رو دوست داری؟

_ آره خیلی، وای خیلی دوست دارم اصلا عاشقتم!

به سمت کمد لباس هاش میره و لباس های خوابش رو عوض می کنه، تموم مدت سرم پایین بود. بعد از تموم شدن کارش هر دو با هم از اتاق خارج می شیم. آیدین همون طور که یه دستش رو پشت کمرم نگه داشته بود، به سمت اتاق کارش میره. خودش روی صندلیش می شینه و من رو هم روی پاش می نشونه و شروع به رسیدگی کارهاش می کنه. تموم مدت منم به کارهاش نگاه می کردم تا ببینم چیزی دستگیرم میشه یا نه که یهو یکی در زد. آیدین با لبخند قبلش گفت:

_ بیا تو!

در باز شد و هاکان وارد شد. خیلی عادی بهش نگاه می کردم ولی اون نمی دونم شاید من این طور فکر می کنم ولی انگار که با دیدنم در این موقعیت یه حالی شده. نه نه اون من رو دوست نداره پس فکرم اشتباهه! آره. آینه خواهش می کنم فکرهای مزخرف به ذهنت نرسه. سرگرد جلو اومد و همون طور که نگاهش به من بود، به آیدین گفت:

_ قربان، بانو رونیکا می خوان برای خرید ماشین از ویلا خارج بشن. اجازه دارن؟

آیدین اخم کرد و گفت:

_ اولاً نگاهت رو به من بنداز، بعدشم نخیر اجازه ندارن! دفعه قبلی رفته بود.

سرگرد با اخم پرسید:

– برای چی؟

یهو آیدین بلند شد و با فریاد گفت:

– روی حرف من حرف نزن! از اتاق گمشو بیرون حالا!

سرگرد با همون حالت بله‌ای گفت و از اتاق خارج شد. آیدین عصبی موهام رو گرفت و همون‌طور که می‌کشیدشون، گفت:

– مگه بهش نگفتی که من رو دوست داری؟ هان؟! با تویم!

موهام رو بیشتر کشید و گفت:

– د جواب بده!

همون‌طور که از درد اشک‌هام جاری شده بود، گفتم:

– چ... چرا بهش گفتم. آخ، ولم کن! خواهش می‌کنم! آخ!

نامرد بی‌مروت هی بیشتر می‌کشید تا حدی که دیگه صدای جیغ‌هام بیرون اومد.

– پس چرا هنوز اون طوری بهت نگاه می‌کنه؟ هان؟!!

آهان حالا فهمیدم پس سرگرد قطعاً داشت فیلم بازی می‌کرد و واقعاً رونیکا رو دوست داره! وگرنه که... هی خدا، توی این موقعیت عوض این‌که به این فکر کنم که هر آن ممکنه موهام رو از دست بدم، دارم به سرگرد فکر می‌کنم. آخ!

– ازت پرسیدم چرا اون طوری بهت نگاه می‌کرد؟ هان؟!!

– نمى‌دونم... به خدا! ب... بهش گفته... بودم. موهام. آخ! وای! به خ... خدا ولشون کن! خ... خوا... هش می... کنم.

موهام رو رها کرد و محکم به عقب هلم داد. آخ سرم! محکم به دیوار برخورد کرد که برای یه لحظه تموم گناهان نکرده‌ام رو اعتراف کردم. الهی که بری زیر تریلی هیجده چرخ که پیام سر قبرت عربی برقصم. (همه بگین الهی آمین!)

با صدای در از فکر بیرون اومدم. رفت؟! واقعا رفت؟! خب بره. وای نه، صبر کن ببینم
نره سرگرد رو له کنه!

_ نه بابا، بزار بره بزنتش تا دل تو هم خنک بشه.

_ آره موافقم. ولی نه تقصیر اون بیچاره نیست که من دوشش دارم و اون من رو
دوست نداره!

سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم؛ اما آیدین نبود. تقریباً تموم ویلا رو
گشتم ولی انگار نه انگار! توی سالن اصلی بودم و همونطور داشتم ناخن به دهن دور
خودم می چرخیدم که یهو صدای سرگرد رو از پشت سرم شنیدم.

_ کسی رو گم کردی که این جوری دور خودت می چرخه؟ آها، لابد آیدین جونت رو
گم کردی؟ آره؟! هه!

اخمی کردم. لعنتی! حیف که دوست دارم وگرنه... بغضم گرفتم. لعنتی عشق من!
همونطور که با پوزخند از کنارم رد می شد، گفت:

_ همین الان از ویلا بیرون رفت. هه! با این که تا مچ پا توی حلقش بودی ولی
نمی دونی که ساعات کارهاش چه وقتیته. هه!

صدای دور شدن قدم هاش خبر از رفتنش می داد. به سمت اتاقم میرم و خودم رو
روی تختم پرت می کنم. آره، من با این که تا مچ پا توی حلق آیدینم ولی خبری از
کارهاش ندارم؛ ولی هنوز اولشه به زودی می فهمم و اون وقته که شاید پشیمونی
عذابت بده!

با فکر و خیال سعی کردم خودم رو بخوابونم که البته موفق هم شدم؛ ولی در آخر
موقع خواب و بیداری جوشش اشک هام رو هم احساس کردم.

هاکان (پارسا)

لعنتی، معلوم نیست این دختره چشه! مثل این که عاشقه اون عوضی شده که این
طوری توی بغلش می پره. خوبه حالا اون قدرم ازش بدش میادو مثلاً می خواد انتقام

بهراد جونش رو از آیدین بگیره و گرنه که دیگه واویلا! اه اه! اونم درست بعد از این که فهمید من دوستش دارم.

_ عزیزم این‌ها رو ولش! این رو بچسب که حالا چطوری می‌خوای بهش بگی که من همون بهراد جونتم.

_ وای، باز یادم انداختی؟! حالا با این موضوع چه کنم؟ ولی وجدان جون، یه حسی بهم می‌گه که نباید بهش بگم، آره نمیگم. اول بزار بفهمه با خودش چند چنده، شاید اصلاً من رو دوست نداره!

_ پارسا!

آه، این دختره هم دیگه شورش رو در آورده! چیف... چیف که الان توی ماموریتم و نمی‌تونم خود واقعیم رو نشون بدم وگرنه...

با اخم به سمتم اومد و گفت:

_ باز قبول نکرد؟

_ نخیر!

_ اه این چرا این جوری می‌کنه؟ من ماشین می‌خوام آه!

چند قدمی به سمت در سالن رفت که یهو گفت:

_ آره خودشه.

بعد با لبخند به سمت یه جای دیگه راهش رو کج کرد. لعنتی، چه غلطی می‌خواد بکنه؟ سریع دویدم تا بهش برسم و وقتی که کنارش قرار گرفتم، گفتم:

_ منظورت از اون حرف چی بود؟

خیلی بی‌خیال گفت:

_ کدوم؟

_ این که خودشه...

وسط حرفم پرید و گفت:

_ آهان اون! خب ساده‌ست. آیدین عاشق آینه‌ست و حرف‌های آینه رو بهتر و بیشتر از هر کسی گوش می‌کنه و...

_ و؟

_ دیگه باید خیلی خنگ باشی که منظورم رو نفهمی، فهمیدنش ساده‌ست.

دیدن این پوزخندش بدتر از شنیدن صدتا فحش بود. لعنتی معلوم نیست آخر این قضیه چی میشه.

جلوی اتاق آینه ایستاد و در رو باز کرد که در باز نشد. بله، بعد از مدت‌ها از این‌که در قفله خوش حال شدم. رونیکا با عصبانیت به سمتم برگشت و با جیغ گفت:

_ درش رو باز کن!

اخمی روی صورتم نشست. با چه جرئتی با من این جور حرف می‌زنه؟ با اخم گفتم:

_ کلیدش پیش من نیست.

باز با جیغ گفت:

_ داری دروغ می‌گی. تو دست چپ و راست آیدینی، مگه میشه کلیدها پیش تو

نباشه؟! زود باش کلید رو بهم بده!

با تن صدای بالا البته خیلی بالا نه! ولی همون یه کم هم به جذبه‌ام افزود، چون حالت چهره‌ی رونیکا یه کم فقط یه کم تغییر کرد.

_ گفتم پیش من نیست.

_ خیلی خب، حالا که بهم نمیدی میرم به آید...

_ رونیکا داری چه غلطی می‌کنی؟

رونیکا که از حضور غافلگیرانه‌ی آیدین خیلی ترسیده و شوکه شده بود، سریع به

طرفش برگشت و مظلومانه گفت:

– هیچی، فقط می‌خواستم یه کم با آینه حرف بزنم.

این دختر چقدر دو رویه؛ تا چند دقیقه پیش مثل سگ پاچه می‌گرفت و الان...

سری از روی تأسف برآش تکون دادم. مگه الان آیدین بیرون نرفت؟

– همیشه.

کوتاه و مفید جواب داد و به طرف اتاقش حرکت کرد. بعد از مدت‌ها از حرفش خوشم اومد چرا که نقشه‌های رونی رو خراب کرده بود. منم پشت سرش حرکت کردم.

– آیدین خودت هم خوب می‌دونی که اون هر چه قدر هم که پزشک و روانشناس باشه باز نمی‌تونه خودش رو درمان کنه، این‌که تموم مدت توی اون اتاق حبسش کنی و...

– کافیه!

کلیدی از جیبش بیرون آورد، روی هوا به طرف رونی پرت کرد و گفت:

– برو باهش حرف بزن، اصلاً هر کاری می‌خوای بکن! ولی حق نداره پاش رو از خونه بیرون بزاره.

وای خدا! بارم همیشه که آیدین این جوروی کوتاه اومد.

بی‌خود نیست که همه میگن عاشق شده؛ آیدین سگ اخلاق به آیدین گربه‌ی ملوس تبدیل شده. وای خدا، سرم رو به کدوم دیوار بکوبم؟!

با اخم به رونی نگاه کردم که داشت با ذوق و نگاهی که میگه «هه هه دیدی؟!» بهم نگاه می‌کرد و بعد داخل اتاق شد.

حرصی پام رو محکم به دیوار کوبیدم و به طرف اتاقم رفتم.

«آینه»

روی تخت خوابیده بودم و به سقف خیره بودم. در رو افراد آیدین باز قفل کرده بودن. واقعاً نمی‌دونم چرا انگار فکر می‌کنه می‌خوام پیش پارسا برم. صدای در و وارد شدن

کسی به گوشم رسید. چشم‌هام رو باز کردم و رونی رو دیدم که جلوم ایستاده بود. ازش متنفرم! کاش هیچ وقت نمی‌دیدمش. چشم‌هام رو بستم و گفتم:

– چی کار داری؟

– حرف دوستانه! گفتم پیام با هم بریم بیرون.

با اخم گفتم:

– نیازی نیست، لطفاً برو بیرون!

– آینه خسته نشدی این قدر...

با تحکم بیشتر و عصبانیت همراه با خشم غریدم:

– میری یا بندازمت بیرون؟!!

– ولی...

– هنوز تا اون حد حقیر نشدم که بخوام با تو اوقاتم رو بگذرونم!

انگار توی شوک بود که چطور اون آینه به این آینه تبدیل شده. از جام بلند شدم، بازوش رو با خشم گرفتم و به بیرون پرتش کردم بعد هم در رو محکم به هم کوبیدم که صدای خیلی بلندی همه جا رو فرا گرفت. به طرف تخت برگشتم اما یهو دلم خواست حالا که در بازه بیرون برم.

توی راهرو قدم می‌زدم که صدای دو تا از بادیگارد‌ها رو شنیدم:

– برای فردا آماده‌ای؟

– آره، در واقع خیلی وقته که آماده‌ایم.

– اوهوم راست میگی، حدود دو هفته آیدین داره روش کار می‌کنه.

وای خدا، چرا حواسم به این جور چیزها نبود؟ این قدر وارد حاشیه شدم که به کل یادم رفته. سریع به طرف اتاق سرگرد رفتم تا باهاش حرف بزنم که توی سالن رو مبل دیدمش، خواب بود. آهسته روی مبل کنارش نشستم. بعد از نگاه طولانی بهش، سرم

رو به مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم، سعی کردم تا کنارمه از بودنش آرامش بگیرم.

با احساس چیزی روی صورتم، سریع چشمام رو باز کردم که صورت آیدین رو دیدم. ناخواسته به عقب هلش دادم که دیدم اخماش رو توی هم کشید و گفت:

– با اجازه کی از اتاق بیرون اومدی؟ هان؟!

«هان» آخرش رو که با فریاد گفتم، لرزش عجیبی به جانم افتاد. نمی‌دونم چرا اما ناخودآگاه به حرفش گوش می‌دادم چرا که حس عجیبی بهش داشتم.

با ناراحتی ظاهری از جام بلند شدم و بهش نگاه کردم، از کنار هم به پارسا نگاه کردم که با اخم بهم خیره بود. سعی کردم بغض کنم. به چشم‌های آیدین نگاه کردم، جوشش خود به خود اشک‌هام رو حس کردم. یادم باشه بعد از تموم شدن ماموریت یه تست بازیگری بدم. می‌گفتم، جوشش خود به خود اشک رو حس کردم و بعد از صحنه خارج شدم. آهسته و شکست خورده به طرف اتاقم رفتم. (آره جون خودت!) نزدیک پله‌ها بودم که یهو یکی دستم رو گرفت، برگشتم که دیدم نخود آشه. گفت:

– آیدین عزیزم، اگه بذاری می‌خوام آینه رو ببرم بیرون تا یه کم توی بازارها بچرخه و برای خودمم ماشینم بخرم.

هه! یعنی انتظار داره قبول کنه؟

– ببرش.

– چی؟!

با صدای بلند این حرف رو زدم که آیدین یه نگاه بهم انداخت؛ توی نگاهش غم، اندوه، خشم، نفرت، عشق، محبت و خیلی چیزهای دیگه بود که نرسیدم بخونمش. یه حس بدی پیدا کردم و ناخودآگاه به طرف اتاقش رفتم که نخود آش جلوم رو گرفت:

– کجا میری؟ مگه دیوونه شدی؟! ممکنه نظرش عوض شه.

با خشم و نفرت بهش خیره شدم:

_ اگر که پنج سال هم زندانی باشم حاضر نمیشم با تو باشم.

به سمت اتاق آیدین رفتم و بدون در زدن وارد شدم. روی صندلی کارش نشسته بود و به پنجره پشت سرش خیره بود. جلو رفتم که گفت:

_ آینه متاسفم!

به وضوح علامت تعجب بالای سرم رو می‌دیدم و دهن باز شدم که حکم نقطش رو داشت.

_ متاسفم. خودت که بهتر می‌دونی من موجیم؛ یه روز خوب یه روز بد! من رو ببخش، من...

نذاشتم ادامه‌ی حرفش رو بزنه چرا که نمی‌خواستم غرورش رو که وابسته به حس جدید عجیب ناشناسم بود بشکنه!

_ کافیه. می‌دونم، برای همین ازت زیاد دلخور نیستم.

جلو رفتم و کنارش ایستادم و به منظره‌ی بیرون خیره شدم.

_ بابت الان معذرت می‌خوام. توی خواب بودم ناخودآگاه عکس‌العمل نشون دادم و در مورد حرف رونیکا می‌دونم که چون پشیمون بودی گف...

_ نه، حرف رو از روی پشیمونی نزدم. خیلی وقت بود بهش فکر کردم، نمی‌خوام حالا که عاشقتم به زور باشه! برو بیرون! بهت اجازه میدم که خودت انتخاب کنی که می‌خوای بری یا بمونی.

بعد برگشت و به طرف در رفت. در لحظه آخر گفت:

_ فردا شب نیستم، مواظب خودت باش.

بعد رفت، به همین راحتی! آیدین عوض شده بود. دیگه آیدین با ابهت سگ نبود! الان برام حکم عجیبی از یه حس عجیبی بود. اصلاً نمی‌خواستم همراه رونی بیرون برم ولی چاره‌ای نبود. نمی‌خواستم که آیدین نارحت شه چرا که اون حس عجیب مانعم

می‌شد. بیرون از اتاق رونی رو دیدم و حدس زدم که همه چیز رو فهمیده. از کنارش رد شدم که گفت:

_ فردا شب می‌ریم بیرون. ساعت ۷:۰۰ آماده باش!

از پله‌ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و روی تخت خوابیدم. چیزی که مشخص بود و نیازی به فکر کردن نداشت این بود که من می‌بایست بر می‌گشتم چرا که داخل یه ماموریت بودم اما سوال اصلی اینه که این حس چیه؟! «رونیکا»

سریع موبایلم رو برداشتم و توی دستشویی رفتم، البته جوری که دوربین‌ها شک نکنن. یه بوق، دو بوق، سه بو...

_ زود بگو باید برم.

_ آماده باش! فردا شب ساعت ۷:۰۰ به آرزوت می‌رسی.

_ چی؟ واقعا؟! ایول، دست مریزاد دختر! باید برم پس فردا شب ساعت ۷:۰۰ توی مکان همیشگی منتظرم.

_ باشه. بای عزیزم.

بلاخره دارم به آرامش نزدیک میشم.

«هاکان»

لعنتی باید فکر می‌کردم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه.

_ قربان چیکار کنم؟

_ فعلاً هیچی، برو به کارهات برس و نزار مشکوک بشن.

_ بله.

سریع از حموم خارج شد.

_ کارت رو تموم کردی؟

_ بله.

_ می تونی بری.

روی تختم بودم و اون به بهونه‌ی تمیز کردن حموم باهام حرف می زد. سرگرد آبتین رادفر که اخیراً وارد باند شده و به عنوان خدمه نفوذ کرده، عجیبه! یعنی شخصی که رونی باهاش حرف می زده کی بوده؟ منظورش از طعمه کی بود؟ کیه؟! کیه؟! که شب... صبر کن! وای خدا نمی دونم، مغزم هنگ کرده. باید هر جور شده به سرهنگ خبر بدم ممکنه چیز مهمی باشه.

«آینه»

یعنی کیه؟! کیه که فردا شب به عنوان طعمه هست؟ به دیوار زل زده بودم و فکر می کردم. آیدین که طعمه نیست این رو مطمئنم چون فردا شب اصلاً نیست، پارسا یا سرگرد هم که نیست چون اصلاً چیزی نیست که بشه ازش به عنوان طعمه استفاده کرد. هنوز اگر آیدین رو ببرن شاید بیشتر به دردشون بخوره چون آیدین خوش حالم میشه که پارسا رو بکشن و نفر بعدی...

افکارم جرقه خورد. درسته فردا شب آیدین نیست و قراره با رونی ساعت ۷:۰۰ بیرون برم اما چرا من؟! من به چه درد اون ها می خورم؟ صبر کن، طعمه‌ای برای آیدین! هه، ابتکار جالبیه! با اخلاق اخیر آیدین مسلماً پیروز میشن.

باید سریع به سرگرد و سرهنگ خبر بدم، ممکنه بشه هر دوشون رو گرفت و پایان عملیات!

به پارسا زنگ زدم اما اشغال بود. حدود ده بار زنگ زدم ولی باز اشغال بود، معلوم نیست داره چی کار می کنه. خودم باید برم و خبر بدم. از جام بلند شدم و آماده فرار شدم تا خبر رو به سرهنگ برسونم که گوشیم زنگ خورد:

_ بله؟

_ کوفت، معلومه داری با کدوم خری حرف می‌زنی که خط مدام اشغاله؟ لابد با اون آیدین بی‌شعور...

_ هی هی پیاده شو! خودت هم اشغال بودی، بعدشم به تو هیچ ربطی نداره پس دخالت نکن و حق نداری به آیدین توهی...

_ بسه بسه! حوصله‌ی این اداها رو ندارم. خبر رو داری؟

_ آره.

_ باید...

_ می‌دونم، کارم رو بلدم.

_ خوبه، پس سریع بیا سر کوچه.

_ باشه.

تماس رو قطع کردم. از اتاق بیرون زدم و رو به نگهبان‌ها گفتم:

_ حالم خوب نیست، اجازه ورود به هیچ کس رو ندید؛ به خصوص رونیکا!

_ بله.

وارد اتاق شدم، در رو محکم بستم و قفلش کردم. سریع لباس‌های مشکیم رو پوشیدم و از پنجره بیرون زدم. مثل این‌که آیدین از امشب رفته بود چون محافظها خیلی کم شده بودن و خیلی راحت می‌شد فرار کرد. آخ یادم رفت خبر اون حرف محافظها رو بدم، باید این رو هم به سرهنگ بگم.

از دیوار پایین پریدم و تند خودم رو به سرکوچه رسوندم. سرگرد منتظرم بود. به محض دیدنم، تاکسی گرفت و هر دو سوار شدیم و به طرف اداره رفتیم.

سرم رو به پنجره تکیه دادم و به شهر نگاه کردم، خیلی وقت بود بیرون نیومده بودم. یه حسی بهم می‌گفت که قراره اتفاقی بیفته!

_ واقعا؟! شاید جنگ جهانی سوم شروع شده.

_ بی مزه!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از سرم بیرون بره چون اصلاً حوصله اش رو ندارم. نگاهم رو چرخوندم و به آینه‌ی جلو انداختم. راننده که پسر جوونی بود با یه لبخند تا بنا گوش داشت بهم نگاه می‌کرد. هه، مطمئنم اگه می‌دونست پلیسم رفتارش یه جور دیگه بود. خبیثانه بهش نگاه کردم و گفتم:

_ جناب سرگرد، چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم؟

راننده که بیچاره شوکه شده بود سریع چشم‌هاش رو به جلوش انداخت. ولی خدایی چقدر انسان باید بی‌فرهنگ باشه که جواب همکارش رو نده؟! خیر سرم ازش سوال پرسیدم واقعا که! براش سر تاسفی تکون دادم و باز به بیرون خیره شدم. آخر این ماموریت چی میشه؟ خدا می‌دونه.

از ماشین پیاده شدم و پشت سر سرگرد به سمت اداره رفتم که یهو سرگرد ایستاد و برگشت:

_ واقعا ازت انتظار نداشتم همچین آدمی باشی.

_ چی؟

_ با این رفتارت حالا همه فکر می‌کنند پلیس‌هام بینشون هست! به خدا اگر یه بار دیگه این طوری رفتار کردی برات پنج ماه اضافه کاری می‌نویسم. هه! تازه می‌خواست بهش بفهمونه پلیسه واقعا که!

به سمت اداره رفت. دیوونه‌ست بابا! یعنی فکر می‌کرد به خاطر این که می‌خواستم با پسر لاس بزنم اون سوال رو پرسیدم؟! برو بابا! من و با اضافه کاری تهدید می‌کنی؟ بابا من کل عمرم توی اضافه کاریم! هه هه، دیوونه!

وقتی که وارد اداره شدیم، همه یکی یکی بهمون احترام می‌داشتن و با تحسین بهمون نگاه می‌کردن واقعاً خیلی حال می‌داد، انگار که قله‌ی اورست رو فتح کردی. همونطور که سرگرد جلو بود، به سمت اتاق سرهنگ رفتیم. تقه‌ای به در زدیم که اجازه ورود رو داد. با ذوق وارد شدم و گفتم:

_ سلام بر سرهنگ مملکت! سرگردهای ناخونده نمی‌خوای؟

اما سرهنگ انگار هنوز توی شوک بود؛ چون خیلی متعجب به ما زل زده بود. یهو از جاش بلند شد و به طرفمون اومد و سرگرد رو بغل کرد. با خوش‌حالی گفت:

_ چه خبر؟ چی شده از ماموریت دل‌کندین و خودتون اومدین؟

با لبخند گفتم:

_ راستش رو بگین، اگه ناراحتین بریم؟

سرگرد با اخم گفت:

_ سرگرد بهمنش، مراقب حر...

_ اشکالی نداره سرگرد! سرگرد بهمنش از موقعیت خاصی نزد من برخورداره.

با لبخندی به سرگرد نگاه کردم که می‌گفت: «هه! دیدی ضایع شدی؟»

سرگرد هم اخمی کرد، روش رو به طرف سرهنگ برگردوند و گفت:

_ سرهنگ اتفاقی افتاده که تموم شهر تصاویر سپهبد قاسم سلیمانی رو زدن؟

کی سپهبد؟ سردار سلیمانی؟! ها همون حاج قاسم خودمون! نگاهی به سرهنگ انداختم و منتظر بودم یه خبر خوبی بهم بده اما سرهنگ بر خلاف انتظارم یه آهی کشید و با بغض گفت:

_ متأسفانه سردار سلیمانی توسط آمریکا ترور شدن.

_ چی؟!؟

وای خدا نه نه امکان نداره! اون... چطور ممکنه؟ اون برام اسطوره‌ی زندگیم بود. یکی از هدف‌های پلیس شدنم! نه خدایا چرا؟!!

نمی‌تونستم اشک‌هام رو کنترل کنم و جلوی اون‌ها شروع به گریه کردن، کردم. آخه چرا؟!!

«هاکان»

با غم و افسوس به آینه نگاه کردم، خیلی ناراحت بود و اشک تمساح می‌ریخت. برای منم خیلی دردناک بود. به سمت سرهنگ چرخیدم و گفتم:

_ همیشه جزئیات رو بهمون بگید؟

_ جمعه، سیزده دی نودوهشت، ساعت ۱:۲۰ دقیقه‌ی بامداد در فرودگاه عراق توسط یک فروند بالگرد آمریکایی با ابوالمهدی المهندس و محافظان خود به شهادت رسیدن.

_ پس به خاطر همین تموم شهر سیاه پوشه! چطور نفهمیدم.

خیلی ناراحت بودم که سرهنگ گفت:

_ ناراحت نباش پسرم! ایران انتقامش رو گرفت با شلیک ده‌ها موشک از خانواده‌های قیام و فاتح به پایگاه عین الاسد آمریکا، در عراق حمله کرد با یکی دیگه از پایگاه‌ها و قرار شد با همکاری تموم کشورهای منطقه، آمریکا رو از خاورمیانه اخراج کنند.

خوبه اگر این جوریه. اه چرا خبر نداشتیم؟ یعنی این قدر سرگرم ماموریت بودم؟ جو اتاق خیلی بد بود. آینه به یه جا زل زده بود و حرفی نمی‌زد و مدام اشک‌هاش می‌چکیدن.

سرهنگ: «خب حالا چی شده که اومدید؟ مطمئنم به خاطر دیدن من نیومدید.»

خوب بحث رو عوض کرد. نگاهی به آینه کردم و گفتم:

_ یه خبر خیلی مهم! از حرف‌های اخیر به احتمال زیاد فردا شب ماموریت تموم شه. رونیکا قرار شده با آینه فردا شب ساعت ۷:۰۰ بره بیرون اما طبق حرف‌هایی که توسط

سرگرد رادفر رسید، خبر بر این بود که رونیکا داخل دستشویی به یه نفر که هنوز برامون مجهوله زنگ زده و خبر داده که فردا شب طعمه می‌رسه. نمی‌دونیم چرا اما مثل این که سرگرد بهمنش طعمه‌شون هست. الان هم اومدیم تا به تجهیزات مجهز بشیم تا برای عملیات فردا آماده بشیم.

_خوبه. پس زود باشید! منم خیلی زود خبر رو به بالایی‌ها می‌رسونم. مرخصید!

هر دو بلند شدیم، احترام گذاشتیم و بیرون اومدیم.

«سوم شخص»

هر دو با افکاری متشنج از اتاق بیرون اومدن؛ آینه با فکر بر این که اسطوره‌اش رو از دست داده و هاکان با فکر این که حالا بایدچه کند، چرا که اصلاً قادر به تمرکز نبود.

هنگامی که به جلوی راهروی مخصوص تجهیزات رسیدن، یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ رفت. آینه با وارد شدن به اتاق، انگار که به زمان حال برگشت. افسر زن با ورودش از جایش بلند شده و با افتخار جلویش احترام گذاشت اما آینه ناراحت‌تر از آن بود که از این کارش خوش حال شود، پس فقط به گفتن: «آزاد! برام شنود، دوربین و ردیاب جاسازی کن.» اکتفا کرد و به طرف صندلی رفت. افسر زن که از رفتار او متعجب بود، شانه‌ای بالا انداخت و به طرف یک اتاق رفت. داخل اتاق از انواع اصلحه‌های سرد و گرم پر بود؛ اعم از چاقوهای کوچک و بزرگ، کلاشینکف، هفت تیرها، تفنگ تک تیرانداز، کالیبر برنو، وی زیت. پنجاه‌وهشت، کارابینر نودوهشت کا و از انواع مدل‌های داخل بازار و خیلی دیگر از تفنگ‌هایی که تا به حال اسمش را هم نشنیده بودین. یکی قفسه‌ها از انواع شنودها و میکروفن‌هایی که خیلی ریز بود و داخل جواهرات کار شده بودند، پر بود. افسر زن چند تا از آن‌ها را برداشت و بیرون رفت. جلوی آینه نشست و شروع به جاسازی آن‌ها کرد. از این طرف هاکان و امیر که دوستان هم دیگر بودند، سرگرم حرف زدن و جاسازی بودن. گهگداری فکر نامرتب هاکان به سمت آینه پرت می‌شد و بازگرداندن آن خیلی سخت بود...

پس از اتمام کارشان، هر دو باز جلوی راهرو هم دیگه را دیدند. هاکان نگاهی به آینه انداخت تا ببیند سوتی نداده باشند و تجهیزاتش معلوم نباشد؛ آینه هم متقابلاً به همین دلیل به او نگاهی انداخت و پس از مطمئن شدن، هر دو به طرف اتاق سرهنگ رفتن تا از او خداحافظی کنند و راهی خانهی آیدین شوند.

هر دو باز داخل ماشین نشسته بودن و به بیرون نگاه می کردند. هاکان جلو و آینه عقب نشسته بود.

آینه مجهز به انواع شنود که کار شده توی لباسش، گوشش، توی گوشواره هایش و زیر ناخنش به اضافه ی یک ردیاب که به عنوان لنز توی چشمش بود؛ تجهیزاتش به روزترین بودن به همراه یک دوربین که در بین موهاش کار گذاشته شده بود.

هاکان هم یک دوربین و شنود توی موهایش بود به علاوه ی یک شنود و ردیاب که داخل دهانش و بین دندان هایش کار گذاشته شده بود.

هر دو آماده ی شروع آخر عملیات بودن و این باعث نمی شد که از خیر نگرانی و دلهره ای که در وجودشان به وجود آمده بود، دست بکشند.

هنگامی که به کوچه ی آیدین رسیدن، از ماشین پیاده شده و پیاده به طرف خانه حرکت کردن. هیچ کدام حرفی نمی زد. آینه مثل همیشه نبود و هاکان هم از این سکوت خیلی سنگین رنج می برد. هر چه بود او عشقش بود و نمی توانست بهش بی تفاوت باشد، پس تصمیم گرفت تا سکوت حاکم بر جو را بشکند. هر چند نمی دانست چه بگوید چرا که از آن به بعد تمام کارها و حرف هایشان تحت کنترل پلیس و گروه عملیات بود.

هاکان: سرگرد، آماده هستید برای فردا شب؟

آینه: بله.

هاکان بسیار متعجب بود. با آن که تلاش کرد بحث را با سوال چرت و پرت باز کند اما آینه‌نگار واقعاً حال خوشی نداشت چرا که حتی آن جواب را هم به زور داد. آینه‌ی همیشگی کسی نبود که به یک سوال کوتاه اکتفا کند.

جلوی خانه‌ی آیدین هر دو از هم جدا شدند و هر کدام از طرفی از دیوار بالا رفتند.

آینه هنگامی که از پنجره‌ی اتاق داخل شد، مستقیم به طرف تختش رفت و اصلاً اقدامی برای برداشتن پارچه‌ی روی دوربین اتاقتش نکرد. هاکان که از شانسیش پنجره اتاق در نقطه کور دوربین بود، سریع وارد شد و به سختی در روی تخت جای گرفت.

«الینا»

الان حدود چند ماهی میشه که آینه رو ندیدم. نمی‌دونم چرا اما احساسم بهم می‌گه که قراره اتفاق بدی بیفته. همچنین احساسم بهم می‌گه که دفتر آینه که پیشمه رو بردارم و شروع به نوشتن کنم؛ از هر چیز! دفتر رو باز می‌کنم، روی مبل خانه‌ام می‌نشینم و شروع به نوشتن می‌کنم:

«به نام خدا!»

بیستم دی نودوهشت

سلام آینه، الینا هستم. نمی‌دانم چرا اما یه احساسی مرا مجبور به نوشتن کرد؛ نوشتن اتفاقات اخیر. از چی بگم برات؟ از ترور سردار سلیمانی توسط آمریکا یا از حمله موشکی ایران به پایگاه آمریکا در عراق؟! نمی‌دانم از چه برایت بگویم؛ از رفتنت به ماموریت جدیدت که مربوط به بهراد عزیزت بود یا از خانواده‌ای برایت بگویم که حتی سراغت را هم نمی‌گیرند یا از همسرم بگویم که اخیراً سعی می‌کند رابطه‌ام را با تو قطع کند؟ اما آینه این را بدان که هیچ کس و هیچ چیز مانع من و تو نمی‌شود جز مرگ! پس لطفاً زود و سالم برگرد چرا که دلم گواهی خوبی نمی‌دهد.»

دفتر را بسته و از روی مبل بلند می‌شوم. امیدوارم که زود برگردم.

«شاه»

امروز روز آخره. امروز روزی هست که همه چیز برملا میشه، همه‌ی واقعیت! اون وقت می‌خوام بدونم چه واکنشی نشون میدن. هه!

به طرف ماشینم میرم، سوار میشم و سریع با اینترنت دو بلیط برای کانادا و ساعت ۱۲:۰۰ شب رزرو می‌کنم. این عالیه! باید برم خونه و لوازم رو جمع کنم.

«آینه»

از خواب که بلند شدم، اصلاً حوصله نداشتم اما باید بلند می‌شدم و آماده می‌شدم. همیشه عادت به نوشتن داشتم، دفتری برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

«بیست و یک دی نود و هشت

امروز روز آخره؛ روز آخری که توی خونه‌ی آیدین هستم، روز آخری که نمی‌دونم اون حس چیه، شاید روز آخری که توی این عملیات فعالیت می‌کنم و روز آخری که کنارها کانم.

بلاخره روز آخر رسید. مهم‌تر از همه آینه که دلم گواه خوبی نمیده، شاید به خاطر خبر ترور سردار سلیمانی همچنین حسی دارم. شاید... شایدم به دلیل حسی که به آیدین دارم و با آخر امشب تموم میشه. نمی‌دونم حس دوگانگی دارم.»

دفتر رو می‌بندم، حتی حس نوشتن هم ندارم. باز روی تخت دراز می‌کشم اما سکوت بیشتر بهم فشار میاره. گوشیم رو برمی‌دارم و آهنگی رو پلی می‌کنم. آهنگی که کل فضای اتاقم رو در بر می‌گیره:

«تو فقط باش

تموم کم و کسرش با من!

با تموم دوری و طاقت و صبرش با من!
تو فقط تب کن از این عشق بلاتکلیفم
مردن و سوختن و باقی زجرش با من!
تو دلت قدم زدن تو روز بارونی بخواد
روزهای بهاری و بارون و ابرش با من!
پیرهن خاطرهای و زیر بارون تن کن
خوندن ترانه‌ها پاییز و عطرش با من!

تو فقط باش

فقط باش

تمومش با من!

عاشقانه‌هامون و مثل یه قصه بنویس

خوندنش با دل و جون سطر به سطرش با من!

تو فقط دلت بخواد یه روزی مال هم بشیم

التماسش به خدا حاجت و نذرش با من!

روی زخم‌های دلم کاشکی تو مرهم باشی

آرزوم اینه همیشه تو کنارم باشی

آرزوم اینه فقط مال تو باشم ای کاش

تو فقط باش

فقط باش

فقط با من باش

تو فقط باش

فقط باش

فقط باش

(تو فقط باش _ از مازیار فلاحی)

«هاکان»

از صبح تا حالا مدام دنبال کارهای این آیدینم. بی شعور امروز باید در مورد محموله‌ی جدیدش که قراره بگیره بهم بگه و حالا باید مثل خر زخمی بدوم! خودش هم که نیست و معلوم نیست کجاست که نمیگه. خدایا، امیدوارم برای شب جون داشته باشم. هاکان تحمل کن چون که روز آخره!

نگاهی به ساعت کردم، ساعت ۴:۰۰ بعد از ظهر بود و یه ساعت دیگه شب می‌شد. از روی تاب توی حیاط بلند شدم و به طرف ماشین رفتم تا باقی کارها رو انجام بدم. پوف!

توی ماشین رادیو روشن بود، دیگه حوصله‌ی آهنگ‌های تکراری رو نداشتم. همین طور که توی خیابون اصلی می‌پیچیدم، صدای رادیو بلند شد:

_ طبق اخبار به دست آمده، هواپیمای مسافربری بوئینگ خطوط هوایی اوکراین که چند روز پیش پس از بلند شدن در فرودگاه امام تهران بلند شد و دقایقی بعد سقوط کرد، متأسفانه توسط سپاه ایران مورد اثابت موشک قرار گرفت؛ چرا که پس از اقدام تروریستی آمریکا، حمله موشکی ایران به آمریکا و تشدید پروازهای هواپیماهای جنگی آمریکا در اطراف حساسیت نیروها و در بالاترین حالت آماده باش و اشتباه انسانی و به دلیل چرخش هواپیما و قرار گرفتن به طرف یکی از پایگاه‌های حساس و حالت تهاجمی و شکل جنگنده و کد جنگنده که مشکوک است، مورد اثابت موشک‌های ایران

قرار گرفت و صدوهفتاد نفر اعم از ایرانی و خارجی همگی جان باختند. مسئولان به دادگاه قضایی سپاه انتقال یافتند. مردم ایران تسلیت! خدایا اینم یکی دیگه از اتفاقات اخیر! هی امسال چه سالیه، اتفاقات پشت هم میان. امیدوارم عملیات ما خوب پیش بره.

«آیدین»

الان دو روزه که از خونه بیرون زدم و توی کوچه توی ماشین حالت جاسوسها رو دارم. وقتی به آینه گفتم برو داغ بودم و بعدش فهمیدم چه گندی زدم! آگه واقعا آینه می‌رفت، چه می‌کردم؟ برای همین دیروز تا حالا بیرون کشیش میدم، البته شبها رو هم این بیرون می‌گذروم و توی ماشین نرم می‌خوابم. هه! مطمئنم که همتون می‌دونید که آینه پلیسه. هه! آره منم دیشب مطمئن شدم قبلاً هم شک کرده بودم که چطور توی یه روز پیشم میاد و بهم می‌گه عاشقمه و درست روز قبلش هنوز علایمی نبود. اون از علاقه‌ی من سوءاستفاده کرد ولی من... من هنوزم دوستش دارم ولی الان می‌دونم که حتی اگر بمونه هم فایده‌ای نداره چون راهمون از هم جداست. آینه و بازگشتش همش مربوط به ماموریتشه؛ ماموریتی که سالها پیش قبل از این که پلیس بشه واردش شد. اما پارسا! از اون انتظار نداشتم ولی خب توی تموم عمرم یاد گرفتم که انتظار بی‌جا نداشته باشم.

تلفنم رو بر می‌دارم و به یکی از بچه‌ها زنگ می‌زنم:

_ بله قربان؟

_ آبتین، هر چه زودتر قرارداد رو کنسل کن برای امشب و همه‌ی بچه‌ها و نیروها رو انتقال بده به یه جای جدید! مطمئن شو کسی از اون جا خبر نداشته باشه، حتی خودم! بعداً به هم خبر بده! در ضمن، حرفات و قبول می‌کنم. به پارسا هم خبر نده!

_ بله قربان. من هر حرفی زدم راست بود و مطمئن باشید به شما خیانت نمی‌کنم.

- امیدوارم. تو به همکارهات خیانت کردی!

_ قربان..._

_ کافیه، الان مهم نیست.

تلفن رو قطع کردم و همون طور به در خونه زل زدم. هه! رونیکا این دفعه نمی‌تونی در بری. این دفعه قشنگ توی دام پلیسی و منم نیستم که بیرونِت بیارم. ماشین رو روشن کردم و به طرف فرودگاه رفتم. ساعت ۸:۰۰ پرواز داشتم و الان ۶:۰۰ بود. نگاه آخر رو از توی آینه‌ی ماشین به در انداختم و برای همیشه خداحافظی کردم از عشقی که پایان خوشی نداشت!

«سوم شخص»

ساعت، لحظه به لحظه به لحظه‌ی موعود نزدیک می‌شد؛ اما آینه انگار دودل شده بود، انگار آن حس ناشناخته‌ی درون قلبش کم - کم داشت قدرت بیشتری پیدا می‌کرد اما آینه مدام مقاومت می‌کرد و آن را حسی بی‌خود و آنی تلقی می‌کرد. تا ساعاتی دیگه همه چیز برملا می‌شد، رازی که هیچ کس انتظار آن را نداشت. شاید سرنوشت را هیچ وقت نتوان از سر نوشت؛ اما می‌توان آن را اندکی تغییر داد. امیدوارم آینه هم بتواند...

نفسی عمیق کشید، ساعت ۶:۳۰ بود. شروع به آماده شدن می‌کند. لباس‌های مخصوص را که تجهیزات دارد، می‌پوشد؛ لباسی که یک مانتوی ساده مشکی، کلاه، شلوار مشکی و مقنعه‌ایست که بتواند راحت کارش را انجام بدهد. خدا کند رونی شک نکند.

باز نگاهی به ساعت می‌اندازد، ۶:۴۰ دقیقه است. انگار ساعت هم عجله دارد تا ببیند آخر این سرنوشت چه می‌شود.

نگاه آخر را به اتاق می‌اندازد؛ خاطراتی تلخ و شاید ناخواسته شیرین! اما هر چه بود تمام شد. در را می‌بندد و دل از خاطرات می‌کند.

روی مبل‌های سالن می‌نشیند و منتظر آینده می‌ماند. تجهیزاتش فقط شنودها، دوربین‌ها و ردیاب‌هاست؛ سلاحی همراه ندارد چرا که قرار شده بود سرگرد هفت تیری را در ماشینی که قرار بود باهاش بروند، جاسازی کند. همه چیز آماده بود تا این عملیات تمام شود. اما شاید... بهتر است نزد رونی برویم. او را می‌بینم که در حال فکر کردن است، داخل ذهنش سرشار از دلهره و خوش‌حالی از تمام شدن است. از آن طرف هاکان هم دلهره و استرس دارد. امروز روز آخری است که پارسا است و روز آخری که آینه چهره واقعی او را نمی‌بیند.

دینگ دینگ! زنگ ساعت بزرگ سالن به همه یادآوری می‌کند که وقت آن رسیده است با سرنوشت رو به رو شوند. ساعت، ۷:۰۰ را نشان می‌دهد. رونی و آینه هر دو سوار بر ماشین از خانه خارج می‌شوند و چند دقیقه بعد هاکان شروع عملیات را اعلام می‌کند. ماشین‌های پلیس نامحسوس آن‌ها را تعقیب می‌کنند، پارسا هم همراه آن‌هاست.

حال از این طرف داستان را ببینیم.

«شاه»

وقتش رسیده. با نگاه گذرا به ساعت و دیدن ساعت ۶:۳۰ سریع به طرف جایگاه مورد نظر حرکت می‌کنم. امشب تموم میشه! یه کارخانه‌ی متروکه که حدوداً دور از شهره. ماشین رو پارک می‌کنم و واردش میشم. تموم بمب‌ها رو فعال می‌کنم. مطمئنم هیچ کدومشون از این‌که هویتشون رو می‌دونم خبر ندارن. هه!

به طرف انباری میرم و درش رو باز می‌کنم. طاهای روی گاه‌ها خوابیده بود. ازش متنفرم! دست‌هاش رو می‌گیرم و می‌کشونمش، روی یکی از صندلی‌های وسط کارخونه می‌بندمش.

منتظر رسیدن رونی میشم. این وسط طاهای که انگار باز به هوش آمده بود، سوال‌های تکراری را به زبان می‌آورد:

_ شاها! ل... لطفاً تمومش کن! او... اون تقصیری نداره...

با صدای بلند میگم:

_ کافیه! خسته شدم از بس این حرفها رو زدی.

_ شا... ها!

_ خفه شو! خفه شو!

از جام بلند میشم و میرم تا باز حرفهای مزخرفش رو نفهمم چرا که از چیزی خبر نداره.

«سوم شخص»

با نگاهی غم آلود شاها رو دنبال می کند و بعد سرش را پایین می اندازد حالش اصلاً خوب نیست و به شدت نگران است! نگران لحظه‌ی دیدار! هنوز هم که به گذشته می نگرد فکر آن که یک برادر دوقلو داشته باشد برایش عجیب است. امشب همه چیز برملا می شود، امشب پایان عملیات چند ساله اعلام می شود، پایان!

«آینه»

حواسم به همه جا بود و انگار داشتم سوتی می دادم که رونی گفت:

_ چیزی شده؟

لبخندی می زنم و میگم:

_ نه.

انگار بدتر شد ولی خب دیگه چیزی نگفت. انگار خودش هم استرس داشت چون زیاد پا پیچ نشد. کی فکرش رو می کرد؟ روزی که همه با هم با بهراد بودیم و الان که با هم دشمنیم و بهرادی هم در کار نیست! آه!

حواسم رو به جاده جمع کردم و فهمیدم از شهر بیرون رفتیم، همه جا تاریک بود.
ناخودآگاه ترس بَرَم داشت و رو به رونی گفتم:

_ کجا...

«رونیکا»

سریع چوب رو به سرش زدم و به عقب انداختم. سرعت ماشین رو بیشتر کردم و زود
خودم رو رسوندم. تک بوقی زدم که شاها بیرون اومد. از ماشین پیاده شدم و در
آغوشش جای گرفتم. دلم براش تنگ شده بود! ازم جدا شد و بهم نگاه کرد:

_ رونی دیگه تمومه؟!

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. به طرف آینه رفت و در رو باز کرد، اون رو پشتش
انداخت و به طرف کارخونه رفت. ماشین رو بردم و در پشتی پارک کردم. برگشتم، در
جلویی و بمب ماشین شاها رو فعال کردم. هه!

سریع وارد کارخونه شدم. شاها، آینه رو به صندلی بسته بود و کنارش هم طاهها بود.
کنار شاها ایستادم و بهش نگاه کردم که داشت با آیدین تماس می گرفت.

«آیدین»

توی فرودگاه بودم و تا چند دقیقه دیگه پرواز می کردم. منتظر بودم، انگار یه حسی
بهم می گفت که یه خبرهایی هست. با صدای زنگ تلفن، از فکر بیرون میام. یه
ناشناس! حوصله جواب دادن رو ندارم، رد میدم و گوشی رو توی جیبم می اندازم. از
جام بلند میشم تا سوار اتوبوس های داخل فرودگاه بشم.

«هاکان»

همه آماده بودند. دور تا دور محوطه کارخونه محاصره بود. فقط کافی بود تا آینه علامت بده و تمام! قرار بود همون وقت که شخص مجهول رو دید، علامت بده ولی الان خبری ازش نیست.

بهش زنگ می‌زنم تا همین طوری ببینم کجاست تا اون‌ها شک نکنن و رمزی بپرسم که چرا شروع نمی‌کنه.

یه بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق... یعنی چی؟! چرا جواب نمیده؟ داشتم قطع می‌کردم که وصل شد:

_ آینه معلوم هست کجایی؟

_ به به جناب سرگرد! چه خبرها؟

متعجب به گوشی نگاه کردم. اینجا چه خبره؟

_ تو کی هستی؟ آینه کجاست؟

_ اوه اوه، آروم! اولاً آینه نه و سرگرد بهمنش، دوما سرگرد سپهری انتظار نداشتم توی

تله بیفتی اصلاً به اون سرگرد رادفر شک نکردی، نه؟! هه! بدجور گول خوردی.

لعنتی اصلاً انتظار نداشتم. لگدی به ماشین پلیس کنارم زدم و گفتم: _ چی می‌خوای؟

خنده‌ای سر داد و جدی شد:

_ می‌دونم اطراف رو محاصره کردید اما بدون دور تا دور کارخونه بمب فعاله، هر

حرکتی انجام بدید همه می‌رید روی هوا! آیدین رو برام پیدا کن و بیارش. در ضمن،

خودت هم بیا تو! تنها! به قول خودتون، تمام!

بوق گوشی روی اعصابم بود و اصلاً تمرکز نداشتم. چرا آبتین باید همچین کاری

می‌کرد؟ خیانت! لعنتی!

سریع شماره آیدین رو گرفتم:

_ چیه؟

_ آیدین کجایی؟

_ به تو ربطی نداره.

_ آیدین، سریع بیا به آدرسی که برات می فرستم.

_ نمیام. من دارم از کشور میرم جناب سرگرد.

برای یه لحظه قلبم ایستاد. پس اونم می دونه. یعنی کار خودش بوده؟! حسابی جوش آوردم و بلند - بلند گفتم:

_ ای لعنتی! پس همش کار خودت بود. تو که از عشق حرف می زدی چطور راضی شدی اون رو این طوری گروگان بگیری تا خودت فرار کنی؟! به خدا وقتی نجاتش دادم، پیدات می کنم و می کشمت! مطمئن باش! آینه به خاطر تو دو دل شده بود؛ اما لیاقتش رو نداشتی.

«آیدین»

متعجب به دیواره اتوبوس خیره بودم. منظورش چیه؟ گروگان؟!!

_ هی هی پیاده شو با هم بریم! چی میگی؟ کی رو گروگان گرفتم؟ ها؟! یعنی فکر می کنی این قدر ازت می ترسم که پنهانی فرار می کنم؟!!

سکوت کرد، انگار داشت فکر می کرد. یعنی منظورش چی بود؟

_ آینه... یکی اون رو گروگان گرفته.

با فریاد گفتم:

_ چی؟!!

_ می دونه پلیسیم. آبتین رادفر لومون داده، گفتم شاید تو...!

_ الان کجاست؟

_ برات می‌فرستم. شرط کرده باید تو بیای وگرنه...

تلفن رو قطع کردم. سریع از در نیمه باز اتوبوس پایین پریدم و به طرف بیرون دویدم. فرودگاه بزرگی بود اما جون آینه در خطر بود. می‌دویدم فقط می‌دویدم تا از فرودگاه بیرون برم. سوار تاکسی شدم و سریع خودم رو به آدرس رسوندم. تاریکی محض بود! یکی رو از دور دیدم، پارسا بود. جلوش ایستادم. تازه متوجه من شد. چشم تو چشم! هر دومون یه حرف‌هایی داشتیم اما الان وقتش نبود. الان آینه مهم‌تر بود. هر دو به طرف کارخونه رفتیم. هه! باورم نمیشه که با پای خودم وسط یه مشت پلیس اومدم. خنده دارترش آینه که عاشق یه پلیس شدم. با هم وارد شدیم، آینه وسط سالن بزرگی به صندلی بسته شده بود.

«آینه»

خیلی ترسیده بودم. اون‌ها از کجا می‌دونستن ما پلیسیم؟! چرا باید طاها کنار من باشه؟ کسی که از همه بیشتر ازش متنفرم! بدتر از همه اون کیه که این قدر شبیه طاهاست؟ به طاها نگاه کردم، خیلی غمگین بود. نگاهش با قبل فرق داشت، خیلی! صدای در اومد و بعدش آیدین و پارسا وارد شدن. نگاهم به آیدین بود تا من رو دید به طرفم دوید کنارم نشست و بغلم کرد. اصلاً کنارش ناراحت نبودم، انگار اون حس کار خودش رو بلد بود. یه نفر اون رو از آغوشم جدا کرد، اون کسی که شبیه طاها بود. هر دوشون رو به صندلی‌ها بست و رو به رومون نشست. حالت دایره‌ای بودیم و رونی هم کنارمون ایستاده بود. با خشم و ترس بهش نگاه کردم که آیدین گفت:

_ به به شاها خان! خیلی وقته ندیدمت. فکر می‌کردم تا حالا پلیس‌ها فرستادنت اون ور.

شاهها لبخند کریخی می‌زنه:

_ نه اتفاقاً آدم‌های خوبی بودن و بهم کمک کردن. فکر کنم یکیشون رو بشناسی، آبتین رادفر!

لعنتی پس اون جاسوس بود.

_ می بینم که می دونی دو تا از نزدیکهات پلیس بودن. اوه! آیدین بزرگ دیگه پیر شده.

به آیدین نگاه کردم. واقعا می دونه؟! زمزمه کردم:

_ پس چرا اومدی؟

جوابی نداد و فقط سرش رو پایین انداخت؛ اما شاها گفت:

_ خب معلومه، چون عاشقته! عشق شیر رو از پا در میاره چه برسه به سگ!

نگاه خشم آلودی بهش انداختم. قهقه زد و گفت:

_ میرم سر اصل مطلب. خیلی منتظر این روز بودم. بذارید خودم رو معرفی کنم؛ من شاها محتشم برادر دوقلوی طاهها محتشم، یا نه بهتره بگم سرگرد طاهها محتشم هستم!

چی؟ طاهها هم پلیسه؟! چرا من نمی دونستم؟

_ برادری که وقتی بچه بود توسط خانوادش به یکی دیگه فروخته شد. چرا؟ چون اونها به یه بچه دختر علاقه داشتن، چون برادر مادرم دختر می خواست و پدر و مادرم برایشون پول جور می کردن چون نمی خواستن که کم بیارن و بگن ما پول نداریم، مبادا که بهشون بگن فقیر! بچهشون رو فروختن و به جاش یه دختر که معلوم نبود از کجا اومده رو گرفتن و اون رو بهشون دادن. اون خانواده که می شد داییم و زنداییم، اسم اون دختر رو «آینه» گذاشتن و بهش محبت می کردن تا این که بزرگ شد. کم - کم فهمیدن این دختر با خانواده اینها جور نیست. اشرافی نیست، مثل گداها رفتار می کنه. با قضایای پیش اومده که توسط من پیش اومد، اون رو از خونه بیرون کردن. اون مدت طاهها توسط من اسیر بود و تموم مدت من اون نقشهها رو کشیدم، با کمند! تا تلافی کنم که بدونی من به خاطر تو سر از گروه آیدین در آوردم؛ اما جالبه بدونی که حقیقت اصلی این جاست. اشکها رو پاک کن و بزار برای بعد، چون بهشون نیاز پیدا می کنی. می گفتم، من الکی الکی سر از گروه خلاف آیدین سر در آوردم و به

خاطر فضولی‌هام متوجه موضوعی بسی جالب شدم. در اتاق پدر آیدین باز بود و منم فضول! پدرش هم نبود برای همین در رو باز کردم و رفتم تو! پرونده‌ای روی میز بود رفتم جلو و دیدم که اسم دو پسر به اسم آرمان و آرسین نوشته شده بود. جالب‌تر از همه فامیلی بود که توجه‌ام رو جلب کرد، بهممنش! کسانی که شباهت به تو داشتن. عکس‌هایی که دیدم، فهمیدم که اون‌ها برادرهای تو بودن؛ برادرهایی که به سرنوشت من دچار شده بودن چون خانواده‌شون اون‌ها رو نمی‌خواستن و اون‌ها رو هم فروخته بودن. اما عجیب بود که آینه بچه خیابونی بود و چطور می‌شد با هم خواهر برادر باشید؟! تحقیقات نشون داد که به طور جالبی فامیلی خانواده قبلیتون با الانتون یکی بوده و اون خانواده کلاً بچه‌هاشون رو می‌فروختن و پول به دست می‌آوردن. نگران نباشین! من اون‌ها رو به درک فرستادم چون به خاطر اون‌ها زندگی من تباه شد. خب خلاصه بگم که الان همه، همه چیز رو می‌دونید. خب جناب آیدین بزرگ، الان چه حسی داری؟ چه حسی داری که عاشق خواهرت بودی؟!

به آیدین نگاه کردم، بهم نگاه می‌کرد آره، اون حس، حسِ خواهر برادری بود، حس همخون بودن! باورم نمیشه همچین اتفاقاتی افتاده. خدایا چرا؟! واقعاً حرفی برای گفتن ندارم. بیماریم داره خودش رو باز نشون میده؛ ولی الان نه!

«آیدین»

حرف‌های آیدین توی ذهنم اکو می‌شد:

_ آیدین!

_ هوم؟

_ به آینه یه حسی دارم.

_ هه، عشق در نگاه اول چرته!

_ نه حسی مثل همخون بودن، خواهر برادری، ناموسی!

_ دیوونه‌ای!

اشک از چشم‌هام بیرون می‌ریخت، آردین درست می‌گفت. چطور بهش گوش نکردم و به خودم اجازه دادم عاشقش بشم؟! باید کنارش بزارم، عشق رو باید تغییر بدم.

خودم رو جمع می‌کنم و به شاها نگاه می‌کنم:

_ آره. من آرمان بهمنش هستم، برادرهام آردین و آرسین بهمنش بودن و آینه هم خواهرمون. البته طبق گفته‌های تو! ولی به تو چی می‌رسه؟

پوزخندی زد و گفت:

_ می‌بینم خوب خودت رو جمع کردی! باید بگم که من آدم خیلی کینه‌ای هستم و خب می‌خوام همتون رو بکشم تا دلم آروم شه.

یهو آینه شروع به جیغ کشیدن کرد:

_ لعنتی! این همه بهم آزار رسوندی، بازم می‌خوای ادامه بدی؟

_ آره، کافی نیست. کینه شتری دارم، می‌فهمی؟! آهان راستی، آردین جون رو هم من کشتم!

آینه روانی شده بود و مدام جیغ می‌کشید. شاها جلو رفت، دهنش رو گرفت و توی چشم‌هاش بهش گفت:

_ دیوونه نشو که زوده! به این فکر کن که برادرت عشقت بهراد رو کشته.

اشک‌هاش شدت گرفتن. لعنتی، از خودم داشت بدم می‌اومد. آینه، آروم باش! هق هقم بیرون اومده بود و شاها از این وضعیت لذت می‌برد. شاها به طرف پارسا رفت و گفت:

_ خب حالا شما جناب هاکان سپهری یا به عبارتی بهراد بارمان...

آینه ناگهان سرش رو بالا آورد. چی؟! همه تعجب کرده بودیم به غیر از طاها و خود پارسا. شاها دستمالی از رونی گرفت، انگار پد بود! نمی‌دونم. سر پارسا رو گرفت و اون رو محکم روی صورتش کشید. باورم نمیشه. بهراد؟! این چطور ممکنه?!

به آینه نگاه کردم، شوکه بود. به شدت زمزمه کرد:

_ چطور؟!_

شاهها: هه خیلی خنگی! معلومه با گریم. تموم این مدت بهراد جونت همراهت بود و نفهمیدی.

هنوز توی شوک بود و زمزمه کرد:

_ ولی خودم دار زدنش رو دیدم.

شاهها: بازم خنگی! اون یه زندانی اعدامی بود که گریمش کردن تا دشمنهای بهراد از جمله آیدین باور کنن.

آینه به پارسا نگاه کرد و گفت:

_ یعنی همش دروغ بود؟_

پارسا در جواب گفت:

_ آره. ولی الان..._

شاهها بود که وسط حرفش پرید و گفت:

_ کافیه بابا! صحنه رو هندی نکنید. من دارم میرم، با خروج بمبها منفجر میشه.

به طرف در پشتی حرکت کرد و گفت:

_ خوش بگذره.

با رونی رفتن و نزدیک در دکمه‌ای رو بالا گرفت و فشارش داد. کل اطراف صدای انفجار پیچید، دور تا دور آتش بود. اگر می‌موندیم همه می‌مردیم. خودم رو روی زمین انداختم و یه تکه شیشه پیدا کردم، به سختی طناب رو باز کردم، دست‌هام خونی شده بود. به طرف آینه رفتم و دست‌هایم رو باز کردم و بلافاصله بغلش کردم. این بار حس بهتری داشتم انگار یه حسی درونم مطمئن‌تر شده بود. آره اون خواهرم بود. باید باهاش کنار بیایم. صدای ماشه‌ی تفنگ در اطراف من رو به زمان حال

برگردوند. پلیس‌ها هممون رو با محاصره از آتش بیرون آوردن. هنوز آینه توی بغلم بود ولی اصلاً حالش خوب نبود. پلیس‌ها جلو می‌اومدن تا من رو دستگیر کنن. نگاه آخر رو به آینه کردم که گفتم:

_ نه، لطفاً نرو داداشی!

شنیدن اسم برادر بعد از سال‌ها، حس عجیبی بود.

_ نمی‌خوام باز از دستت بدم!

_ آینه همیشه الان تو پلیسی و من...

- آیدین، اصلحه‌ی توی جیبت رو بردار و من رو اسیر کن! اینطوری می‌تونیم فرار کنیم.

_ چی؟ دیوونه شدی؟! می‌دونی چه مجازاتی داره؟

_ آیدین اگر دستگیر شی مجازات مرگه! بیا بریم لطفاً!

از حال رفت. به حرفش فکر کردم، نه نمی‌تونم زندگیش رو تباه کنم. پارسا یا همون بهراد هست می‌تونه نبود من رو براش راحت کنه. پلیس‌های زن اون رو ازم گرفتن و مردها بهم دستبند زدن. از کنار هاکان رد شدم و گفتم:

_ مواظبش باش لطفاً!

سری تکون داد. داخل ماشین مخصوص نشستم و منتظر مرگ شدم. تعدادی از پلیس‌ها به دنبال شاها رفتن، امیدوارم گیر نیفته. اون حق یه زندگی آروم رو داره. خیلی سختی کشیده! برای ما که قسمت نشد.

«هاکان»

بلاخره روز موعود فرا رسید؛ روزی که عبور ازش به سختی روز ماموریته. دو هفته گذشته بود. امروز آخرین روز دادگاه آیدین بود. بهتره یه مروری انجام بدم. از کجا شروع کنم؟! از لحظه‌ای که آینه از هوش رفت و آیدین رو هم بردن. بچه‌ها به دنبال

شاهها و رونیکا رفتن، شاهها یکی از همدست‌های رونی و آیدین توی کره بود که چند سال پیش دستگیر شد و گفتن در حال انتقال به تهران تصادف کرده و در جا کشته شد. واقعاً برای خودم متاسفم که خیانت کارهایی بینمون وجود دارن. شاهها دستگیر شد؛ اما رونی توی درگیریشون با پلیس کشته شد. تموم باندش توسط پلیس‌های یزد دستگیر شدن و از ریشه قطع شدن. برادرش رو آزاد کردن چرا که انگار کاملاً از رونی راهش جدا بود. به آیدین می‌رسیم. امروز آخرین روز دادگاهش و اعدام رو شاخشه. از طرفی خوش‌حالم و از طرفی ناراحت! عشقی که بینشون بود از کجا به کجا رسید! عشقی که هدف زن و مرد رو داشت و بعد به هم‌خونی و خواهر برادری تغییر کرد و الان با تموم این‌ها سرنوشت حاضر به تسلیم شدن نیست و هم چنان مقابله می‌کند. آری! همیشه پایان عشق، شادی بین معشوق‌ها نیست. شاید گاهی باید تقارن‌ها شکسته شوند تا درس عبرتی برای بقیه شود که می‌گویند: «پایان قصه همیشه یه جور است!» این دفعه نه! دست سرنوشت اجازه نمی‌دهد. این جا دنیای خیال توی رمان‌ها نیست، این جا دنیای واقعیه که با کسی شوخی نداره. مثل تموم حرف‌های کلیشه‌ای باید بگویم که حقیقت تلخ است؛ اما وقوع تلخ‌تر! در آخر می‌رسم به رل اصلی ماموریت، آینه! بیماریش اوت کرده و از اون روز کزایی دیگه به هوش نیومده. علاقه‌ام بهش آن چنان شدید نبود و انگار بیشتر وابستگی بود؛ اما هنوز مجبور به تظاهرم که باید نقش بهراد عاشق پیشه را بازی کنم چرا که ممکنه وضعیت بیماریش از این بدتر شود. او لب‌پرتگاهه؛ نمی‌خوام بعداً عذاب وجدان بگیرم. بیماریش انگار این دفعه دیگه کوتاه بیا نیست. دکترش این روزها را روزهای آخر عمرش تلقی می‌کند، تموم این مدت درد زیادی متحول شد و این دفعه کاسه‌اش سر ریز شد. تموم باند آیدین در کل جهان از هم پاشید و بلاخره ماموریت چندین ساله برای دستگیری این باند به پایان رسید. تموم تلویزیون‌ها مصادره شدن و مواد از آن‌ها خارج شد. کار سختی بود اما شد. به احترام قاضی از جایم بلند میشم با گفتن «بسم الله» به عنوان مسئول پرونده کارم رو شروع می‌کنم:

_ جناب قاضی، این فرد متهم به قاچاق اصلحه، شیشه، مواد و کریستال می‌باشد و مهم‌ترین کارش جاسازی مواد در پشت تلویزیون‌های ال جی و سامسونگ بود که با

این کارش بسیاری از مردم جهان را معتاد کرده. قربان در بین تموم این کارها، قاچاق اعضای بدن هم هست که تموم این‌ها باعث میشمن شخصاً از شما درخواست حکمی سنگین بکنم. بخشیدن همچین انسانی اصلاً به صلاح نیست.

پرونده‌ی روی میز رو می‌بندم و سرجام می‌نشینم. بهش نگاه می‌کنم؛ نگاهش سرشار از نگرانی برای آینه است. سرم رو پایین می‌اندازم. حرفی ندارم. وکیل سوال‌هایی از آیدین می‌پرسد:

_ طبق تحقیقات به دست اومده برادری دارید اون کجاست؟ واقعاً مُرده؟ یا این هم دروغ است؟

بی‌حال جواب می‌ده:

_ نه دروغ نیست. آردین، اسم اصلیش آرسین بهمنش توسط شاه‌ها کشته شد.

وکیل: چرا چند هویت دارین؟

_ خانواده‌ام فروختنمون.

وکیل: سرگرد میشه در این باره توضیح بدید؟

از جام بلند شدم:

_ خانواده‌ی بهمنش در مناطق فقیر نشین تهران که با تولد بچه‌هایشان آن‌ها را می‌فروختن. این کار نوعی درآمد برایشان بوده. آیدین و آردین که در اصل همان آرمان و آرسین بهمنش هستند، فرزندان دو قلوی این خانواده‌اند که فروخته شدن. وکیل نگاهی به پرونده انداخت و گفت:

_ طبق تحقیقات سرگرد، آینه بهمنش خواهر آن‌ها می‌باشد و گفته شده در هنگام دستگیری آیدین به او پیشنهاد فرار می‌دهد. طبق قوانین او در حال انجام خیانت بوده و...

_ جناب وکیل، او در آن هنگام تازه برادر خود را پیدا کرده و فهمیده‌بوده. قطعاً هر کس دیگری هم جای اون بود، همان کار را می‌کرد؛ هرچند که کاری را انجام نداد.

جناب قاضی، سرگرد بهمنش در حال حاضر در بیمارستان هستند و شرایط وخیمی دارن.

قاضی: جناب وکیل حرفی ندارید؟

وکیل نگاهی بهم کرد و گفت:

_خیر!

بعد نشست. قاضی وقتی را اعلام کرد تا حکم نهایی را صادر کند. آیدین به سمت آمد و با چشم‌های پر از بغض گفت:

_ آینه‌واقعاً حالش بده؟

سرم رو پایین انداختم، نمی‌توانستم آیدین با ابهت رو این طوری ببینم. از جام بلند شدم که قاضی دستور رو اعلام کرد:

_ حکم به چنین شرح است؛ آرمان بهمنش به دلیل انجام کارهای غیر قانونی بسیار زیاد و در سطح جهانی به اعدام محکوم می‌شود، حکم او در ساعت ۷:۰۰ امشب به اجرا در می‌آید. بوم بوم!

آن ماس ماسک را کوبید و بلند شد تا برود. به سمتش رفتم و به آیدین گفتم:

_ سعی می‌کنم ازش اجازه بگیرم تا اون رو ببینی.

نزدیک قاضی شدم و گفتم:

_ قربان اگر میشه اجازه بدید برای بار آخر سرگرد بهمنش رو ببینه.

قاضی اندکی تعلل کرد و گفت:

_ اگر ضمانت می‌کنی ببرش؛ اما عواقبش پای خودت سرگرد!

سری تکون دادم و تشکر کرد. به طرف آیدین رفتم و با چند سرباز اون رو به بیمارستان بردم.

آیدین پشت پنجره‌ی اتاق آینه ایستاده بود و اشک می‌ریخت. قلبم از دیدن آن صحنه به درد آمده بود.

آن آینه کجا و این کجا؟! آیدین مشت‌هایش را به شیشه می‌کوفت و نعره می‌کشید. برای یه لحظه عذاب وجدان گلویم را گرفت. بهم گفته بود مواظبش باشم؛ اما من ... حضور کسی رو کنار آیدین حس کردم، سریع به طرفش رفتم و اون رو ازش دور کردم.

_ شما نمی‌تونید نزدیک بشید. اون اعدامیه و تحت حفاظت پلیسه!

دختر اما انگار به حرفم گوش نمی‌کرد و متعجب گفت:

_ اون کیه؟

به آیدین نگاهی کردم و گفتم:

_ برادرمریض داخل اتاق هست و شما کی هستید؟

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

_ من دوستشم، اینا!

از کنارم گذشت و کنار آیدین ایستاد. بهش نگاه کرد و گفت:

_ پس تو برادر شی؛ همیشه آرزو داشت یه کسی رو داشته باشه مثل برادری که حامیش باشه، تموم دروغ‌ها رو رد کنه و پشتش بایسته. با این‌که الان وضعیت خوبی نداره.

اشک‌هاش تموم صورتش رو پوشونده بودند، اما ادامه داد:

_ اما خوش‌حالم که بلاخره به آرزوش رسید؛ اما کاش زودتر می‌اومدی.

آیدین که حالش بدتر شده بود، روی زمین زانو زد و با هق هق گفت:

_ نمی‌دونستم! نمی‌... دونستم!

با فریادش به سمتش رفتم، اون رو بلند کردم و خشمگین گفتم:

_ هی آروم! وگرنه از این جا می برمت. خداحافظی آخرت رو بکن، باید بریم ساعت شیشه.

برای یه لحظه از خودم بدم اومد. آیدین از جاش بلند شد و رو به آینه گفت:
_ آینه مواظب خودت باش. خواهر عزیزم چه دور هم را شناختیم و چه زود از هم جدا می شویم؛ لحظه های کنار هم بودنمان به عنوان همخون کمتر از دو ساعت بود اما احساس می کنم که تموم مدت همراهم بودی. برادری نکردم؛ اما خوش حالم که به آرزویت رسیدی. آینه خوب زندگی کن، مثل یه پلیس درست کار! بهت افتخار می کنم. امیدوارم زندگی شادی داشته باشی. زود بیدار شو! آرسین همیشه حس متفاوتی نسبت به تو داشت، حس هم خون بودن. امروز میرم ملاقاتش و سلامت رو بهش می رسونم. خداحافظ خواهر عزیزم.

سربازها بازوهایش را گرفتن و او را کشان - کشان به طرف آسانسور بردن. اشک هایش را هیچ گاه فراموش نخواهم کرد، انگار آن صحنه جزئی از خاطراتم شد؛ خاطراتی که هیچ گاه نمی خواهم به یاد بیاورم!

«سوم شخص»

آیدین عزرائیل را می دید که در کنار چوبه‌ی دار، برایش دست تکان می داد و لبخند می زد. او را به بالای سکو بردند و طناب را بر گردنش انداختند. جسمش شاید این جا بود؛ اما روحش نزد آینه ایستاده بود. برای بار آخر به آینه نگاه کرد و وارد جسم خودش شد. به آسمان خیره شد، صورت خندان آینه در آسمان نقش بست، اشک هایش شروع به ریزش کردند و حس کرد که تنفس برایش سخت شده. آری زیر پایش خالی شده بود. دیگر لحظات آخر بود. برای تمام کارهایش از خدا طلب بخشش و توبه کرد. در این لحظات، انگار داشت عذاب تمام گناهانش را می کشید. صداها کم - کم برایش گنگ شد. حس هایش را از دست داد و در آخر چشمانش را بست اما هنوز پاهایش را تکان می داد تا شاید بتواند کاری کند. فایده‌ای نداشت و بعد، همه چیز تمام شد. بدنش از حرکت ایستاد.

صدای بوق ممتد دستگاه، نشان از آن بود که آینه هم بال‌هایش را گشود و دل از این جهان کند. آینه آسمانی شد؛ دختری که هیچ گناهی نداشت و فقط دست تقدیر برایش این‌گونه نوشت. تمام پرستارها و دکترها داخل اتاق بودند و سعی می‌کردند او را باز گردانند اما دستگاه‌های شوک هم قادر به انجام این کار نبودند. آینه دیگر رفته بود، بیماریش بعد از مدت‌ها به او کمک کرده بود. روح آینه را می‌بینم که بالای سر خود ایستاده و خوش‌حال است.

در بیرون از اتاق، روح آیدین ایستاده و منتظر اوست. هر دو دست در دست و در آغوش یک‌دیگر در داخل راهروی بیمارستان شروع به قدم زدن می‌کنند. آری! مرگ پایان نیست، بلکه شروعی تازه است.

عشق همیشه‌نشان دادن عشق بین زن و مرد نیست، گاهی ممکنه عشق میان یک خواهر و برادر از هم دور افتاده باشه. گاهی اشتباه چند خانواده به فاجعه تبدیل میشه، لطفا همیشه به عواقب اون فکر کنید.

آینه و آرمان همیشه برای من یک نماد عشق بین خواهر و برادر می‌مانند. امیدوارم هیچ‌وقت اون دو تا رو فراموش نکنید. این‌رمان، رمان اولم بود و خب چند سال طول کشید. لحظه به لحظه به یادشون بودم، چهار سال شد. امیدوارم دوستش داشته باشید. تا رمان بعدی خدانگهدار دوستان!

یکشنبه ۹۸/۱۰/۲۲

۱۷:۱۳ دقیقه

گرافیسٲ : Ara «هستی همتی»

اینستاگرام: Novel_for

جهت دانلود رمان‌های بیشتر به آدرس www.novelfor.ir مراجعه کنید.